اطلاعات هفتگی

گفتگویی متفاوت با خانواده حجازی

- تاثیر فریاد در ازدواج
- ریجاب قطعه‌ای از بهشت است
- آن روی سکه یک خانواده بزرگ
- ابوالفضل جلیلی: اهل نظم و انضباط نیستم

شماره ۳۳۹۵
چهارشنبه ۶ آبان ۱۳۸۸
بها ۳۵۰۰ ریال

پوستر وسط: نمای زیبایی از بارگاه امام هشتم

آخرین لبخندهای پاییز

گزارش:
محمود صفادار

عکس:
محمد ذبیحیان

هر سال در مهر ماه از طرف وزارت راه برنامه پاکسازی جاده آغاز می شود. یعنی زباله گردشگرانی که در کنار جاده رها شده، توسط یک گروه داوطلب و با نظارت این وزارتخانه با زحمت بسیار و هزینه بیشتر از زحمتش، جمع آوری می شود. در این عکسها رود و سد کرج را می بینید که از جانب بعضی گردشگران آلوده شده است که باعث می شود از زیبایی این مناظر کاسته شود. در حالی که همراه داشتن یک کیسه پلاستیکی در اتومبیل و جمع آوری آشغالهای مواد مصرفی می تواند بسیاری از معظلات را کاهش دهد. آنگاه می توانیم با رسیدن به اولین شهر و قرار دادن کیسه زباله خود در جای مخصوص زباله از شر آن راحت شویم و در محیط زیست خود آرامش خاطر بهتری داشته باشیم.

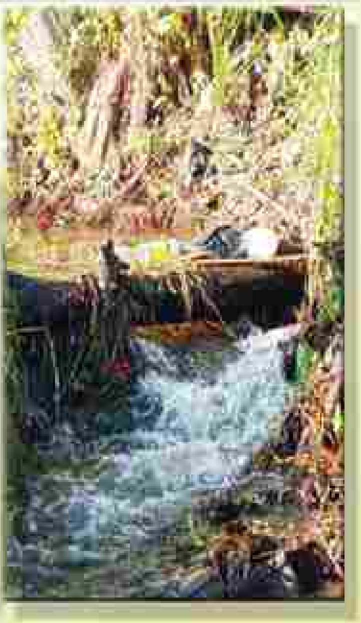

قبل از تونل کندوان یعنی وقتی هنوز در استان تهران هستی و یا بعد از تونل یعنی وقتی از استان مازندران گذشتی، جایی برای استراحت و پذیرایی به وسیله آش های مختلف وجود دارد تا خستگی پیچ های جاده چالوس را از تن به در کنی. آش رشته، آش جو، آش دوغ، آش شله قلمکار با ظرفهای کوچک و بزرگ از ۵۰۰ تا ۱۵۰۰ تومان پذیرای شما است، آن هم در یک هوای پاک و لطیف و خنک و گاهی سرد کوهستانی.

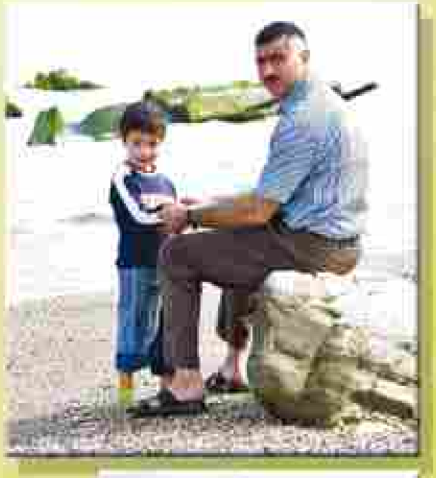

شروع فصل ماهی گیری و ماهی نوبرانه که هنوز خریداری برایش پیدا نشده است چون فعلاً قیمت آن کیلویی ۸۰۰۰ الی ۹۰۰۰ تومان است.

با شروع فصل پاییز، خانواده هایی که بچه مدرسه ای ندارند از خلوت مراکز تفریحی بیشتر استفاده می کنند و وقت را غنیمت می شمرند تا با خانواده ۳ یا ٤ نفری شان در کنار دریا و داخل جنگل اوقات خاطره انگیزی در دفتر ایام خود به یادگار داشته باشند.

انبه وحشی از آن دست میوه هایی است که کم کم به فراموشی سپرده می شود. قبلاً در مازندران از این میوه شیره ای تهیه می کردند که به آن دوشاب انبه می گفتند و در زمستانها به خاطر مقوی بودنش مورد استفاده قرار می گرفت.

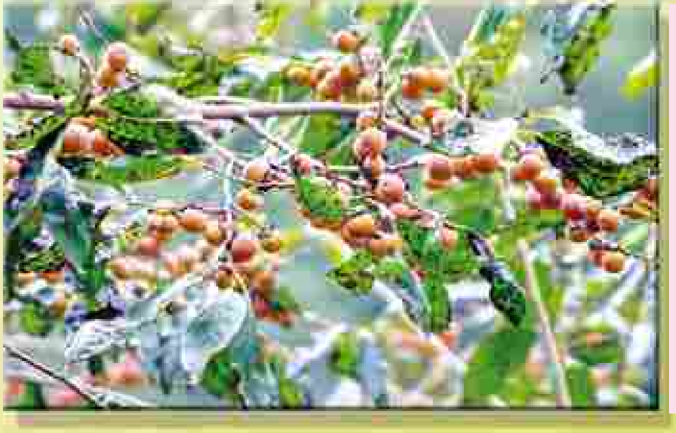

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---------------------------- ۳
یادداشت هفته ---------------------------- ٤
تفسیر سیاسی ---------------------------- ٦
سه گانه ---------------------------- ۸
وعده دیدار ---------------------------- ۹
دیدنیهای ایران ---------------------------- ۱۰
خاطرات روانپزشک ---------------------------- ۱۲
داستان زندگی ---------------------------- ۱٤
جنگ جهانی دوم ---------------------------- ۱٦
گزارش خارجی ---------------------------- ۱۸
مشاور خانواده ---------------------------- ۲۰
گزارش از زندان ---------------------------- ۲۲
سوژه ---------------------------- ۲٤
پرسش و پاسخ ویژه ---------------------------- ۲۵
ماجراهای خواستگاری ---------------------------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------------------------- ۲۷
خواندنیهای تاریخی ---------------------------- ۲۸
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------------------------- ۳۰
یک هفته حادثه ---------------------------- ۳۲
اطلاعات مفتکی ---------------------------- ۳۳
از گوشه و کنار جهان ---------------------------- ۳٤
ترازو ---------------------------- ۳٦
باریکتر از مو-فرهنگ مردم ---------------------------- ۳۷
پاورقی تاریخی ---------------------------- ۳۸
رمز موفقیت قهرمانان ---------------------------- ٤۰
تماشاگه راز ---------------------------- ٤۲
خاطرات یک روزنامه فروش ---------------------------- ٤٤
در قلمرو داستان ---------------------------- ٤۵
نوشته های ناب ---------------------------- ٤٦
جدول شرح در متن ---------------------------- ٤۷
جدول متقاطع ---------------------------- ٤۸
زبانشناسی ---------------------------- ٤۹
جنگ هنر ---------------------------- ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ---------------------------- ۵٤
سرگذشت واقعی ---------------------------- ۵٦
ورزشی ---------------------------- ۵۸
اگر جرات دارید این مطلب را نخوانید ---------------------------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------------------------- ٦۳
تعبیر خواب ---------------------------- ٦٤
پیام از شما-چاپ از ما ---------------------------- ٦۵
از ناکجا ---------------------------- ٦٦
از نگاه دیگر ---------------------------- ٦۷

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
حروف نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۲۳۵۰۷
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۳۹۵ - چهارشنبه ۴ آبان ۱۳۸۸
۹ ذی القعده ۱۴۳۰ ۲۸ اکتبر ۲۰۰۹

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

عکس روی جلد: محمد ذبیحیان

یاد و یادواره

ولادت حضرت علی بن موسی الرضا(ع)

در ۱۱ذیقعده سال ۱۴۸هجری قمری «ابوالحسن علی بن موسی حضرت امام رضا(ع)» هشتمین پیشوای مسلمانان جهان درمدینه منوّره قدم به عرصه حیات نهادند. مادر با فضیلت ایشان زنی ایرانی بنام نجمه بودند که به «اُمُّ البَنین» شهرت داشتند. پدربزرگوارشان هم امام موسی کاظم(ع) هفتمین امام شیعیان جهان بودند. امام رضا(ع) درسن ۳۶سالگی هنگامی که پدرشان را از دست دادند امامت مسلمانان را به عهده گرفتند. مأمون خلیفه عباسی که در آن ایام در خراسان حکومت می کرد، امام رضا (ع) را به اجبار از مدینه به مرو خواند و مقام ولا یتعهدی را برای آن حضرت در نظر گرفت. اما آن حضرت در طی راه با افشای ماهیت این حرکت مزدورانه مأمون به تشریح موقعیت خود پرداختند بطوری که هنگام رسیدن ایشان به خراسان، افکار مردم کاملاً سوی امام متمایل شد. دوران امامت آن بزرگوار دوره نشرو گسترش حقایق و معارف اسلامی و قرآنی بود.

درگذشت ادیب نیشابوری

در ۱۲ذیقعده سال ۱۳۴۴هجری قمری **میرزا عبدالجواد ادیب نیشابوری** شاعر گرانقدر ایرانی بدرود حیات گفت.

وی در ۴سالگی بینایی خویش را از دست داد اما از همان دوران به تدریج آموختن را با فراگیری قرآن مجید آغاز کرد.

در ۱۶سالگی دوره صرف و نحو و منطق را به پایان رساند و سپس در مشهد به تدریس علوم و ادبیات عرب و علم بلاغت مشغول شد. ادیب نیشابوری شاعری خوش قریحه بود و در سرودن شعر از سبک قاآنی پیروی می کرد. اما بعد از مدتی به شیوه ترکستانی روی آورد و سرانجام خود صاحب سبکی ویژه شد. ادیب نیشابوری شاعری توانا بود و انتخاب الفاظ و انسجام ترکیبات و معانی دقیق از خصوصیات بارز شعر اوست. از ادیب نیشابوری علاوه بر دیوان اشعار، «بخشی از شَرح مُعَلَّقات سَبعه و رساله‌ای در جمع بین عروض عربی و فارسی» باقی است.

شهادت شهید فهمیده و روز دانش آموز

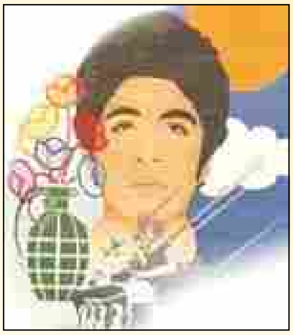

در ۸آبان ماه سال ۱۳۵۹هجری شمسی **محمد حسین فهمیده** نوجوان شجاع و دلاور جبهه‌های نبرد حق علیه باطل به درجه شهادت نائل آمد.

شهید فهمیده در قم به دنیا آمد و در اوائل جنگ تحمیلی همراه دیگر بسیجیان به جبهه رفت. هنوز مدت زیادی از حضور حسین فهمیده در جبهه نگذشته بود که با بستن نارنجک به کمر خود زیر تانک دشمن بعثی رفت و ضمن انهدام تانک دشمن خود نیز شهید شد. شهید فهمیده با این عمل شجاعانه برگ سرخ دیگری بر تاریخ حماسه گونه جنگ تحمیلی افزود و نام خود را جاودانه ساخت.

گفتنی است روز شهادت شهید حسین فهمیده روز بسیج دانش آموزی نام گرفته و هرسال در این روز مراسم ویژه‌ای در مدارس ایران برگزار می‌شود.

ربوده شدن مهندس تندگویان

در ۹آبان ماه سال ۱۳۵۹هجری شمسی **مهندس محمد جواد تندگویان** وزیر نفت دولت وقت جمهوری اسلامی ایران بدست نیروهای رژیم بعثی عراق ربوده شد. او فارغ التحصیل رشته مهندسی نفت بود و مبارزه با رژیم پهلوی را از زمان تحصیل در دانشگاه آغاز کرده و مدتها در زندانهای رژیم در اسارت بسر برده بود. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی او ابتدا مدیریت مناطق نفتی جنوب و سپس وزارت نفت دولت **شهید رجائی** را عهده‌دار شد. مهندس تندگویان در ۹آبان ماه سال ۱۳۵۹هجری شمسی در نزدیکی شهر آبادان به اسارت نیروهای متجاوز عراقی درآمد و عاقبت در سیاه چالهای زندانهای بعثیون شهید شد.

شهادت آیت الله قاضی طباطبائی

در ۱۰آبان سال ۱۳۵۸هجری شمسی آیت الله **سیدمحمدعلی قاضی طباطبائی** عالم و فقیه بزرگ معاصر و نماینده امام خمینی(ره) در تبریز پس از اقامه نماز عید قربان بدست منافقان به شهادت رسید. او در سال ۱۳۳۳ هجری در تبریز به دنیا آمد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی درقم، تهران، ری و نجف اشرف به ادامه تحصیل پرداخت و سالها از محضر امام راحل بهره جست.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم همکاران گرامیمان آقایان محمود و شهرام طاهرلویی در غم از دست دادن مادر خود سیاه پوش شده اند مصیبت وارده را تسلیت گفته و از درگاه حضرت حق برای بازماندگان بردباری آرزومندیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

فکر و عقل دو دریای عظیمند و مروارید‌شان حکمت و فرزانگی است ● حضرت امیر(ع)

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
mohamadamin.javadi@gmail.com

هدفمند کردن یارانه‌ها و چند نکته...

طرح هدفمند کردن یارانه‌ها در مجلس در حال بررسی است و تا به حال موادی از آن به تصویب رسیده است.

از هنگامی که این لایحه توسط دولت مطرح شد عده‌ای با آن موافقت و عده‌ای مخالفت کردند. این موافقان و مخالفان البته از جناحهای فکری مختلفی بوده‌اند. یعنی هم عده‌ای از اقتصاددانان جناح راست و هم جناح موسوم به چپ انتقاداتی را بر آن وارد کرده‌اند. واقعیت این است که نگارنده ضرورت اجرای این طرح را از چند سال پیش در این سلسله یادداشتها مطرح کرده است. یعنی بدون این تغییر، اقتصاد ایران تا زمانی که دولتی و در چنبره یارانه‌ها گرفتار باشد از بیماری رهایی پیدا نخواهد کرد. حرف بر سر این نیست که دولت اقدام به چنین کاری نکند، قطعاً این جراحی اقتصادی لازم است، به گذشته هم کاری نداریم که چگونه تیم اقتصادی دولت در ابتدای روی کار آمدن دولت نهم بر خلاف توصیه همه کارشناسان در مقابل آن ایستاد و با تاخیر چند ساله در اجرایی کردن این طرح و اصرار بر طرحهای غیر کارشناسانه‌ای نظیر طرح تثبیت قیمت‌ها هزینه‌های این جراحی را به شدت بالا برد، به هر حال همین که سرانجام به فکر این جراحی افتاده است، نیازمند حمایت و پشتیبانی است.

اما همانطور که در شماره گذشته هم گفتم این طرح وقتی می تواند آسیب پذیری کمتری داشته باشد که همپای آن دولت هم اقداماتی صورت دهد، یعنی اینکه با شتابی قابل قبول و مناسب دست از تصدی گری بردارد و زمینه‌های ورود بخش خصوصی را به اقتصاد هموارتر کند. آنچه که از کارنامه دولت دهم بر می آید صرف نظر از آمارهای ارائه شده که چندان قابل قبول نیست، خصوصی سازی به مفهوم واقعی آن نه محقق شده و نه سیاست‌های دولت در مسیر روان سازی آن حرکت کرده است. اگر اقتصاد کشور همچنان دولتی بماند بدون تردید طرح هدفمند کردن یارانه‌ها نه به نتیجه می رسد و نه به کمک سالم‌سازی فضای کسب و کار می آید. از هم اکنون پیداست که این طرح، تورمی را به همراه خواهد داشت. یعنی هم در بخش تولید و هم در بخش خدمات کلیه محصولاتی که بهای تمام شده آنها متاثر از نهاده‌های تولیدی هستند که از واقعی شدن قیمت‌های موجود متاثر می‌شوند، شاهد افزایش قیمت خواهند بود. هر کارخانه‌ای که از گازوییل و برق و آب یارانه‌ای استفاده می کرده، هر شرکتی که از دولت کمک می گرفته، کارخانه‌هایی که یارانه مستقیم می گرفتند، همه کسانی که از حامل‌های انرژی به نوعی استفاده می کردند، همه و همه هزینه‌های سرباری را به چشم می‌بینند که قیمت تمام شده محصول را بالا می برد، اما آنچه که خودبه‌خود اثرات این افزایش قیمت را بسیار بیش از واقعیت پیش آمده برای مردم ملموس می کند، اثرات روانی و بی‌نظمی حاصل آمده از آن است.

به یک مثال ساده توجه کنید.

یک کامیون وقتی بخواهد باری را از بندرعباس تا تهران بیاورد، حداکثر به ۳۵۰ لیتر گازوییل نیازمند است. درحال حاضر بابت سوخت رقمی حدود شش هزار تومان می‌پردازد. اما کرایه‌ای که می گیرد حداقل پانصد یا ششصد هزار تومان است. یعنی سهم سوخت در هزینه‌های آن یک درصد به حساب می آید. در صورتی که قیمت گازوییل طبق طرح به ۷۰ تومان برای سال اول اجرای طرح افزایش پیدا کند، این قیمت به حدود ۲۵ هزار تومان افزایش پیدا می کند. اما ظاهر قضیه این است که قیمت گازوییل چهار برابر شده و همین بهانه خوبی است که طرف بگوید قیمت گازوییل چهار برابر شده، من اگر ۳۰۰ هزار تومان کرایه را بالا ببرم خیلی هم لطف کرده‌ام! یعنی در برابر چهار درصد افزایش قیمت سوخت ۵۰ درصد اضافه می گیرم...

همه ما می دانیم که این استدلال به شدت غیر منطقی است چون تا به حال سوخت در قیمت تمام شده این کالا به قدر یک درصد موثر بوده و لذا در محصول نهایی، ۴۰۰ درصد افزایش قیمت این نهاده براساس منطق اقتصادی تنها می تواند آن سهم را از یک درصد به پنج درصد افزایش دهد و نه بیشتر و واقعیت هم همین است. یعنی به بیان دیگر صاحب آن خدمت حداکثر مجاز است پنج درصد به بهای محصولش بیفزاید که همان حمل و نقل کالا از بندرعباس تا تهران است، اما آیا واقعاً چنین اتفاقی می‌افتد؟ حتی اگر این افزایش قیمت را تا ده درصد هم بپذیرد برای جامعه قابل قبول خواهد بود، اما بهانه‌های تورمی در اقتصاد ایران بهانه‌های عجیب و غریبی هستند. در مورد سایر کالاها هم همین امر مصداق دارد. مثلاً هیچ حساب و کتابی نیست که بدانیم هر کدام از نهاده‌های تولید چه سهمی را در قیمت تمام شده محصول ایفا می کند و افزایش قیمت هریک چه نقشی در تعیین قیمت نهایی آن محصول دارد که با این مکانیزم بتوانیم تاثیر افزایش قیمت‌ها را بر هر کدام از این نهاده‌ها مشخص کنیم.

تورم در جامعه ما بیشتر به بهانه بوده است و نه به بها...

و این هم یکی دیگر از معضلات واقعی کردن قیمت‌ها در اقتصاد ایران است. از سوی دیگر طرح هدفمند کردن یارانه‌ها نمی تواند بدون واقعی کردن قیمت ارز به نتیجه‌ای برسد چون همچنان دولت بر اقتصاد و ساز و کار بازار آزاد دخالت دارد و با ملاحظات سیاسی و نه اقتصادی قیمت ارز را کنترل می کند و این سیاست قطعاً طرح هدفمند کردن یارانه‌ها را به زمین می‌زند. مصداق آن هم کاملاً روشن است. از این پس با تغییرات ایجاد شده در بهای نهاده‌های تولید، قیمت محصولات داخل باز هم بالاتر می‌رود و چون قیمت ارز ثابت است، محصولات خارجی به شدت ارزانتر به دست مصرف کننده می‌رسد و این یعنی مرگ بیشتر واحدهای تولیدی که هنوز نمرده‌اند. نکته دیگر این است که طرح هدفمند کردن یارانه‌ها وقتی می تواند با کمترین هزینه به انجام برسد که هزینه‌های دولت فزونی نگیرد. اجازه بدهید یک مثال دیگر هم بزنم.

از سال آینده قیمت آب و برق و گاز و بلیت قطار و هواپیما، قیمت آرد و نان و... افزایش پیدا می کند، در این صورت هزینه‌های خانوار افزایش می‌یابد و دولت ناگزیر است حقوق کارمندانش را به گونه‌ای بپردازد که در برابر هزینه‌های افزایش یافته تاب مقاومت داشته باشند. اگر دولت عائله‌اش را کم نکند قاعدتاً کسری بودجه پیدا خواهد کرد ضمن آنکه از سال آینده هزینه فعالیت‌های عمرانی دولت نیز افزایش پیدا می کند و بر هزینه‌های جاری تغییرناپذیر آن می‌افزاید. همه اینها موجبات کسری بودجه را فراهم می‌آورد، مگر آنکه دولت از تعداد عائله‌اش کم کند، یعنی دست از سر اقتصاد بردارد و زمینه‌های حضور هرچه بیشتر بخش خصوصی را فراهم آورد. اگر دولت نتواند

نامه های
بدون واسطه

از سخنان حضرت علی(ع)

* هرگز به توانگری و توانایی خویش مغرور مباشید.

* یک دم به مرگ هم بیندیشید.

* لذتها به پایان رسند و گناهان بر روی هم توده گردند. دنیا با جلوه‌های فریبای خود از این و آن دل می‌برد و هوش می‌رباید.

* آن کس که از سرچشمه معرفت و دانش به دور است از همه تیره‌بخت‌تر است.

ارسالی – مسعود ذوالفقاری – قائم‌شهر

ورشکسته و بی‌پناه

چند سال پیش در حومه بجنورد یک فعالیت تولیدی راه انداختم که با توجه به وضعیت اقتصادی جامعه با بی‌پناهی تولید کنندگان ورشکسته شدم و خانه و مغازه‌ای را هم که در شهر داشتم از دست دادم و مجبور شدم در سن بالای ۵۰ سال همه چیز را رها کنم و به تهران بیایم و به دستفروشی روی بیاورم. درحال حاضر در یک زیرزمین نمور در اطراف مولوی ساکن هستم. نه بیمه‌ای دارم و نه تحت پوشش هیچ ارگانی هستم. و مرتب هم مامورین سد معبر شهرداری را در مقابل خود می‌بینم. از شهروندان عزیز کشورم می‌خواهم قبل از آنکه کانون خانواده‌ام از هم پاشیده شود بعد از بررسی و تحقیق کافی دست مرا بگیرند و از این وضعیت خلاصم کنند و یا مرا برای سرایداری یا نگهبانی استخدام کنند. من هیچ پناهی جز خدا ندارم. در این شهر هم غریبم و بی‌پناه. آیا کسی هست که به من کمک بکند؟

حسین – س – تهران

هیچ چیز بدتر از این نیست

چند روز پیش برای آزمون به آموزشگاه رانندگی رفته بودم که پیرمرد کوژپشتی وارد حیاط آموزشگاه شد. حیاط پر از کارآموزانی بود که منتظر امتحان بودند. از دور دیدم که همه با تعجب به پیرمرد نگاه می کنند. پیرمرد چند کتاب در دست داشت که می‌خواست آنها را بفروشد. همه حیرت‌زده بودند و کسی کتابی نمی‌خرید. گویی که پیرمرد کاری غیرعادی انجام می‌داد. به همراهم گفتم که اگر سیگار یا

انضباط مالی صحیح ایجاد کند و هزینه‌هایش همچنان افزایش بیابد و کسری بودجه همچنان به دامانش بیاویزد، اتفاقی که می افتد این است، جدای تورمی که طرح هدفمند کردن یارانه‌ها بر اقتصاد ملی تحمیل می کند، کسری بودجه دولت و تزریق نقدینگی ناگزیر ناشی از این کسری بودجه به رشد پایه پولی منجر می‌شود که تورمی به مراتب بیشتر از اجرای طرح به دنبال خواهد آورد و این افزایش حجم نقدینگی و رشد پایه پولی بیش از هر چیز برای اقتصاد کشور خطرناک است و تا به حال هم زیانهای فراوانی به بار آورده است. پس به زبان ساده باید گفت:

۱-طرح هدفمند کردن یارانه‌ها، طرح خوب و لازمی است.

۲-تاخیر در اجرای آین طرح به تاخیر انداختن یک جراحی لازم است که هرچه عقب بیفتد، خطرناک تر می‌شود، پس نباید گفت که فعلاً دست نگه داریم و این مشکل را به آینده بسپاریم.

۳-در طرح هدفمند کردن، بهای ارز نیز باید مورد توجه قرار بگیرد تا تولید داخلی بیش از این لطمه نبیند.

۴-روند خصوصی سازی به این شکل یکی از بزرگترین موانع به نتیجه رسیدن این طرح به حساب می آید، چون تا زمانی که خصوصی سازی کردن شرکتهای دولتی به انتقال مالکیت شرکتها از دولتی‌ها به شبه دولتی‌ها منجر شود، همچنان اقتصاد کشور دولتی باقی می‌ماند و با اقتصاد دولتی نمی‌توان از حذف یارانه‌ها سخن گفت و امید به بهبود اوضاع کشور داشت.

۵-باز توزیع بخشی از درآمدهای دولت از محل طرح هدفمند کردن یارانه‌ها و شناسایی دهک‌ها و سپردن اختیار توزیع این پول به دولت، با ساز و کارهای موجود نوعی نغض قرض به حساب می آید و از حال معلوم است که این شکل تقسیم‌بندی دهک‌های جامعه و توزیع پول بین آنها چه معایب و سوءاستفاده‌ها و رانت‌هایی ایجاد خواهد کرد که اجرای درست طرح را به مخاطره خواهد انداخت.

۶-همزمان با اجرای طرح باید کوچک‌سازی دولت را در دستور کار قرار داد و شأن نظارتی دولت را تقویت کرد، چون دولت وقتی می تواند به موقع و موثر برای سامان دادن به بازار کار و سرمایه وارد میدان شود که هم قدرت اقتصادی، هم قدرت نظارتی و هم وقت و مجال کافی داشته باشد. یک دولت متورم و حجیم که بر همه چیز و در همه چیز دخالت می کند، وقت و مجالی برای رسیدگی به امور اصلی موظفش ندارد و نمی‌تواند به نفع آحاد جامعه و سلامت و توسعه و رشد آنان وارد عرصه کارزار با سوءاستفاده‌ها و اجحاف‌ها و رانت‌خواری‌ها بشود و به کمک تولید کنندگان و مصرف کنندگان بیاید.

۷-این طرح به خودی خود تورم خواهد داشت و لذا جامعه تحمل تورم اضافی ناشی از افزایش نقدینگی را نخواهد داشت، لذا دولت باید شدیداً مراقبت کند که نقدینگی جامعه و پایه پولی افزایش پیدا نکند.

۸-پس از اجرای طرح قاعدتاً بهانه‌های متعددی برای افزایش قیمت‌ها فراهم می آید، در این صورت دولت و همه ارگانهای امنیتی، نظامی و قضایی و همه دست‌اندرکاران و مسوولان باید دست به دست هم بدهند و به داد ملت برسند و اجازه ندهند تا برخی با سوءاستفاده از اجرای طرح به اجحاف شدید و افزایش غیرمنطقی قیمت‌ها دست بزنند. از جمله در مورد حمل و نقل که ممکن است این طرح بهانه خوبی به دست صاحبان خدمت بدهد تا با ۱۵ هزار تومان افزایش قیمت ایجاد شده در قیمت گازوییل برای یک سفر، ۲۰ برابر آن را از مردم نگیرند. ضمن آنکه خود دولت هم نباید با سوءاستفاده از این طرح، قیمت کالاها و خدماتش را غیرمنطقی افزایش دهد. در این چند ساله دیده‌ایم که مخابرات با مردم به دلیل دست بازی که داشت چه معامله‌ای صورت داد و همین حال هم نرخ خدماتش در مقایسه با بخش خصوصی بالا است، به همین خاطر است که می گوییم دولت باید در همه مواردی که خدمتی به مصرف کننده ارائه می‌دهد باید امکان حضور بخش خصوصی و رقابت سالم را فراهم بیاورد تا مصرف کنندگان در سایه رقابت و واقعی شدن قیمت‌ها به حقوق طبیعی خود دست پیدا کنند و مجبور به تحمل هزینه‌های تحمیل شده توسط دولت به خاطر انحصاری بودن خدمات ارائه شده توسط آن نگردند.

۹-...

بر این فهرست می‌توان موارد فراوان دیگری هم اضافه کرد که در حوصله این مقال نیست و قاعدتاً مسوولان با استفاده از نظرات کارشناسان و اهل فن می‌توانند به آن توجه کنند تا طرح هدفمند کردن یارانه‌ها به نتیجه مطلوب برسد و ضایعات این جراحی برای مردم و بخصوص اقشار آسیب‌پذیر تا جایی که می‌تواند کمتر و کمتر شود. ■

آدامس می‌فروخت حتماً کاسبی می کرد ولی در جامعه ما با فروختن چند کتاب آن هم در خیابان کسی نمی‌تواند پولی به دست آورد. هیچ چیز بدتر از این نیست که سوراخ شدن و به زیر آب فرو رفتن تدریجی کشتی فرهنگی جامعه‌ات را ببینی و هیچ کاری از دستت برنیاید. بخصوص اگر ملوانان کشتی هم دست از تلاش برداشته باشند و مسافران در کمال ناامیدی سر جاهایشان نشسته باشند. افسوس... افسوس.

صبا مهربانی‌فر - خبرنگار اطلاعات هفتگی

قبل از زمستان به داد ما برسید

زنی ساکن شهرستان دنا از استان کهکیلویه و بویراحمد هستم. شغلم خانه‌داری و پنج سال است که ازدواج کرده‌ام و حاصل این ازدواج یک فرزند پسر می‌باشد. ما در این پنج سال در یکی از سه اتاق خانواده شوهرم، که اتاقی ۹ متری است زندگی می کنیم. اتاقهای خانه ما ردیفی می‌باشد و جلوی آن ایوان است و ما هر سال مشکل سرماخوردگی و عفونت کردن ریه بچه را داریم، به همین خاطر ما تصمیم گرفته‌ایم با کمک وام بنیاد مسکن پشت منزل مسکونی خانه‌ای بسازیم، ولی چون سرمایه‌ای نداریم نمی‌توانیم همپای بنیاد خانه را به اتمام برسانیم. در ضمن شغل شوهرم کارگری می‌باشد که آدمی کاملاً صاف و ساده می‌باشد و تمام فکر و ذکرش کار و خوشبختی خانواده می‌باشد. به همین خاطر از به شما مردم دلسوز می خواهم تا در حد توان خود هر طور که صلاح می‌دانید به ما کمک کنید تا بتوانیم تا زمستان کار خانه را تمام کنیم.

ف - ع

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک ولادت با سعادت نور چشم ایرانیان امام مهربان هشتمین امام، علی بن موسی الرضا (ع) و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه‌های شما عزیزان گرامی:

* * *

غلامعلی چریکی - گچساران

گلایه شما را به آقای فتحی منتقل کرده‌ام. ستون سوالات سیاسی خوانندگان نیز هر چند وقت یکبار چاپ می‌شود. در مورد سرنوشت کارلوس تروریست معروف هم یادم می آید که آقای فتحی توضیح داده بود. تذکر شما هم در مورد شرح عکس ظاهراً درست است. از لطف شما سپاسگزارم.

الف - ع - زنجان

گرچه در نامه شما مساله خاصی وجود نداشته که بخواهید با نام مستعار به شما پاسخ بدهم، اما به خواسته شما عمل کرده‌ام و نامه شما را به بخش مشاور خانواده دادم تا به صورت مستقل مورد استفاده قرار گیرد. در صورتی که اصرار دارید که در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ برسد، تلفنی به روابط عمومی اطلاع دهید.

سعید - ن - تهران

نامه مفصل شما خواننده قدیمی و نکته‌سنج را خواندم و آن را به دوستان دیگر هم دادم تا پیشنهادهای شما را مورد بررسی قرار دهند. از اینکه چنین با دقت و حوصله ای مطالب مجله را مورد کنکاش قرار داده‌اید، سپاسگزارم. تلاش می کنیم با بهره گیری از نظرهای خوانندگان محترم کیفیت مجله رشد مطلوب و متناسبی پیدا کند. موفق و سربلند باشید.

دانیال رحمانیان - جهرم

ابتدا بابت ابراز لطف شما به بنده و ارسال کارت پستال زیبایتان تشکر می کنم، در ضمن اگر احساس می کنید نامه‌های شما به بخش تماشاگه راز دیرتر می‌رسد می‌توانید این موضوع را از طریق روابط عمومی پیگیری کنید و در مورد تهیه گزارش از شهرستان جهرم هم می‌توانید ضمن تماس با مسئول سرویس شهرستانهای مجله نکات مورد نیاز را هماهنگ و به همراه عکسهای زیبایی که گفته‌اید به دفتر مجله ارسال کنید که یقینا مورد استقبال قرار خواهد گرفت.

فاطمه کیخسروی - قلهک

در مورد قیمت بالای مواد غذایی و برنج با نظر شما کاملا موافق هستم و این مشکل هم به واقع با نخریدن حل نخواهد شد، چون برنج یکی از مایحتاج اصلی غذای ایرانی‌ها است، اما این که چرا برای این معضل فکری اساسی نمی‌شود سئوالی است که خیلی‌ها پاسخ آن را نیافته‌اند و کماکان سبد خرید خانوار دچار نقصان است. در مورد توزیع نشدن مجله در محله قلهک هم گویا مساله به مشکلات مالی توزیع کننده و بدقولی‌های احتمالی برمی گردد که در دست بررسی است تا نماینده جدیدی را برای فروش انتخاب کنیم. در ضمن به روابط عمومی سپرده‌ام مجله مورد درخواست شما را (اگر در آرشیو موجود بود) برایتان ارسال کند.

بریدن از نادان مساوی است با پیوند با عاقل دانا ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان

⌑ وزیر کشور برای جلوگیری از ورود اشرار از پاکستان به ایران به این کشور سفر کرد.

⌑ زمین‌های بدون استفاده پایتخت پارکینگ می‌شود.

⌑ قیمت نان فانتزی افزایش یافت. دولت سهمیه آرد این نانوایی‌ها را قطع کرده است.

⌑ مشاور مطبوعاتی رئیس جمهوری محدود شدن فضای رسانه‌ای را تکذیب کرد.

⌑ نشست سه جانبه ایران، آژانس بین‌المللی انرژی اتمی و فروشندگان سوخت هسته‌ای درباره چگونگی تامین سوخت اتمی ایران در تهران برگزار شد.

⌑ استاندارد یورو ۳ برای خودروها از سال آینده اجباری می‌شود.

⌑ صادرات غیرنفتی ۱۵ درصد کاهش یافت.

⌑ رئیس سازمان بازرسی کل کشور آمار ارائه شده از سوی وزارت صنایع را غیرواقعی اعلام کرد.

⌑ شانزدهمین نمایشگاه مطبوعات برگزار شد.

⌑ ۶۰ درصد بیمارستانهای تهران در برابر زلزله ایمن نیستند.

⌑ وزیر ارشاد قول داد دلایل توقیف مطبوعات را برای مردم و رسانه‌ها شرح دهد.

⌑ زلزله ۴ ریشتری تهران را لرزاند.

⌑ تنها ۲ درصد از ساختمانهای پایتخت بلندتر از ۹ طبقه هستند.

⌑ دستیار ارشد رئیس جمهوری اعلام کرد برنجهای وارداتی مشکلی ندارد.

⌑ نوری مالکی نخست وزیر عراق برای مذاکره به آمریکا رفت.

⌑ اوباما و عبدالله گل تلفنی گفت‌وگو کردند.

⌑ طالبان در مقابل حمله ارتش پاکستان به وزیرستان ایستادگی می کند.

⌑ دادگاه عالی انگلیس خواستار انتشار اسناد مربوط به یک زندانی گوانتانامو شد.

⌑ یک دادگاه یمن برای ۲ شبه‌نظامی شیعه یمن درخواست صدور حکم اعدام کرد.

⌑ دولت آمریکا وعده بهبود روابط با سودان داد.

⌑ پسر قذافی به عنوان جانشین او معرفی شد.

⌑ کابینه مالدیو جلسه خود را در زیر آب برگزار کرد.

⌑ باراک اوباما رئیس جمهوری آمریکا برنده جایزه صلح نوبل شد.

⌑ مصری‌ها با جانشینی پسر مبارک مخالفت کردند.

⌑ چانگیرای از حضور در دولت ائتلافی زیمبابوه خودداری کرد.

⌑ انتخابات افغانستان به دور دوم کشیده شد.

⌑ روابط آنکارا — تل‌آویو بحرانی شد.

⌑ اردوغان: کرکوک متعلق به همه عراقی‌هاست.

تفسیر سیاسی

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com

پسرها جانشین پدرها

همه روزه در رسانه‌های جهان، اخبار و گزارشاتی درباره پیشرفت و رشد کشورها و ملت‌ها درج می‌شود و این اخبار و گزارشها تمامی زمینه‌ها را شامل می شود.

کسانی که این مسائل را پی می‌گیرند بر این باور هستند که لازمه قرن بیست و یکم بروز این تحولات است. تحولاتی که به نظر اجتناب‌ناپذیر رسیده و نمی‌توان آن را متوقف ساخت.

یکی از ویژگی های این قرن که چارچوب آن در سالهای آخرین قرن بیستم مهیا گردید رشد و توسعه مردمسالاری و دموکراسی با هدف افزایش مشارکت مردم بوده است. زیرا رشد آگاهی و دانش مردم شرایطی را به وجود آورده که شیوه‌های آمرانه و استبدادی به ضدارزش تبدیل شده و درپی مخالفت‌ها از جوامع رخت بربسته است. لذا برای مقابله با این اندیشه‌ها و شیوه‌های حکومتی، مردم به دموکراسی و نقش هرچه بیشتر توده‌ها روی آورده و به این روشها متمایل شده‌اند. این تغییر و دگرگونی را در بسیاری از جوامع و کشورها می‌توان به صورت ملموس مشاهده کرد.

کاهش تعداد کودتاهای نظامی و یا رشد پارلمانتاریسم و شکل‌گیری احزاب واقعی از نشانه‌های گرایش به مردمسالاری و نفی استبداد و دیکتاتوری است.

ولی با وجود تمامی تلاشها، هنوز هم در گوشه و کنار جهان با مقاومت‌هایی علیه مردمسالاری مواجه هستیم که حکایت از چالشی سخت میان این دو اندیشه دارد.

زیرا همزمان با رشد مردمسالاری و نهادهای مدنی، صاحبان اندیشه‌های استبدادی نیز به مقابله پرداخته و اقدام به ایجاد نهادهای تصنعی در عوض ارگانهای واقعی و راستین کرده‌اند تا هم بقای خود را تضمین کنند و هم این که به فریب مردم پرداخته و وانمود سازند که در مسیر مردمسالاری حرکت می کنند.

اگر رژیم‌های استبدادی مورد نقد و بررسی قرار بگیرند این واقعیت آشکار خواهد شد که این رژیم‌ها برای توجیه اقدامات خود و مشروع جلوه دادن تصمیماتشان، هم حزب درست کرده و تشکل‌های سیاسی ایجاد کرده‌اند و هم این که پارلمان راه‌اندازی کرده و اعلام داشته‌اند که فعالیت و اقداماتشان در چارچوب قانون می‌باشد.

ولی مهمتر از همه این اقدامات، برپایی انتخابات در زمان مقتضی و مراجعه به آرای مردم می‌باشد تا وانمود سازند متکی به آرای مردم بوده و نماینده مردم به شمار می‌روند. اینگونه اقدامات فریب کارانه از چشم تیزبین مردم و حامیان مردمسالاری و دموکراسی مخفی نمانده است به همین دلیل این رژیم‌ها دست به هر اقدام دروغین و ظاهری بزنند باز هم با مخالفت مردم و نهادهای حقوق بشر و مردمسالار مواجه هستند.

دلیل اصلی تفاوت میان دموکراسی‌های واقعی و دروغین، شعارها و مواضعی نیست که بیان می کنند بلکه کارکرد و چگونگی برخورد آنها با مردم است.

اگر شعارها و مواضع این دو گروه مورد مقایسه قرار بگیرد ممکن است آنچه حکومت‌های استبدادی بر زبان می‌آورند به مراتب زیباتر و رساتر از دیگران باشد ولی واقعیت این است که این شعارها و مواضع در همان حد و اندازه شعار باقی مانده و یا به اجرا درنمی‌آیند و یا این که در اجرا کاملاً با آنچه عنوان می‌شود مغایرت دارند.

به‌طور مثال چگونه می‌توان رژیمی را صلح‌طلب‌ودوستدار همزیستی صلح‌آمیز به حساب آورد در حالی که زرادخانه خود را با انواع و اقسام سلاحهای کشتار جمعی انباشته ساخته و یا نقش بسزایی در مسابقه تسلیحاتی دارد؟!

همین تفاوتها در شعار و عمل، ماهیت حکومت‌ها و حکام را آشکار ساخته و سبب بیرون افتادن حقایق از پرده می‌شود.

کودتاهای نظامی در هندوراس و پاراگوئه در شرایطی که آمریکای لاتین سالهاست در خط دموکراسی و مردمسالاری حرکت می کند، افزایش نزاعهای قومی و قبیله‌ای در قاره سیاه که نمونه‌ی بارز آن را در سومالی شاهد هستیم، استحاله حکومت‌ها با فریبکاری ملتها که در سودان و تعدادی از کشورهای جهان سوم دیده می‌شود جملگی گویای این واقعیت است که روند دموکراسی‌سازی و احیای مردمسالاری در قرن جدید در این مناطق نه‌تنها رو به رشد نیست بلکه در بعضی مناطق و کشورهای جهان درحال پسروی و عقب‌گرد است.

نفی آرای مردم

امروزه در تقریباً تمامی کشورهای جهان، قانونی وجود دارد که تحت عنوان قانون اساسی، چارچوب حکومت‌ها را تشکیل داده و بقیه قوانین از آن نشأت می گیرد. حتی در کشورهایی که توجهی به قانون نمی‌شود ظاهراً مجموعه‌ای با نام قانون اساسی گردآوری و تدوین شده که چندان مورد توجه قرار نمی گیرد. در کنار آن می‌توان به پارلمان و احزابی اشاره کرد که در انحصار دولت قرار داشته و بازتاب دهنده خواسته های حکومت است.

«**موریس دوورژه**» جامعه‌شناس معروف فرانسوی در این ارتباط معتقد است: «در سرتاسر جهان قوانین اساسی تصنعی فراوانی وجود دارد که در هر یک، رژیم سیاسی معینی تعریف شده است. بدون این که با واقعیات یعنی با آنچه در حق مردم اجرا می‌شود رابطه‌ای داشته باشد و این قوانین اساسی به منزله‌ی حجابهایی هستند که میان ملتها و آنچه با آنها عمل شود کشیده شده است.»

با توجه به آنچه عنوان شد، می‌توان **رژیم‌های سیاسی را به دو دسته تقسیم کرد** که عبارتند از:

۱- حکومت‌هایی که از تمایل به آزادی سرچشمه می‌گیرند. در این رژیم‌ها از اقتدار زمامداران به نفع آزادی مردم کاسته می‌شود.

۲- رژیم‌هایی که به استبداد گرایش دارند و برعکس دسته اول، نتیجه آنها، تقویت اقتدار زمامداران و تضعیف آزادی مردم است.

به گفته «**هانتینگتون**» جهان در قرن بیستم شاهد

قرار است در مصر و لیبی، فرزندان حسنی مبارک و معمر قذافی به جانشینی پدر برگزیده شوند و این رویه برای رژیمهایی که خود را جمهوری می خوانند خنده دار به نظر می رسد

۴ موج اصلاحات بود. او معتقد است، تمامی کشورها و جوامعی که اصلاحات را پیش کشیدند به دنبال دموکراسی بودند.

موج اول اصلاحات در دهه ۱۹۷۰ روی داد که بازتاب آن را در اسپانیا و پرتغال شاهد بودیم. **موج دوم** در دهه ۱۹۸۰ با فروپاشی شوروی و کشورهای کمونیستی وابسته به کرملین بروز کرد. سومین موج در نیمه اول دهه ۱۹۹۰ آمریکای لاتین و آمریکای مرکزی را درهم نوردید. درنهایت باید به چهارمین موج اشاره کرد که در نیمه دوم دهه ۱۹۹۰ فرا رسیده و آسیا و قاره سیاه را شامل شد.

اما با وجود فرارسیدن اصلاحات، بعضی از کشورها از زیربار آن شانه خالی کرده و همان راه پیشین را ادامه دادند که نتیجه آن کودتاها، قتل عامها و سرکوب ملت‌هاست که در تعدادی از کشورها مشاهده می کنیم.

از جمله مسایلی که این روزها مطرح شده افزایش زمان حکومت رؤسای جمهوری، مادام‌العمر شدن جمهوری‌ها و درنهایت انتخاب پسران به جای پدران می‌باشد.

حکومت‌ها را نیز در جهان می توان به ۲دسته تقسیم کرد که عبارتند از:

۱- کشورهایی که توسط پادشاهان، سلاطین، ملکه‌ها و یا امیران اداره می‌شوند. حکومت این کشورها یا مشروطه است مثل انگلیس و ژاپن که قدرت اصلی در دست نخست وزیر است و یا سران، فعال مایشاء هستند که همه راهها به آنها ختم می‌شود نظیر عمان و عربستان.

۲- حکومت‌هایی که در رأس آنها رئیس جمهوری قرار دارد که باید توسط مردم انتخاب شوند. مدت زمان ریاست جمهوری از ۴ سال تا ۷ سال متفاوت است. این حکومت‌ها نیز ۲ گروه هستند.

گروه اول کشورهایی که رئیس جمهوری پس از خاتمه دوره‌اش از قدرت کناره گرفته و جای خود را به شخص دیگری می‌دهد. این وضعیت را در آمریکا و فرانسه شاهدیم.

گروه دوم کشورهایی که در رأس آنها رئیس جمهوری قرار دارد اما با تغییراتی که در قوانین به وجود آمده مدت حکومت مادام‌العمر شده است. اگرچه نام این حکومت‌ها جمهوری است اما جمهوری که فاقد محدودیت می‌باشد.

آنچه در این شرایط مساله‌ساز گردیده جمهوری‌هایی است که مادام العمر شده‌اند.

رؤسای جمهوری مادام العمر که این روزها در خاورمیانه عربی و یا قاره سیاه بیش از دیگر نقاط جهان دیده می‌شوند ماهیت و جایگاه حکومت‌های جمهوری را تحت الشعاع قرار داده و به اعتبار جمهوریت لطمه وارد کرده‌اند زیرا چگونه می‌توان حکومتی را جمهوری نامید درحالی که رئیس جمهوری مثل پادشاهان و سلاطین به صورت مادام العمر قدرت را در دست دارد؟!

حکومت مادام العمر

در میان کشورهای عرب که از این شیوه بهره گرفته‌اند می‌توان از **سوریه، مصر، یمن، لیبی، الجزایر، سودان، تونس** و **کوبا** نام برد. اما آنچه اوضاع را به مراتب وخیم‌تر کرده و جمهوریت را بیش از پیش به خطر انداخته انتخاب پسران و یا جانشینی پسران به جای پدران می‌باشد. درحالی که اگر حکومت‌ها جمهوری است باید رؤسای جمهوری از طریق آرای مردم برای مدت معینی انتخاب شوند نه این که دارای رؤسای جمهوری مادام‌العمر باشند.

از زمانی که **الهام** جانشین پدر خود **حیدر علی‌اف** در جمهوری آذربایجان شد و یا بشار به جای حافظ اسد نشست مشخص گردید که در حکومت‌های جمهوری نیز می‌توان دست به انتصاب زد. در حکومت‌های پادشاهی مثل اردن و مراکش جانشینی پسر به جای پدر مساله‌ای عادی و قابل قبول است اما برای حکومت‌هایی که عنوان جمهوری را یدک می کشند باید آرای مردم تعیین کننده باشد. در این شرایط اعلام شده که قرار است جمال مبارک پسر حسنی مبارک جانشین پدر در مصر شود. همچنین در لیبی، سیف‌الاسلام پسر سرهنگ قذافی به عنوان مرد شماره ۲ کشورش انتخاب می‌شود.

جابجایی این‌چنینی در تعدادی از کشورها نه‌تنها با مخالفت مواجه نشده بلکه از سوی مردم مورد پذیرش قرار گرفته درحالی که در برخی جوامع این اقدامات، اعتراضاتی را درپی داشته است. به طور مثال در **مصر**، مخالفت‌ها با جانشینی **جمال مبارک** درحال افزایش است. انتخابات ریاست جمهوری مصر قرار است در سال ۲۰۱۱ برگزار شود. گفته می‌شود مبارک ۸۱ ساله مایل نیست مجدداً به ریاست جمهوری برسد. درحالی که جمال به دبیرکلی حزب حاکم دموکراتیک ملی رسیده تا راه را برای در دست گرفتن قدرت هموار سازد.

هرچند جانشینی پسر به‌جای پدر در مصر با مخالفت‌هایی مواجه شده اما در لیبی شرایط به گونه دیگری است. در این کشور اعلام شده که گروههای سیاسی از جانشینی سیف‌الاسلام جانبداری کرده‌اند.

سرهنگ قذافی برای این که راه را هموار سازد دست به ایجاد پست جدیدی زده و پسرش **سیف‌الاسلام** را برای دراختیار گرفتن این پست منصوب کرد به این ترتیب او به عنوان هماهنگ کننده رهبران گروههای قبیله‌ای، سیاسی و تجاری انتخاب می‌شود. در حکم او آمده که سیف‌الاسلام تمامی اختیارات قانونی برای هرگونه اقدام در ایفای نقش جدیدش در جهت ساخت لیبی برای دنیای آینده را داراست.

سرهنگ قذافی چندی پیش اعلام کرده بود که پسرش باید بدون محدودیت زمانی، پست خاصی را اداره کند.

به این ترتیب راه برای جانشینی **سیف‌الاسلام** هموار می‌شود. شرایط سیاسی و اجتماعی در مصر و لیبی بسیار متفاوت است به همین دلیل در یکی، احزاب، گروههای سیاسی و مردم لب به اعتراض می گشایند در حالی که در کشور دیگری در همسایگی اولی، آب از آب تکان نمی‌خورد.

آنچه در این میان جالب توجه به نظر می‌رسد سوءاستفاده از قانون و احساسات مردم است به این ترتیب که دیکتاتورها برای مشروعیت بخشیدن به این جابجایی‌ها به قانون و رضایت مردم استناد می‌جویند. درحالی که نه مردم از این اقدامات راضی هستند و نه این که در یک نظام جمهوری، قانون اجازه چنین سوءاستفاده‌هایی را می‌دهد.

تبدیل شدن این اقدامات به قانون و سنت می‌تواند آینده جمهوری‌های جهان سومی را با خطر مواجه ساخته و لطمه‌ای اساسی به اعتبار و وجهه حکومت‌ها بزند. هرچند پارلمانهای فرمایشی و یا احزاب دولتی و خودساخته برای جلب رضایت دیکتاتور، به تعریف و تمجید از این جابجایی‌ها می‌پردازند، اما واقعیت این است که هیچ جامعه و حکومتی چنین تخلفی را نپذیرفته و به آن تن نمی‌دهد. اگر در این مقطع زمانی بنا به دلایل بسیاری سکوت اختیار کند اما در درازمدت این وضعیت قابل پذیرش نخواهد بود. ■

یادداشت های سیاسی خوانندگان

سخت گیری ما و آسان دزدی دیگران

غلامرضا نیرودل - تهران

سابقاً فقط ترک نشین هایی مثل جمهوری های ترکیه و آذربایجان شوروی سابق بودند که به خاطر نداشتن تاریخ و هویت مستقل و وابستگی هویتی به ما در ایران زمین به ربودن شخصیت‌های تاریخی و افتخارات میهنی ما روی می آوردند. (به طور مثال جمهوری آذربایجان با ساخت و پخش فیلم زندگی بابک خرمدین و ترکیه با مولانا دزدی و برپایی مراسم سالانه وجد و سماع بر آرامگاه او). اما اخیراً عربها هم که آن برخورد دیرینه تمدنی را با ما داشته‌اند سارقان و دزدان تاریخ و هویت ایرانی شده‌اند. (مثل سوریه با ساخت سریال عمرخیام و ایجاد بنای یادبود ابونصر فارابی، کویت با چاپ تمبر یادبود ابوعلی سینا یا عربستان با پاره‌ای دیگر از شخصیت‌ها). در این میان متاسفانه بعضی از نگاههای تعصب‌زده داخلی، آگاهانه یا ناآگاهانه سعی در زدودن چهره و نقش بعضی از نام‌آوران از تاریخمان دارند. (مثلاً مزدک و بابک). یا ترجیح می‌دهند نام آنها به خاطر عقاید خاصشان زیاد برده نشود. (مثلاً ناصرخسرو، عمرخیام و حسن صباح). درحالی که اتفاقاً ملل بزرگی از جهان ایران را با نام همین ها می شناسند ولی درباره پاره‌ای از آنها سوءتفاهمات تاریخی وجود دارد. مثلاً ذهنیت اروپاییان از حسن صباح که نیاز به تلاش ما ایرانیان برای اصلاح و باز تعریف آنها برای پاکسازی دارد، بنابراین چه بهتر است که تصمیم گیران فرهنگی و هنری ما با خودی و غیرخودی نکردن، آن هم درباره پشتوانه های میراثی و تاریخی میهن‌مان و با سبقت گیری از بیگانگان در پرداختن هرچه سریع‌تر و دقیق‌تر به تاریخ اصیل خودمان نگذارند سخت گرفتن‌ها باعث آسان دزدی دیگران از ما بشود.

اندیشه کن آنگاه سخن گو تا از لغزش بر کنار باشی ● حضرت محمد(ص)

سه گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

ایستگاه اکسیژن و مژده رئیس

این ایستگاهها قرار است در دیگر محلات شهر تهران هم تاسیس شوند تا مردم راهی برای فرار چند لحظه‌ای از آلودگی هوا داشته باشند

ایستگاه اکسیژن، این آخرین دستاورد شهرداری تهران است برای مبارزه با آلودگی هوا در روزهایی که بادهای سرد زمستانی تهران می‌وزد و باران هم در این میان نمی‌بارد.

شهرداری تهران برای نجات مردم از آلودگی هایی که معمولاً در فصل های سرد سال تشدید هم می‌شوند به ابتکاری جدید فکر می کند، از این هفته و برای نمونه یک ایستگاه اکسیژن کافی در پارک ملت تهران افتتاح شده تا کسانی که در این منطقه احساس می کنند اکسیژن کافی برای نفس کشیدن به ایشان نمی رسد به این ایستگاه مراجعه کنند و بتوانند لحظاتی از هوایی با اکسیژن کافی استفاده کنند. ظاهراً کار آلودگی هوای پایتخت به جایی رسیده که مردم مثل بیماران باید به مراکز اورژانس دریافت اکسیژن پناه ببرند و با اقدامات درمانی، برای مدتی خود را درمان کنند و باز برای جنگیدن با هوای آلوده به خیابانها برگردند. همزمان با اعلام افتتاح این ایستگاهها برای مقابله اضطراری با آلودگی هوا، مدیر عامل نسبتاً جدید کارخانجات ایران خودرو که چند ماهی ست درباره کارخانه‌اش شایعات فراوانی با موضوع بحرانهای شدید مالی شنیده می‌شود، اعلام کرده است که کارخانجات ایران خودرو، مقدمات لازم را برای تولید روزانه سه هزار خودروی سواری، در ماههای آخر سال که تقاضای بیشتری برای خرید خودرو در بازار پیش می آید، فراهم کرده. این رکورد عجیب البته مایه افتخار این شرکت بزرگ خودروساز خواهد بود که به طور جهشی، تولید خودرو که حول و حوش یک هزار دستگاه در روز بود را بتواند به عدد ۳ هزار برساند، اما در سوی دیگر این یعنی در طول تنها یک ماه حدود یکصد هزار خودرو، تنها در این شرکت خودروساز تولید و به خیابانها فرستاده می‌شود که اگر منظور از این خیابانها، خیابانهای پایتخت باشد، دیگر حتی جایی برای همین خودروهای فعلی هم ندارد، چه رسد به خودروهای جدید. جالب‌تر از این در این شرایط بی‌نظیر که از یک سو برای فراری چند لحظه‌ای از آلودگی هوای تهران، ایستگاه

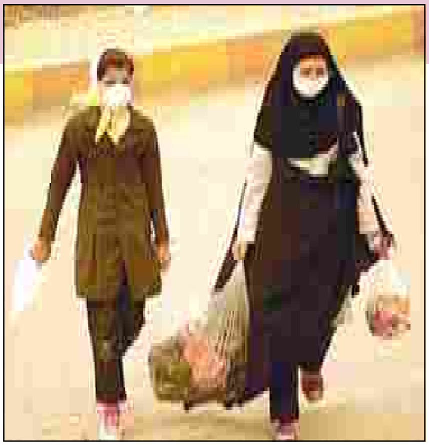

اکسیژن در شهر تاسیس می‌شود و از سوی دیگر قرار است تولید کنندگان خودرو از چند ماه آینده روزی سه هزار خودرو به خیابانهای تهران و ایران بریزند، طرحی که مدتها توسط شهرداری تهران و دیگر مقامات مسوول شهری مورد بررسی قرار گرفته بود و برای کاهش ترافیک غیرقابل تحمل این روزهای تهران قرار بود از ابتدای آبان ماه اجرا شود، باز هم به آینده موکول می‌شود. چرا که برخی ارگانها و سازمانهای دولتی به این طرح که ساعات کار اقشار مختلف را تعیین کرده بود و بر اساس آن قرار بود هر یک از گروههای ذکر شده در این طرح، ساعت شروع و پایان کار خاصی داشته

استانی به نام البرز

کرج هم می‌خواهد راهی را در پیش بگیرد که اردبیل و قم و قزوین در سالهای گذشته تجربه‌اش کردند

شهرستان کرج در اطراف تهران به جمعیتی حدود «دو میلیون» نفر رسیده است، می‌توان حدس زد که بسیاری از این تعداد، سرریز جمعیت تهران‌اند که به این سو کشیده شده‌اند. یک نماینده این شهر در مجلس شورای اسلامی هم معتقد است که ۹۰ درصد مردم این منطقه در فقر و محرومیت شدید هستند. در سال گذشته هم مردم این منطقه حدود ۳۰۰ میلیارد تومان مالیات به دولت پرداخت کرده‌اند ولی بودجه عمرانی که دولت برای ساخت و ساز و آبادانی این منطقه اختصاص داده حدود ۲۵ میلیارد تومان بوده است. در بسیاری شهرستانهای اطراف کرج هم ادارات دولتی مثل ثبت احوال و مانند آن وجود ندارد و مردم برای انجام امورشان ناگزیر باید به کیلومترها دورتر سفر کنند. اینها و برخی دیگر مهمترین دلیلی هستند که نمایندگان مردم کرج در مجلس را از سالها قبل به فکر تبدیل این شهرستان به استان انداخت، فکری که در سالهای اخیر با دولتیان هم مطرح شد و مورد موافقت اجمالی آنها هم قرار گرفت تا آنجا که لایحه تبدیل شهرستان کرج به استان سه ماه پیش به مسوولین مربوطه در دولت داده شد تا پس از طی مراحل اداری و قانونی لازم به مجلس محترم تقدیم شود و اگر مجلس هم آن را تایید کرد، سی و یکمین استان کشور هم تا چندی دیگر تشکیل شود. استانی که نام زیبای «البرز» هم برایش پیشنهاد شده، هرچند طراحان گفته‌اند با نام استان کرج هم می‌توانند کنار بیایند. مردم منطقه هم به طور طبیعی از این اتفاق استقبال می کنند و بر اساس یک باور اجتماعی، بسیاری اینطور فکر می کنند که اگر شهر و منطقه‌ای به استان تبدیل شود، لزوماً اوضاع اقتصادی و فرهنگی بهتر و به سامان‌تر خواهد شد و به همین دلیل است که احتمال تصویب نهایی تشکیل این استان جدید از سوی دولت و مجلس هم کم نیست، اما آنچه در واقع و در عمل روی می دهد کمی با این آرزوها متفاوت است چرا که تجربه تشکیل چند استان جدید در سالهای

اخیر، نظیر آنچه در مورد اردبیل، قزوین، قم و خراسانهای مرکزی و جنوبی روی داد، نشان داده است که هر چند نام بزرگ استان بر بالای ورودی این مناطق نصب شده و دیگر یک شهرستان نیستند اما وقتی از نزدیک به شرایط این استانهای تازه رسیده می نگریم، تفاوت چشمگیری با زمانی که این شهرستانهای گذشته، زیرمجموعه استانی دیگر بودند احساس نمی‌شود و این خیال که با تبدیل شدن به استان، بودجه‌ها و کمک های مالی فراوانی به مناطق تازه استان شده خواهد رسید، چندان تطابقی با واقعیت ندارد،

حرفهای خودمانی وزیر

پس از سالها گرانی و افزایش بهای مسکن، تنها چند ماهی بود که بهای مسکن به طور قابل توجهی کاهش داشت

وزیر جدید مسکن که این روزها تلاش فراوانی می کند تا طرح مسکن مهر را که ظاهراً توفیقاتش بسیار کمتر از آن بوده که در ابتدا قرار بود، فعال و پرشتاب کند، در یکی از آخرین گفتگوهایش اینطور گفته است که با شرایطی که این روزها برای ساخت و ساز و وامهای مسکن ایجاد شده، سال آینده بازار مسکن از رکود خارج شده و بهای مسکن ترقی قابل توجهی خواهد داشت! البته ایشان به دلیل تمایلی که به ورود سرمایه‌ها به بخش مسکن دارند، طبیعی است که بخواهند بازار مسکن را بازاری سودآور و رو به ترقی معرفی کنند تا سرمایه‌داران بیشتری به سمت ساخت و ساز مسکن بیایند و خانه بیشتری ساخته شود و در اختیار متقاضیان قرار گیرد تا وزارت مسکن هم در برابر متقاضیان مسکن، روسفید و سربلند باشد، اما وزیر محترم به این نکته توجهی نداشته‌اند که خوشبختانه پس از سالها گرانی و افزایش

بهای مسکن، تنها چند ماهی بود که بهای مسکن به طور قابل توجهی کاهش داشته و برای اقشار ضعیف و

باشند که مجبور به پیروی از آن شوند اعتراض کرده‌اند و اجرای این طرح را در شرایط کنونی به صلاح ندانسته‌اند! و با متوقف شدن این طرح، تقریباً می توان گفت هیچ چاره‌اندیشی و اقدام موثری از سوی هیچ یک از سازمانها و نهادهای مسوول ترافیک و آلودگی تهران، و در سال ۱۳۸۸ انجام نشده و حتی طرحهای پیشنهادی نیز در اجرا با مقاومتهای کسانی مواجه می‌شود که خود را نیز تا حدود زیادی پنهان می کنند.

به این ترتیب ترافیک غیر قابل تحمل روزهای آغاز کار مدارس و دانشگاهها با وجود گذشت یک ماه از آن و بر خلاف سالهای گذشته، همچنان با همان شدت در تهران ادامه دارد، آلودگی به حد هشدار و خطر رسیده و ایستگاه اکسیژن لازم شده، اما همچنان از هیچ یک از مسوولان شهری که دستی بر آتش ترافیک و آلودگی تهران دارند، صدایی برای نجات شهر از وضع کنونی بلند نیست! هر چند از حق نباید گذشت که با تمام این مشکلات، شهروندان صاحب خودروی تهرانی نیز، همچنان حاضر به کنار گذاشتن خودروهای تک سرنشین خود نیستند و البته تا زمانی که خود شهروندان هم رحمی به حال خود ندارند شاید نمی توان یا نباید انتظار داشت که از دیگران کار چندانی ساخته باشد.

اما یک چیز مسلم است، اینکه با تشکیل هر استان، هزینه فراوانی برای ایجاد تشکیلات اداری مستقل برای استان خرج می‌شود تا ادارات و نهادها، هر یک شعبه و نمایندگی و کارمندان جدیدی برای منطقه و استان جدید فراهم کنند و این هزینه‌ها، طبیعتاً از کل سرمایه‌ای که در اختیار دولت است تا آن را برای عمران و آبادی کشور هزینه کند، کسر خواهد شد.

نام استان البرز آنچنان زیبا هست که اگر مسوولان دولت و مجلس تصمیم به تشکیل آن گرفتند، به احترام مردم شریف این منطقه هیچ کس اعتراضی به تشکیل این استان جدید نکند، اما بد نیست اگر با نگاهی به تجربیات گذشته به یاد مردم این منطقه آورده شود رویای رسیدن به رفاه و اقتصاد و شکوفاتر با نصب تابلوی استان، چندان با واقعیت شباهتی ندارد و اگر اجازه دهیم دولت هر روز از آنچه هست به جای کوچکتر شدن، حجیم‌تر و بزرگتر شود، اولین نتیجه‌اش بیشتر شدن هزینه‌های اداره کشور و کمتر شدن سرمایه‌هایی است که باید در اختیار آبادانی شهرها و استانها قرار می گرفت.

متوسط، این امکان فراهم شده تا شاید بتوانند از این فرصت بهره گیرند و صاحب خانه شوند، اما بیان جملاتی از این دست که بهای مسکن سال آینده رشد چشمگیری خواهد داشت، آنهم از سوی وزیر مسکن که ظاهراً آگاهترین فرد به اوضاع ساخت و ساز و بهای مسکن است، می تواند آثار بدی بر افزایش بهای مسکن، حتی به طور روانی و نه با ساز و کارهای اقتصادی داشته باشد و همین کوچک فرصتی که این ماههای اخیر برای اقشار پایین تر جامعه، جهت تحقق رویای خرید خانه ایجاد شده را از بین ببرد.

نامه های حضرت امام (ره) به فرزند برومندش حاج سید احمد آقا

۴

وعدهٔ دیدار
احمد عزیز

زمان: ۳۰ مهر ۲۰/۱۳۴۹ شعبان ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز، مرقوم شما واصل، سلامت و سعادت شما و دیگران را خواستار است. امید است ان شاءالله امر خیر با سلامت و سعادت مقرون باشد.

از سلامت خودتان و خانم و بچه‌ها مطلعم نمایید. عجالتاً کار دارم و نمی توانم بیش از این زحمت دهم. همهٔ ماها سلامت هستیم. والسلام علیکم.

به خانم و دخترها و دیگران سلام برسانید.

پدرت

پاکت جوف را به آقای آقا سید صادق روحانی قمی برسانید.

زمان: ۷ بهمن ۱۹/۱۳۴۸ ذی‌القعده ۱۳۸۹ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز، دو ـ سه روز پیش جواب مرقوم شما را دادم و در آن گله هایی کردم. ان شاءالله خواهید بخشید و بعد از این خواهید نکتهٔ مطلب را فهمید. ان شاءالله خداوند تعالی شما را حفظ کند و توفیق تحصیل بدهد، نمی دانم «شرح لمعه» تمام شده یا باز مشغول هستی. از وضع تحصیل خودت بنویس.

«اقلیم»(۱) با همزه، نه با عین است. والسلام.

پدرت

کاغذ جوف را به فریده(۲) برسانید.

به پرهیز سینه و تقویت او ادامه بده تا بکلی برطرف گردد.

---

۱. نام مستخدمهٔ بیت امام در نجف که ظاهراً در نامهٔ آقای سید احمد خمینی با عین، درج شده بود و امام آن را تصحیح کرده‌اند.

۲. خانم فریده مصطفوی.

زمان: ۱۹ خرداد ۴/۱۳۴۹ ربیع‌الثانی ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز، ان شاءالله تعالی سلامت باشید. حال من بحمدالله خوب است و کسالت مزاجی ندارم؛ البته کسالت روحی زیاد است.

لازم است تذکر دهم که ممکن است در این اوقات در آنجا مسائلی مربوط به مرجع(۱) طرح شود یا خدای نخواسته کشمکش بین جوانها شروع شود.

شما و تمام دوستان اینجانب باید از این مسائل بر کنار باشید و یک کلمه دخالت نکنید؛ چنانچه در اینجا نیز همین امر را سفارش داده‌ام. البته اثبات و نفی‌ای نباید داشته باشید.

تأیید و توفیق شما را خواستارم و از اینکه بحمدالله اشتغال دارید مسرورم و از مدرس شدن شما هم مشعوفم؛ خوب کاری است. از اول همان طور که درس می خوانی و مباحثه می کنی تدریس هم بکن ولو برای یک نفر. ان شاءالله تعالی موفق باشید. والسلام.

پدرت

---

۱. اشاره است به قضیهٔ مرجعیت که بعد از فوت حضرت آیت‌الله العظمی حاج سید محسن حکیم (سه‌شنبه ۱۲ خرداد ۱۳۴۹) بحث روز حوزه‌های علمیه بود. (سید احمد خمینی)

زمان: ۲۳ مرداد ۱۱/۱۳۴۹ جمادی‌الثانی ۱۳۹ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیز، تاکنون اتفاق نیفتاده بود که کاغذ همهٔ شماها و معصومه خانم(۱) یکدفعه برسد. پس از حرکت خانم،(۲) کاغذ همه رسید. خانم الآن ان شاءالله در سوریه هستند و از آن جا پرواز می کنند به ایران.

اینجانب تنها و سلامت هستم. داداش(۳) هم سوریه یا لبنان است. هوای اینجا گرم و به ۴۸ رسیده ولی جای ما خوب است و جای شما خالی. به همهٔ همشیره‌ها و به معصومه خانم سلام رسانید. جواب آنها را نمی توانم الآن بدهم چون آقای کشمیری که عازم هستند نمی خواهم زیاد کاغذ به ایشان تحمیل کنم. شما از همه، پس از سلام، عذرخواهی کنید. از سلامت خودتان و وصول خانم مطلعم نمایید. از آقای لواسانی(۴) مدتی هست بی اطلاع هستم؛ از سلامت ایشان هم اطلاع دهید. به خود ایشان هم پیغام دهید که از سلامتشان مطلعم نمایند. والسلام علیکم.

---

۱. همسر آقای سید مصطفی خمینی.

۲. همسر امام خمینی.

۳. آقای سید مصطفی خمینی.

۴. آقای سید محمد صادق لواسانی.

زمان: ۱۷ آذر ۱۳۴۹ / ۸ شوال ۱۳۹۰ مکان: نجف

بسمه تعالی

احمد عزیزم، نمی دانم اخیراً از شما کاغذی رسیده است که این مکتوب جواب آن باشد یا آنکه نرسیده است و مکتوب ابتدایی است؛ در هر صورت سلامت و سعادت شما را از خداوند تعالی خواستار است.

اینجانب بحمدالله سلامت هستم؛ لکن خیلی خسته شده‌ام و راه مفری هم نیست.

مطلبی که لازم است تذکر دهم و منتظرم جواب بدهید آن است که آقای آقا سید احمد کلانتر که گرفتار است لازم است به خانواده‌اش رسیدگی شود. شما اولاً تحقیق کنید که منزل پدرزنش کجا است؟ پس از آن از ایشان تحقیق کنید که اهل منزل ایشان کجا هستند؟ در صورتی که در تهران هستند لازم است همه ماهه ماهی سیصد تومان به ایشان برسد. شما یا خودتان آن وجه را بگیرید و با یک وسیلهٔ مطمئنی برسانید یا به آقای تهرانی(۱) بگویید به یک وسیلهٔ مطمئنی ــ بدون آنکه کسی مطلع شود ــ این وجه را ماهیانه به ایشان برسانید.

دیگر آنکه خانم اصرار دارند که به مشهدی رضا(۲) پنجاه تومان اضافه داده شود؛ نمی شود فرمایش خانم را اطاعت نکرد. شما امر ایشان را انجام بدهید. از حالات خودتان اینجانب را مطلع کنید. خدمت خانوادهٔ محترمه سلام برسانید. سلامت همه را خواهانم. به همشیره‌ها سلام برسانید. ان شاءالله همه سالم و سعید باشند.

پدرت

بنا دارم به آقای لواسانی(۳) بنویسم که یک یخچال برای شما به عنوان مبارکباد بخرند، و یکی هم برای آقای آقا رضا، آقازادهٔ خودشان به همین عنوان. اگر شما هم به ایشان تذکر دهید مانع ندارد. خودم هم هر وقت کاغذ نوشتم تذکر می دهم.

---

۱. آقای محمد صادق تهرانی، وکیل امام.

۲. خادم بیت امام در قم.

۳. آقای سید محمد صادق لواسانی (وکیل تام‌الاختیار امام خمینی در تهران).

آنکه در قتل خائن بود در کیفر هم خائن بود ● حضرت عیسی (ع)

دیدنیهای ایران

زیرنظر: محمود صفادار

ریجاب

گزارش: شریف عباسیان

اینجا قطعه ای از بهشت است

در ۱۲۰ کیلومتری شمال غرب کرمانشاه به طرف قصرشیرین در مسیر کرند به سرپل ذهاب در میان قله‌های برفگیر و زیبای دالاهو و دامنه‌های پوشیده از درخت و در کنار رودخانه‌ای خروشان به جایی می‌رسی که گویی قطعه‌ای از بهشت است. اینجا «**ریجاب**» یا «**ریژاو**» در زبان کردی به معنی **محل ریزش آب و آبشار** است. با نخستین نگاه می‌توان به دلیل نامگذاری این منطقه پی برد. از لابه‌لای کوه‌های منطقه چشمه‌های بسیار زیبایی جریان دارد که موجب پرآبی ریجاب شده است. برخی معتقدند که کلمه ریجاب از کلمه کردی «**رج ئاو**» که به معنی **آب منجمد شده** یا **آب بسیار سرد** است گرفته شده است.

منطقه ریجاب از نظر جغرافیایی منطقه‌ای کوهستانی و دارای آب و هوایی معتدل است که از طرف شمال به کوه‌های **دالاهو** منتهی می‌شود. وجود باغهای انجیر، گردو و انار و رودخانه خروشان ریجاب که سرچشمه **رودخانه الوند** است، برگی از طبیعت را در این منطقه ورق زده است.

در اینجا دیگر خبری از شلوغی و آلودگی نیست. تنها صدایی که به گوش می رسد غرش رودخانه در میان کوه‌های زیبا و در زیر درختان سر به فلک کشیده و درهم تنیده ریجاب است.

شگفتی کوه و دره

از آنجا که ریجاب در منطقه‌ای کوهستانی قرار دارد، وجود کوه‌های زیبای تلاش، مله سوره (کوه صورتی رنگ)، تاش خزی، کچلی تلار، کاو، کاب، قله برزه، گل دره و ... در این منطقه جذابیت دو چندانی به ریجاب داده است و بهانه‌ای را نیز برای کوهنوردان و جوانان برای دیدار و گذران ایام تعطیل در این منطقه به وجود آورده است.

دره‌های زیبای دره لرز، دره تاویان، انجیر کلان و... و چشمه‌های ریجاب بالا، چشمه کاک غفور، چهارچشمه، چشمه ملاواز، دلیق و... از جمله جذابیت های این منطقه برای گردشگران است.

اما جاذبه‌های ریجاب تنها محدود به طبیعت زیبای این منطقه نیست. به عقیده بسیاری از شرق شناسان و تاریخ نگاران به دلیل استقرار نخستین حکومت‌ها در غرب، این منطقه دارای غنای باستانی فراوانی است که **بیستون** و **طاق بستان** و صدها آثار تاریخی در کرمانشاه دلیل بر این ادعاست. منطقه ریجاب نیز اگرچه در نگاه اول فقط یک تفرجگاه طبیعی به نظر می‌رسد، ولی در این منطقه طبق بررسی باستان شناسان آثاری وجود دارد که بر قدمت حضور انسان در این منطقه مهر تایید می‌زند. از جمله این آثار وجود **راه باستانی ساسانی** در این منطقه است. این راه فقط به وسیله چهارپایان و یا با پای پیاده قابل عبور است و از جمله راه‌هایی است که عشایر برای عبور و مرور خود از آن استفاده می کنند.

از دیگر آثار باستانی این منطقه می‌توان به مسجد «عبدالله بن عمر» اشاره کرد که یکی از قدیمی‌ترین مساجد ایران به شمار می‌رود. براساس نوشته‌های تاریخی در مورد این منطقه بر خلاف برخی مناطق دیگر جزو نخستین کسانی بودند که به اسلام ایمان آورده و به ترویج آن پرداختند.

قلعه یزدگرد

از دیگر آثار باستانی موجود در منطقه ریجاب مجموعه بناهای یادمانی **قلعه یزدگرد** است که در ۱۵ کیلومتری سه راهی ریجاب به سرپل ذهاب قرار دارد. این مجموعه از طرف شمال غرب با پرتگاه تندی که از شیب آن کاسته می‌شود به جلگه **ذهاب** می‌رسد و از طرف شمال و شمال شرقی به صخره‌های پلکانی دالاهو منتهی می‌شود. باستان شناسان قدمت این بنا را به دوره ساسانی نسبت داده‌اند. این منطقه که با عنوان قلعه یزدگرد در ادبیات باستان‌شناسی شناخته می‌شود، دارای وسعت تقریبی حدود ۴۰ کیلومتر مربع و شامل چند محوطه در کنار هم است.

علاوه بر قلعه یزدگرد در ابتدای باغهای ریجاب قلعه‌ای وجود دارد که در زبان محلی به آن **قلعه گه** (قلعه کوچک) گفته می‌شود.

اهالی محل این قلعه را به نام صاحب آن قلعه گه جیران می‌شناسند. این قلعه دو طبقه بوده که در اثر مرور زمان تخریب شده است. ولی، اکنون چند اتاق از طبقه اول و پی قلعه فوقانی به جا مانده است.

در این محل **راه ساسانی** با شیب ملایمی به سوی قلعه ادامه یافته و در هر دو طرف راه برای جلوگیری از سقوط دیواری خشکه چین ایجاد کرده‌اند که بقایای آن هنوز بر جای مانده است. از دیگر جاذبه‌های دیدنی برای علاقه‌مندان به تاریخ کهن این مرز و بوم در این منطقه، قبرستانی هزار و اندی ساله است که در داخل آن تعدادی آرامگاه به سبک چارطاقی های دوره ساسانی است. در میان این قبور، بنای متفاوتی وجود دارد که در میان اهالی محل به **مقبره ابودجانه** معروف و در نزد اهالی منطقه از احترام ویژه‌ای برخوردار است.

آبشار پیران

منطقه جنگل و کوهستان دارای آب و هوای معتدل

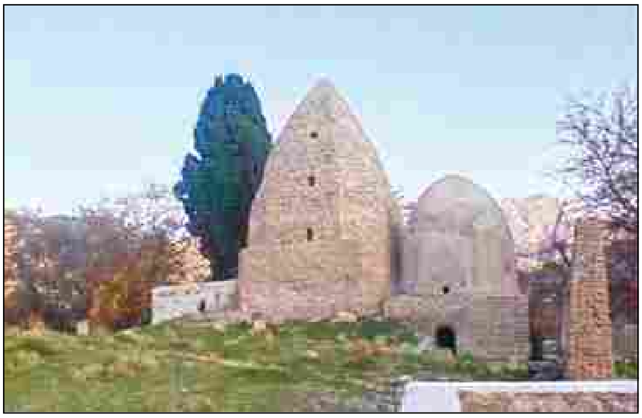

قبرستان ابودجانه ریجاب که یکی از یاران نزدیک پیامبر(ص)بود.

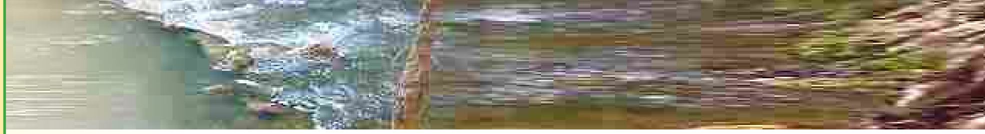

این آرامگاه به صورت فضایی چهارضلعی است که بر فراز آن گنبدی مخروطی قرار گرفته است. در ریجاب تاریخ و طبیعت دست به دست هم داده‌اند تا منطقه‌ای شگفت‌انگیز را در غرب ایران به وجود بیاورند، منطقه‌ای با قابلیت‌های زیاد برای جلب گردشگران داخلی و خارجی، **اینجا بهشت غرب است.**

وضعیت فرهنگی و آداب و رسوم منطقه

مذهب: از لحاظ مذهب این منطقه مسلمان اهل سنت و پیرو مذهب امام شافعی هستند.

زبان: مردم منطقه ریجاب به زبان کردی تکلم می کنند و همگی کرد هستند و امروز به دلیل همجواری با دیگر مناطق با زبان کردی جافی صحبت می کنند و در اصل زبان آنها کردی اورامی بوده است چنانچه زنان و مردان مسن به این تکلم می کنند.

نژاد: نژاد مردم این منطقه مانند سایر مناطق ایران آریایی است.

اوقات فراغت و تفریحات (مختصر)

در اوقات فراغت، تفریح مردم ریجاب شنا کردن است و این به دلیل آب رودخانه الوند است که از وسط باغهای ریجاب جاری است و روزانه نوجوانان و جوانان برای شنا به جایگاه‌های مختلف می‌روند. البته اکنون استخر وجود ندارد، امید است در آینده دولت در این زمینه اقداماتی انجام دهد تا از آلودگی آب این رودخانه جلوگیری شود. (در آینده درباره معضل جدید خطرات آلودگی این رودخانه (استخرهای پرورش ماهی قزل آلا، بحث خواهد شد.)

شکل دیگر گذران اوقات فراغت این منطقه رفتن به کوه برای شکار است که مردان دسته جمعی برای شکار به کوه می‌روند.

نحوه گذران اوقات فراغت رفتن به کوه برای آوردن گنور، ریواس، گل نرگس، ریحان و...است که برای بعضی ها هم منبع درآمد تلقی می‌شود.

نحوه دیگر، گردش در باغهای سرسبز ریجاب، مسجد ریجاب (عبدالله بن عمر) که مسجد قبلی روستای خرابه مردم ریجاب است و سراب کنار است.

فعالیت و وضعیت شغلی مردم این مناطق

یکی از مهمترین مشاغل مردم ریجاب باغداری است و در واقع می‌توان گفت که شغل اصلی مردم این منطقه می‌باشد. هر خانواده ریجابی حداقل دارای یک باغ است که در فصل بهار یا تابستان میوه آن را برداشت کرده و در فصل‌های دیگربر روی باغ کار می کنند. عمده میوه ریجاب را گردو و انجیر تشکیل می‌دهد البته علاوه بر این میوه انواع میوه‌های زیادی در این منطقه برداشت می شود نظیر انگور-انار-زیتون-زردآلو-شلیل و ... ولی میوه غالب همان گردو و انجیر می‌باشد.

این دو میوه دارای ارزش خاصی بوده و به بازار عرضه می شود به طوری که بسیاری از شهرهای بزرگ ایران که نیازمند این دو محصول هستند به وسیله مردم ریجاب با سعی و تلاش فراوان این مردم تامین می‌شود. یکی دیگر از مشاغل مردم در منطقه مذکور که به یاری عزیزان اداره شیلات به وجود آمده استخرهای پرورش ماهی است.

منابع آب ریجاب به صورت آبهای سطحی می‌باشد. رودخانه الوند و چشمه‌های کوچک و بزرگ متعددی که در ریجاب وجود دارد تامین کننده آب کشاورزی باغداری و مصارف خانگی و... می‌باشد. این رودخانه از دو چشمه بزرگ **حشانه** و **کولیتان** سرچشمه می گیرد.

در بیشه زارها و کوهستانهای دالاهو انواع پرندگان وحشی اعم از بومی و مهاجر دیده می‌شود که مهم ترین آنها عبارتند از: کبک، قمری، جغد، کرکس و پرندگان مهاجر از قبیل: لک لک و غاز وحشی که در فصل زمستان در آسمان این منطقه مشاهده شده است. از حیوانات وحشی این منطقه می توان: پلنگ، خرس و ... را نام برد.

امیدوارم بتوانید سفری به این منطقه داشته باشید و از نزدیک آن را ببینید و لذت ببرید.

■

در اینجا دیگر خبری از شلوغی و آلودگی نیست. تنها صدایی که به گوش می رسد غرش رودخانه در میان کوه‌های زیبا و در زیر درختان سر به فلک کشیده و درهم تنیده ریجاب است.

رودخانه الوند در منطقه ریجاب

شکوفه های زندگی

متینا رادمنش

مبینا رادمنش

مهسا نیکرو

فاطمه شکاری

محمدمهدی شامل

مبینا رفیقی

زهرا مرزوقی

امیرحسین مرزوقی

نلیسا بهاگیر

باران حسینی

آرش حسنی

مهدی صفری

علی صادقی

امیررضا گودرزوند

کسی که اخلاق ندارد، انسان نیست جزء اشیاء است

خاطرات روانپزشک

قابل توجه کسانی که افسرده هستند و از بیان مشکل خود واهمه دارند

انسانی با قابلیتهای معجزه آسا

دکتر بهمن بهروزی

الگا دارای قابلیت معجزه آسایی بود، اما فرصتی برای عرضه این قابلیت به او داده نمی‌شد

افسرده و درهم

کسانی که بدون دلیل واقعی به شدت افسرده و درهم نشان می‌دهند و حتی به نظر می‌رسد که از بیان مشکل خود واهمه دارند، کسانی هستند که معمولاً دچار فاجعه‌ای شده‌اند که از جانب انسانهای دیگر بر آنان تحمیل شده است. درمان کردن این اشخاص از نقطه نظر روانشناسی در رده مشکل ترین ها به حساب می آید، اما زمانی که سرانجام دیوارها فرو می‌ریزند و دسترسی به اعماق فاجعه امکان پذیر می‌شود، آنگاه از برخی از وحشتناک ترین فجایع انسانی پرده‌برداری می‌شود. **با این توضیح به سرگذشت الگا پیترسن توجه کنید.**

الگا در کلینیک

در پاییز سال ۱۹۹۰ الگا پیترسن را شوهرش به نزد ما آورد. درواقع شوهر الگا از وضعیت همسرش به شدت متعجب، حیرت‌زده و مضطرب شده بود چرا که تا آن لحظه الگا را در این وضعیت مشاهده نکرده بود.

این درحالی بود که دو سال از شروع زندگی مشترک آنها و سه سال هم از آغاز آشنایی آنها گذشته بود. بنابراین زمانی که ما در مورد حال و روز الگا از او سوال کردیم، او هیچ پاسخی نداشت. شخص الگا هم اصلاً در شرایطی نبود که بتواند صحبتی را شروع کند. بنابراین ما چاره‌ای نداشتیم به غیر از آنکه ابتدا الگا را در بخش بیماران با افسردگی حاد بستری کرده و سپس به او سرمی که املاح بدن او را به سطح عادی برساند وصل کرده و با تزریق یک آرامبخش قوی سعی کردیم تا در ابتدا یک خواب آرام را برای او فراهم کنیم تا فرصت آگاهی بهتر و بیشتر از وضعیت او برای ما ایجاد شود. اما ضمناً در همان شب از شوهرش جیم، خواستیم تا آنچه که درباره همسرش می‌داند برای ما با ذکر جزییات بیان کند چرا که ما نیاز به دانستن همه چیز از او داشتیم تا قادر شویم زندگی و گذشته او را به نوعی با شرایط فعلی ارتباط دهیم.

سرگذشت یک دختر سیاهپوست

آنگاه جیم پیترسن با صبر و حوصله فراوان شروع به بیان سرگذشت الگا همسر سیاهپوست خودش پرداخت.

جیم خود یک مرد سفیدپوست و ۳۵ ساله بود که پنج سال پیش‌تر برای انجام ماموریتی برای سازمان جهانی غله به همراه گروهی که همه از همکاران او بودند به کشور آفریقای جنوبی اعزام شد. درواقع در آن زمانها کشور آفریقای جنوبی هنوز توسط حکومت نژادپرست اداره می‌شد و سازمانهای جهانی مجبور می‌شدند تا جهت بررسی وضعیت بهداشت و توزیع آن بویژه در مورد توزیع مواد غذایی، مرتباً نمایندگان خود را به آفریقای جنوبی گسیل دارند و جیم پیترسن هم همراه با یک گروه از نمایندگان سازمان جهانی غله به شهر ژوهانسبورگ واقع در آفریقای جنوبی اعزام شده بود.

درواقع او و سه نفر دیگر که اعضای گروه را تشکیل می‌دادند، باید برای مدت دو سال در ژوهانسبورگ که یکی از بندرگاههای بزرگ جهان و از مراکز عمده تخلیه غله و بار در دنیا محسوب می‌شد. وضعیت پخش گندم و آرد را در سطح شهر تحت نظر قرار داده و بویژه رسیدن این مواد حیاتی را به بخش ها و محله‌های سیاهپوست‌نشین زیر نظر می‌داشتند. آنها در ابتدا به دلیل ناآشنایی با اوضاع و وضعیت شهر و ساده‌لوحی و ساده‌انگاری که به خرج داده بودند، همه چیز را عادی یافته و در گزارشهای خود، خطایی را عنوان نکرده بودند، اما از سال بعد همه چیز تغییر کرد. چند مصاحبه با نمایندگان سیاهپوستان سرانجام سبب شد تا آنها مکانهای واقعی اقامت سیاهپوستان فقیر را که اصطلاحاً **گتو** نامیده می‌شد پیدا کرده و سپس با فجایعی مواجه شدند که حتی خودشان تاب دیدن آنها را نداشتند.

آشنایی با الگا

یکسال و نیم پس از آغاز کار جیم پیترسن و اعضای گروه همراه او، ناگهان خبری سرّی به آنها رسید که حاکی از بدرفتاری یک ملاک سفیدپوست در حومه شهر ژوهانسبورگ با سیاهپوستانی بود که برای او کار می‌کردند. درواقع به آنها خبر داده شده بود که سهمیه گندم و آرد متعلق به سیاهپوستان توسط ملاک ضبط می‌شد و سیاهپوستان از نظر تغذیه در وضعیت اسفناکی بسر می‌بردند. جیم و نفرات گروهش پس از آنکه به دروازه ملک آن شخص رسیدند، خود را با چند نفر مسلح مواجه یافتند که با تهدید، از ورود آنها به ملک، جلوگیری می‌کردند. ساعتها طول کشید تا مجوز ورود از سوی دولت با دخالت سازمان ملل متحد صادر شد و زمانی که جیم و دوستانش سرانجام به داخل مرکز اقامت سیاهپوستان راه یافتند، حتی یک لحظه هم نتوانستند تحمل کنند و همگی دچار حالت تهوع شدند. در اتاقهای حصیری به طول و عرض پنج متر و در هر کدام حدود بیست زن، مرد و کودک زندگی می‌کردند که بوی تعفن درون اتاقها به شدت ناراحت کننده بود. در همان اتاق آنها می‌خوابیدند و غذا صرف می‌کردند. غذا هم تشکیل شده از نوعی خمیر زرد رنگ بود که در آن نه از گوشت و نه از حبوبات خبری نبود. پس از مشاهده اتاقها اعضای گروه متوجه شدند که از نظر آماری تعداد سیاهپوستان با آنچه که در دفاتر ثبت شده بود تفاوتهای عمده داشت و در حدود سی نفر که همگی زن و دختر بودند، غایب به نظر می‌رسیدند. پس از تحقیقات و اصرار فراوان، سرانجام یکی از سیاهپوستان که مردی قوی بنیه به نظر می‌رسید، در خفای کامل خود را به جیم رساند و به او گفت که زنان جوان و دختران در یک کلبه زندانی شده‌اند و زمانی که جیم سرانجام درب کلبه مذکور را باز کرد با زنان و دختران سیاهپوستی مواجه شد که همگی از ترس و وحشت به یکدیگر آویزان شده بودند، ضمن آنکه همه را هم به یکدیکر زنجیر کرده بودند. در این میان دو نفر از دخترها در گوشه‌ای افتاده و خون از سر و بدن آنها سرازیر شده بود، کاشف به عمل آمد که این دو نفر که از دستورات خلاف اخلاق صاحب ملک سرپیچی کرده بودند، با شلاق به مجازات رسیده بودند و حالا زخمهای شلاق عفونت کرده بود و اکنون آنها دچار تب و لرز شدیدی شده بودند. جیم به زحمت توانست تا نام آنها را متوجه شود و یکی از آنها که دختر بسیار زیبایی بود خود را **«الگا»** معرفی کرد. جیم به سرعت آمبولانسی را به مکان مذکور خواند و دخترها به اضافه چند سیاهپوست بیمار دیگر در درون آمبولانس به بیمارستان مرکزی ژوهانسبورگ رسانده شدند، ضمن آنکه جیم هم که دیگر به سفیدپوستها اعتماد نمی‌کرد، خودش هم در کنار دست راننده آمبولانس نشست تا از درمان دخترهای سیاهپوست، مطمئن شود.

جنجال در بیمارستان

به محض رسیدن دخترهای سیاهپوست به بیمارستان که جمعاً شمار آنها پنج نفر بود، جیم از مدیریت بیمارستان خواست تا آنها در بخش اضطراری مداوا شوند چرا که دچار عفونت و تب و لرز شدیدی شده بودند و باید به سرعت آنتی بیوتیک‌های قوی به آنان تزریق می‌شد، ضمن آنکه باید ۲۴ ساعته تحت نظر می بودند چرا که ۲۴ ساعت بعدی برای آنها می‌توانست به معنای مرگ و زندگی باشد. اما رئیس بیمارستان که یک سفیدپوست و فردی متعصب بود، به جیم گفت که آن بیمارستان ویژه سفیدپوستان است و سیاهپوستها را حتی برای ملاقات از بیماران به آنجا راه نمی‌دادند چه برسد به آنکه درمان و معالجه شوند.

جیم بسیار ناراحت و عصبانی شده بود و با نمایندگی سازمان ملل متحد تماس گرفت و ماوقع را به آنها گفت. بلافاصله رایزنی هایی شروع شد و سرانجام دو ساعت بعد که برای جیم و سیاهپوستان بیمار چون قرنی گذشت یک اتومبیل آبی رنگ با آرم سازمان ملل به بیمارستان آمد و از آن دو پزشک پیاده شده و به سرعت درمان را روی بیمارها شروع کردند. آنگاه اتاقی را هم در بیمارستان برای نگهداری از پنج بیمار سیاهپوست اختصاص دادند و از آنجا که تنها دو تخت در آن اتاق بود، سه بیمار دیگر را روی زمین خواباندند. در این میان حال الگا با چهره معصومش رو به وخامت گذاشته بود و جیم شخصاً در کنار او تا صبح نشست. سرانجام در بامداد بود که عرق روی پیشانی و چهره الگا ظاهر شد که به معنای بهتر شدن حال او بود. در این میان مهر الگا هم به دل جیم نشسته بود.

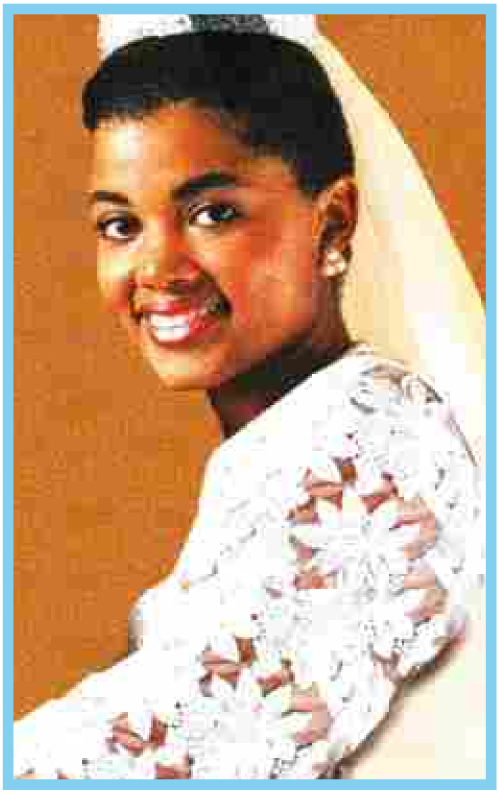

پس از فرار از آفریقای جنوبی و مرکز تبعیض نژادی در زمان خود، الگا تصور می‌کرد که دیگر به خاطر رنگ پوست خود در مظان تنفر و فحاشی قرار نمی‌گیرد، اما...

عشق و ازدواج

فعالیت‌های خستگی‌ناپذیر از جانب جیم سبب شد تا الگا از خطر مرگ نجات یابد، اما پس از آن روز هم جیم به مراوده خود با الگا ادامه و پیش از پایان دوره خدمت جیم در آفریقای جنوبی، از او تقاضای ازدواج کرد. الگا هم که تنها مادرش در قید حیات بود، با تشویق او که از دخترش می‌خواست تا خود را برای همیشه از شر تبعیض نژادی خلاص کند، پذیرفت و ۴۸ ساعت قبل از آنکه آنها آفریقای جنوبی را ترک کنند، جیم و الگا ازدواج کردند.

در کالیفرنیا

جیم و الگا زندگی آرامی را در کالیفرنیا آغاز کردند و در اولین گام بنا به خواسته الگا، جیم برایش امکانات تحصیل را که الگا در کشور خودش از آن بی‌بهره مانده بود، فراهم کرد و روزگار برای آن زوج به خوبی و خوشی سپری شد تا آنکه آن روز پاییزی سرنوشت‌ساز پیش آمد و الگا را با آن حال و روز به نزد ما آوردند.

تحلیل اولیه

برای ما شکی وجود نداشت که آن حالت بهت و اضطراب و خاموشی و حیرت، ناشی از شوکی بود که بر او وارد آمده بود، اما سوال بزرگ این بود که کجا و چگونه؟ شوهر الگا برایش زندگی ایده‌آلی را که نسبت به گذشته فاجعه‌آمیز او زمین تا آسمان تفاوت داشت، فراهم آورده بود. پس او از چه چیزی گریزان شده بود؟

آیا اتفاقی، گذشته را در او تداعی کرده بود؟ حال با توجه به سکوت الگا ما چاره‌ای نداشتیم به غیر از آنکه به هیپنوتیزم روی آوریم، چرا که ماندن او در آن شوک، می‌توانست برای سلامتی او مخاطره‌آمیز باشد. بنابراین بدون فوت وقت پروسه هیپنوتیزم را که از آن ویدئوبرداری هم می‌شد به جای آوردیم و آنگاه بود که متوجه شدیم که چه واقعه ناراحت‌کننده‌ای برای او اتفاق افتاده است.

درحقیقت در دوران هیپنوتیزم او برای ما شرایطی را ترسیم کرد که طبق آن، در اتومبیل کوچکی که شوهرش برای او تهیه کرده بود، عازم محل برگزاری کلاسهای درس دبیرستان برای بزرگسالان بود، از آنجا که به تازگی رانندگی را آغاز کرده بود، احتیاط بسیاری را در پیش گرفته بود و این احتیاط و آهسته راندن بیش از حد سبب شد که ناگهان اتومبیلی از پشت به او برخورد کند. الگا که با چنین شرایطی بیگانه بود، با اضطراب پشت فرمان و بدون حرکت باقی ماند تا راننده و یک شخص دیگر از اتومبیل پشتی که با او برخورد کرده بود، پیاده شده و به سوی او آمدند. آنها دو جوان سفیدپوست بودند که به نظر می‌رسید اهل شرارت و یاوه‌گویی باشند. آنها به محض آنکه یک زن جوان و سیاهپوست را تنها درون اتومبیل یافته بودند، شروع به فحاشی به او و تمسخر کردن و طعنه زدن کردند، بویژه روی سیاهپوست بودن الگا مانور بسیاری داده بودند، اما الگا با سکوت کامل تنها درون اتومبیل باقی مانده بود و تکان نمی‌خورد. در این میان فردی که شاهد ماجرا بود به سرعت با تلفن پلیس را در جریان گذاشته بود و زمانی که دو مامور پلیس که آنها هم سفیدپوست بودند سر رسیدند، آنها هم نه تنها شروع به فحاشی به الگا کرده بودند، بلکه او را از درون اتومبیل بیرون کشیده و شروع به بازرسی بدنی از او کرده بودند و به ظاهر عنوان کرده بودند که به منظور یافتن مواد مخدر و یا اسلحه گرم و یا سرد چنین بازرسی را انجام داده بودند. همه این فعل و انفعالات سبب شد که الگا ناگهان گذشته برایش تداعی شود و تمامی اتفاقات وحشتناک گذشته و متلک‌ها و فحاشی‌های نژادپرستانه پلیس و دو جوان که در آن لحظه صورت می‌گرفت درهم ادغام شده بود و شرایطی ایجاد شد که روح و بدن الگا توان مقاومت نداشتند و او به ناگهان از حال رفته بود.

این اتفاق ناگهانی سبب شد تا دو جوان و دو پلیس به سرعت از آن مکان دور شوند و تنها چند عابر بودند که با مرکز امدادهای اضطراری تماس گرفته و ترتیب انتقال الگا به بیمارستان را داده بودند و سپس بقیه ماجرا اتفاق افتاد و از مرکز امداد با شوهر الگا تماس گرفته و به او اطلاع داده بودند که همسرش دچار شوک شدید شده و باید به کلینیک بیماران روانی منتقل شود.

به سوی بهبودی

درواقع آنچه که به واقع شوکی عظیم را بر الگا باعث شده بود، این نکته بود که او هزاران کیلومتر از مکانی که اصلاً او را انسان نمی‌شناختند، دور شده بود که دیگر شاهد چنین اعمال غیرانسانی نباشد، و حال آنکه ناگهان خود را در محاصره عده‌ای یافته بود که عیناً همان الفاظ و اعمال را تکرار می‌کردند و بدتر اینکه برخی از آنها نمایندگان قانون محسوب می‌شدند که الگا تصور کرده بود برای حمایت از او و امثال او حقوق و دستمزد دریافت می‌کردند، اما به ناگهان کاخ خیالهای او فروریخته بود و احساس کرده بود که اگر وضع چنین باشد، دیگر سرپناهی نخواهد داشت.

البته پس از انجام هیپنوتیزم حال او بهتر شد چرا که محتویات یک ذهنیت منهدم‌کننده را تخلیه کرده بود. اما درضمن او باید اعتماد دوباره خود را نسبت به جامعه به دست می‌آورد و این مستلزم تلاشی فراوان هم از جانب او و هم از جانب شوهرش بود که البته ما هم به عنوان درمان‌کننده در این میان نقش مهمی داشتیم. به همین دلیل ما به دنبال نوعی نقطه قوت و توانایی در او بودیم که از آن برای درمان او استفاده کنیم. بدین ترتیب پس از گفتگوهای فراوان با خودش و با جیم از یک موضوع جالب پرده برداشته شد.

ما متوجه شدیم که الگا در آفریقای جنوبی رابطه بسیار موثری با حیوانات برقرار می‌کرد و در مزرعه‌ای که کار می‌کرد، او را مامور کرده بودند تا حیوانات اهلی عصبی و مضطرب را که محیط را برای سایر حیوانات اهلی هم به اغتشاش می‌کشاندند، رام کرده و به آرامش برساند. او در مزرعه در قبال اسب، قاطر، گاو و حتی حیوانات اهلی کوچکتر، موفق به این کار شده بود. درواقع سایر کارکنان در مزرعه می‌گفتند الگا دارای یک دست معجزه‌گر بود که آرامش را به حیوانات بازمی‌گرداند. ما که با این قابلیت از نظر روانی آشنا بودیم، بلافاصله از شوهرش خواستیم تا ترتیب حضور او را در باغ وحش که معمولاً در هر زمان دارای چند حیوان عصبی است که آنها را زندانی هم می‌کنند، بدهد. متاسفانه در باغ وحش‌ها اینگونه حیوانات را به دلیل دردسر فراوان با تزریق به خواب ابدی می‌کشانند اما به مجرد آنکه الگا خود از این جریان در باغ وحش آگاه شد، به دلیل علاقه فراوانش به حیوانات خودش داوطلب شد که از قابلیت خودش برای حل کردن مشکل باغ وحش استفاده کند. در اولین گام یک خرس کوچک چینی (از گونه پاندای کوچک) را به الگا نشان دادند که به اینطرف و آنطرف با گامهای تند می‌رفت و از بس که سر خود را به دیوار قفس انفرادی خودش کوبیده بود، خون از پیشانی او سرازیر شده بود، اما گویی او از شدت عصبانیت، و خشونت درون هیچگونه دردی را احساس نمی‌کرد. اما در میان بهت و حیرت حاضرین، الگا با زبان محلی قبیله خود در آفریقای جنوبی (زبان توتسی‌ها) شروع به صحبت کرد. پس از یکی دو دقیقه خرس خونین، در کنار دیوار به آرامی نشست و همانجا در پای دیوار به خوابی عمیق فرو رفت. آنگاه زمانی که ما از الگا سوال کردیم که چه مطالبی را به خرس گفته بود، او با خونسردی تنها پاسخ داد: «برای او یک قصه از اجداد خودم گفتم» مسوولان باغ وحش به قدری تحت تاثیر قرار گرفته بودند که همانجا او با دستمزد هنگفتی الگا را استخدام کردند. البته در راه بازگشت، یکی از همکاران ما درحالی که پیشانی خود را می‌خاراند، به ناگهان گفت: «شاید ما هم بتوانیم که برای برخی از بیماران در کلینیک از قابلیت الگا استفاده کنیم...» همه به او خیره شدیم و پس از چند ثانیه خنده را سر دادیم، اما در طول راه به این گفته فکر می‌کردیم!

■

هر چه شخص نجیب‌تر باشد غرورش کمتر است ● مثل دانمارکی

او رفت تا «او» بیاید...

براساس سرگذشت: نیما

تهیه و تنظیم: محسن طیب

حکم زندانم که اعلام شد، جز مادرم هیچکس برایم غصه نخورد! او که تنها حامی‌ام بود، در همان ماه اول — و روزهای پس از دادگاه — وقتی فهمید در هشت سال آینده باید تنها پسرش را پشت میله‌های زندان ملاقات کند، آنقدر اشک ریخت و غصه خورد که من هنوز «ماه دوم حبس» را شروع نکرده بودم که «دقمرگ» شد و مُرد! تا من مفهوم تنهایی و بی کسی را در ۲۱ سالگی درک کنم.

سرنوشت من اما، در همان مراسم مادر تغییر کرد! من تا روز هفتم مادرم — که مسوولان زندان اجازه دادند در مراسم شرکت کنم — هنوز به محبت «پدر — فرزندی» امیدوار بودم که شاید کسی که بیست سال «آقاجون» صدایش می کردم، به دادم برسد و در گوشم زمزمه کند که؛ «پسرم نگران نباش، من هوایت را دارم»! اما اشتباه می کردم؛ از سر خاک مادرم که برخاستم و به سویش راه افتادم، با ایماء و اشاره حالی‌ام کرد که؛ «جلو نیا تا خودم بیام سراغت»! پیدا بود که از دستبندی که بر دست دارم شرم دارد! اما از کی؟ این را چند دقیقه بعد فهمیدم؛ هنگامی که «سروان عزتی» با معرفت لوطی گری کرد و اجازه داد چند دقیقه بیشتر بمانم. پدرم با رفتاری که انگار دارد با یک بیمار «طاعون زده» رفتار می کند، آمد و کنار ماشین زندان ایستاد و دور از چشم کسی که هنوز نمی‌دانستم کیست، در گوشم پچ پچ کرد:

«تمام شد نیما... کدوم پسر و پدر؟ تو آبرو برای من نگذاشتی؟ در این چند سال هم اگه می‌دیدی تحویلت می گیرم، به خاطر این خدابیامرز بود... وگرنه — با این افتضاحاتی که تو به پا کردی — حاضر نیستم حتی یه دقیقه هم باهات حرف بزنم...

یک جورهایی حق را به پدرم می‌دادم. هیچ پدری از داشتن پسری که در هیجده سالگی قاچاقچی می‌شود دل خوش ندارد! آنقدر حق را به او می‌دادم که گناهانش را نیز نادیده بگیرم؛ اینکه از پانزده سالگی من و مادرم را رها کند و برود دنبال عشق و حال خودش! یا حتی از دادن «خرج خانه» ابا کند تا مادر بیچاره‌ام با کلفتی کردن اجاره‌خانه و خرج زندگی دو نفرمان را جور کند تا باعث شود من به محض دیپلم گرفتن بیفتم توی خلاف که نگذارم مادرم در خانه دیگران کار کند و... همه و همه اینها دلایل خوبی بود که بتوانم توی روی پدرم بایستم، اما این حق را به او می‌دادم که از داشتن یک پسر موادفروش خجالت بکشد... حتی اگر آن صحنه آخر رخ نداده بود، داشتم خودم را آماده می کردم تا بوسه بر دستش بزنم و حلالیت بطلبم و... که یکمرتبه پسرک کوچک پنج، شش ساله‌ای از داخل یک اتومبیل گرانقیمت — که آنطرف قطعه محل دفن مادرم پارک شده بود — بیرون پرید و لابلای قبرها دوید و همینطور که به پدرم نزدیک می‌شد با شیرین زبانی خاصی گفت:

– بابایی جون... بابایی جون... میشه از اون حلواها که به مردم دادین به من هم بدین...؟

برای یک لحظه رنگ پدر پرید — اما فقط یک لحظه — و بعد شبیه به کسی که از افشای رازش خوشحال هم شده باشد! ابتدا پاسخ فرزندش!! را داد:

«باشه پسرم، شهرام جان برو توی ماشین تا برات بیارم» و بعد رو کرد به من (که چشمانم از حدقه بیرون زده بود) و با لحنی معنی‌دار گفت:

– چیه؟ دلخوری؟ مادرت از همون اول خبر داشت و اون نمی گذاشت به تو بگم... بچه‌مه... بچه دوممه... خانواده زنم از اون آدم حسابی‌ها هستند... اینطوری نگاه نکن، انتظار داشتی تا آخر عمر بالای سر تو و مادر خدابیامرزت بشینم تا نوبتی به نون خشک سق بزنیم؟ یک موقعیت پیش آمد و همین که دیدم یک زن بیوه پولدار عاشقم شده معطل نکردم و گرفتمش.. خطا که نکردم؟ او هم می‌دونست زن دارم و واسه همین امروز اومد تو هفتم مادرت شرکت کرد... از تو هم خبر دارند و می‌دونند خلافکاری... ولی من دوست نداشتم تو رو با این دستبند ببینن، واسه همین سر مزار گفتم نیا جلو که خجالت نکشم، من از اون اول هم اشتباه کردم با مادر خدابیامرزت ازدواج کردم؛ درسته که زن خوبی بود، اونقدر هم قشنگ بود که عاشقش شدم، اما اشتباه کردم، من بلد نیستم فقیرانه زندگی کنم، برای همین (از موقعی که تو به دنیا آمدی) همیشه منتظر یه فرصت بودم تا پر بکشم توی آسمون آدمهای پولدار. افسانه که پیداش شد — مادر همین بچه‌ای که دیدی — تو دوازده سالت بود و من هم معطل نکردم و عقدش کردم و...

بقیه حرفهای پدرم را نمی‌شنیدم. مظلومیت مادرم پیش چشمم آمد و اینکه در همه این سالها سعی کرده بود جلوی همسایه‌ها و فامیل آبروداری کند و از من هم — از ترس اینکه کاری دست پدرم بدهم — همه چیز را پنهان دارد و... یاد مادرم که افتادم تازه دنائت و نامردی پدرم برایم معنی پیدا کرد! انگار او هم از رنگ نگاهم فهمید که دارم دیوانه می‌شوم! یک قدم عقب رفت و سعی کرد با دادن باج آرامم کند و گفت: «باز هم میگم من دیگه پسری ندارم، اما اگه پول یا چیزی لازم داشتی بگو تا برات بفرستم توی زندان...

من اما (بی‌آنکه متوجه حضور دختر جوانی بشوم که خواهرزن پدرم محسوب می‌شد و آمده بود تا شهرام را برگرداند داخل همان اتومبیل گرانقیمت) همینطور خیره پدر بودم. پدرم نیز متوجه حضور خواهرزنش نبود؛ چرا که بعدها دانستم هم زن پدرم و هم خواهرزن پدرم، معتقد بودند که پدرم باید وظیفه پدری‌اش را در حق من انجام بدهد! و پدر هم جلوی آنها خیلی فیلم بازی می کرد تا مبادا آنها پی به ناجوانمردی‌اش ببرند! اما در آن لحظه چون خواهرزنش «شیما» را نمی‌دید، با همان ذات خودش رو به من کرد و گفت: «واسه چی اینطوری به من نگاه می کنی...؟ جنایت که نکردم...؟ زن گرفتم... تو هم فقط موقعی که به پول احتیاج داری میتونی با من تماس بگیری — اون هم فقط از طریق موبایلم و نه تلفن منزل — دوست ندارم خانواده‌ام تو را ببینند... حالا هم بگو چقدر پول می خوای یا چی می خوای تا بفرستم زندان!

تمام خشم و بغض‌ام را داخل یک جمله جمع و به طرفش پرتاب کردم:

– تنها چیزی که ازت می‌خوام اینه که اولاً دیگه سر خاک مادرم نیای تا روحش از دیدن آشغالی مثل تو عذاب نکشه... بعد هم زودتر از اینجا برو که از دیدنت حالم به هم می‌خوره...

پدر که یک عمر عادت داشت توهین کند و توهین نشنود، طوری عصبانی شد که دستش را بالا برد و پایین آورد تا سیلی‌اش را توی صورتم بنشاند و... اما سروان عزتی که می‌دید دست من داخل دستبند اسیر است، پا جلو گذاشت و روی هوا مچ دست پدر را گرفت و با لحنی تحقیرآمیز گفت: «درسته که پسر تو نیست، اما رفیق من که هست... یکبار دیگه روی «بازداشتی» من دست بلند کنی مچ‌ات‌رو قطع می کنم...»

پدر مچ‌اش را از دست «عزتی» بیرون کشید و رو به من فریاد زد:

– همون بهتر که آشغالی مثل تو داخل زندان بپوسه و...

– عمو شاپور... نمی‌خواهید راه بیفتیم...؟ افسانه جون منتظر تونه!

اینها را خواهر «زن پدرم» گفت؛ «شیما» مخصوصاً خودش را نشان داده بود تا بعدها شوهرخواهرش نتواند ادای یک جنتلمن را دربیاورد! به همین خاطر پدر رنگ عوض کرد و لحنش عوض شد و با مهربانی جلو آمد تا مرا در آغوش بکشد و گفت: «نیماجان اگر کاری داشتی زنگ بزن تا مشکلت‌رو حل کنم پسرم...»

– برو پدرجان... برو فقط یادت نره از اون حلواهایی که سر قبر مادرمون گذاشتیم واسه آقاشهرام‌ات ببری...

این را که گفتم دلم حسابی خنک شد! پدر لب‌اش را گزید و حرف نزد و دوشادوش خواهرزنش به سوی ماشین گرانقیمت‌اش راه افتاد و... در آخرین لحظه و موقعی که پدر داخل ماشین نشست، شیما به بهانه اینکه برای خواهرزاده‌اش شهرام — یعنی برادر من — حلوا بیاورد، پیچید پشت درختها و همین که ماشین زندان خواست راه بیفتد، خودش را رساند کنار پنجره و ابتدا رو کرد به راننده که گروهبان سوم وظیفه «محبوبی» بود و گفت: «یک لحظه اجازه میدین» و بعد ماشین را دور زد و کنار پنجره اینطرف ایستاد و رو به عزتی پرسید:

– ببخشید جناب سروان... من می‌تونم از شما یک تلفن داشته باشم...؟

سروان عزتی — که یک دنیا وقار بود و معرفت — با چشمانی که از تعجب گرد شده بود، بی‌اختیار رو برگرداند

طرف من؛ انگار که می‌خواست بپرسد؛ یعنی چه...

– مطمئن باشین کاری ضروری باهاتون دارم جناب سروان...!

این را شیما گفت و لابد «عزتی» هم مانند من در کلام این دختر جوان چنان صداقت و اعتماد به نفسی را مشاهده کرد که بر تردیدش غالب شد و پاسخ داد:

«حتماً همینطوره... یادداشت می کنین؟»

اما شیما موبایل‌اش را بیرون آورد و شماره اتاق کار سروان را در اداره زندان ثبت کرد. سپس با احترامی که مانندش را کمتر دیده بودم ابتدا رو به سروان گفت: «از حسن نیت‌تان سپاسگزارم» و بعد رو به «سرباز محبوبی» ادامه داد: «از لطف شما هم ممنونم» و بعد برخلاف انتظار آن دو، بدون خداحافظی با من، از ماشین فاصله گرفت!

من اما؛ اگر در آن لحظه که در قسمت عقب ماشین نشسته بودم سرم را برنمی گرداندم، شاید این نامه هرگز نوشته نمی‌شد! ولی در آن غروب دلگیر — که مادرم مرده بود و پدرم را نیز از دست داده بودم!! — همین که سرم را به عقب برگرداندم، چشمان پر از سوالی را دیدم که رفتن مرا بدرقه می کرد؛ در آخرین مسافت که داشتم از «دیدرس» خارج می‌شدم، تبسمی را در چهره شیما دیدم که دلم را لرزاند و...

–از جناب سروان تلفن می گیره، اون وقت تو بهش خیره میشی...

این را سرباز محبوبی — که بذله‌گو و تخس و دوست داشتنی بود، گفت تا من از فکر خارج شوم و خودش بزند زیر خنده و... اما سروان عزتی بدجوری توی ذوق‌اش زد: «آهای محبوبی... دوباره پسرخاله شدی!»

◆

ادا درنمی آورم؛ اما غیر از شب اول، او را فراموش کردم! هر چند که شب اول تا خود صبح به «شیما» فکر کردم: «چرا شماره تلفن سروان را گرفت؟ چرا به من نگاه می کرد...؟ چرا سعی کرد عموشاپور — یعنی پدر من — متوجه آمدنش نشود؟ اصلاً چه کاری با من یا سروان عزتی می تواند داشته باشد؟»

این سوالها تا سپیده صبح همراهم بود. حتی موقع نماز وقتی سروان عزتی جلوی نمازخانه سلامم را جواب داد به شوخی گفت: «چشمهات بدجوری پف کرده نیما... معلومه تا صبح نخوابیدی! به چی فکر می کردی پسر؟»

نه فقط سروان عزتی، که اکثر پرسنل زندان مرا دوست داشتند؛ شاید به این خاطر که اولین سابقه‌ام بود — اگرچه دو، سه سال گذشته خلاف زیاد کرده بودم — شاید هم به این دلیل برایم حرمت قائل بودند که می‌دانستند اگر لب باز می کردم و می گفتم موادی را که گرفته‌ام متعلق به کیست، یک پیرمرد بیچاره (که بعد از زندانی شدنم اعتیاد را ترک کرد) آبرویش جلوی خانواده و دوستان و همکارانش می‌رفت! هرچه بود آنها به من با چشمی که به دیگر موادفروشان نگاه می کردند، نظر نداشتند. مخصوصاً سروان عزتی که در روز «هفتم مادرم» شاهد بی‌معرفتی‌های پدرم بود، به همه پرسنل گفته بود: «آنقدری که پدرش گناهکاره، خود نیما گناهکار نیست» اما هرچه بود من در زندان بودم و روزهای تلخ و دلتنگی زندان را سپری می کردم و... که یازده روز بعد وقتی در حیاط زندان مشغول «هواخوری» بودم سروان عزتی به سراغم آمد و گفت: «اون بنده خدا تلفن کرد...» هنوز نپرسیده بودم «کی»؟ که سرباز محبوبی گفت: «خاله‌ات‌رو میگه...» بی‌اختیار زدم زیر خنده تا عزتی رو به محبوبی بگوید: «خودت‌رو لوس نکن بچه... دوست نداری که ۲۴ ساعت بازداشت بشی؟»

محبوبی «احترام» گذاشت و ردشد و رفت و عزتی ادامه داد: «دختره دانشجوه... ظاهراً از اون بالا هم کسی‌رو پیدا کرده تا به عنوان مددکار بیاد سراغت...»

– من حوصله‌اش‌رو ندارم سروان...

این را گفتم، اما سروان عزتی طوری خندید که حالی‌ام کند که؛ خالی نبند!

◆

– چرا سعی می کنی ادای آدمهای بدرو دربیاری؟

این را شیما در اولین جلسه ملاقات گفت؛ حق داشت، من طوری ترشرویی کردم و با لحنی مخاطب قرارش دادم که رنجید و گفت و ادامه داد:

– من می‌خوام کمکت کنم... در این ده، دوازده روز هم حسابی در موردت تحقیق کردم و فهمیدم که ذاتاً خلافکار نیستی...، می‌دانم طی سه سال گذشته خلاف می کردی، اما این را هم می‌دانم که «اتوبان تنهایی و نداری» تو را به این مسیر کشانده...! همه اینهارو می‌دانم، اما نمی‌فهمم چرا دوست نداری کمکت کنم؟

در کلام شیما صداقتی بود که شنونده را وادار به احترام می کرد. من هم با احترام کامل پاسخش را دادم: «می خوای حقیقت‌رو بهت بگم... شما را که می‌بینم یاد نامردی پدرم می‌افتم...! این دلیل کافی نیست؟

او سرش را پایین انداخت و گفت: «چرا... دلیل قانع کننده‌ای هست... اما نه‌تنها من، که حتی خواهرم افسانه — که زن پدرت محسوب میشه — فکر می کردیم پدرت سالها قبل از مادرت طلاق گرفته... اون بی‌معرفت حتی افسانه‌رو فریب داده و ازش هر ماهه کلی پول می گرفت، به این بهونه که می‌خواد مخارج تو و مادر خدابیامرزت رو بپردازه... حالا اگه پدر تو به ما دروغ گفته، یعنی ما آدمهای بدی هستیم؟

– خب الان که فهمیدین عموشاپور!! نامرده، چرا بیرونش نمی کنین؟

این را که گفتم شیما آهی کشید و گفت: «الان خواهر من از پدر تو صاحب دو فرزنده... صادقانه بهت بگم که افسانه وقتی فهمید پدرت در همه این سالها بهش دروغ گفته، می‌خواست ازش جدا بشه، اما این من بودم که مانع شدم؛ گناه اون دوتا بچه چیه که بعد از جدایی شاپور و افسانه، سرنوشت تو رو پیدا کنند؟

حرفهای «شیما» آنقدر منطقی بود که گریزی از پذیرفتنش نداشتم. و بعد که مرا قانع کرد پرسیدم: «حالا من چیکار می‌تونم براتون انجام بدهم؟»

– تو فقط اجازه بده من کمکت کنم... فقط همین!

دروغ است اگر بگویم دلم نمی‌خواست کمکم کند! اما تا چند ماه غرور مانعم می‌شد و... تا اینکه کم‌کم به دیدنش عادت کردم و همان روزی که متوجه شدم عادتهایم دارد به علاقه تبدیل می‌شود، حرف دلم را زدم: «شیما دیگه نیا سراغ من... من احساس می کنم دارم عاشقت میشم و از همین اتفاق می‌ترسم...

شیما — با نگاهی که آتشم زد — پاسخ داد: «تا حالا نشنیده بودم کسی از عاشق شدن بترسه...»

درحالی که از شرم نمی‌توانستم نگاهش کنم زمزمه کردم: «نه...از عاشق شدن نمی ترسم...از این می ترسم که وقتی بفهمی دوستت دارم... برای همیشه بگذاری بری...

قطره اشکی از راسته گونه‌اش پایین آمد و درحالی که چشمانش از همیشه زیباتر شده بود گفت: «حالا اگر فهمیدم و نرفتم می‌دونی یعنی چی؟»

آن روز، اتاق ملاقات زندان برایم تبدیل شد به قصر خوشبختی...

◆

شیما پنج سال منتظرم نشست. با تلاشهای او بود که توانستم مقامات قضایی را قانع کنم تا اجازه بدهند در کنکور شرکت کنم! بعد از قبول شدن در دانشگاه نیز — باز هم با کمکهای شیما — مسوولان قضایی وقتی باور کردند که متنبه شده‌ام، سه سال آخر شامل عفو شدم و چند هفته بعد از آزادی‌ام از زندان، با شیما ازدواج کردم.

خنده‌دار است که بگویم امروز من و پدرم باجناق هستیم! اما خوشبختی زندگی با شیما آنقدر مرا خوشبخت کرده که همین سالی یکبار هم که پدرم را می‌بینم، او را نبینم!

آری، با رفتن مادرم من «او» را یافتم؛ او را که بامعرفت‌ترین زن عالم است!

■

جنگ جهانی دوم

۳۹

پس از فرار متفقین از دونکرک و خاک بلژیک، وقتی هیتلر دستور بلعیدن فرانسه را صادر می کند

فرانسه درهم کوبیده می شود

برگردان: بهروز بهرامی

سیستم جنگی برق آسا و به کمک توپخانه سنگین و ابزار الکترونیک ارتشی را بوجود آورده بود که تاکنون جهان نظیر آن را ندیده بود

پس از فرار متفقین

آنچه که در دونکرک اتفاق افتاد، اگرچه از دیدگاه متفقین، نوعی پیروزی اخلاقی محسوب می‌شد، اما واقعیت جنگ این بود که ۳۵۰ هزار سرباز مسلح متعلق به متفقین از برابر قوای پیروزمند آلمان فرار کرده بودند و پس از آنکه روزنامه‌های انگلیسی شروع به تبلیغات فراوان در مورد تخلیه دونکرک کرده و آن را پیروزی خوانده بودند، این وینستون چرچیل فرمانده نیروی دریایی متفقین در آن زمان بود که با عصبانیت اعلام کرد: «جنگ‌ها را نمی توان با تخلیه کردن و فرار از جبهه‌ها فتح کرد.»... درواقع خروج متفقین، دست ارتش آلمان را کاملاً باز گذاشت تا پس از تصرف کامل هلند و بلژیک، توجه خود را معطوف فرانسه کنند که تا آن زمان دارای بزرگترین ارتش جهان بود.

خط ماژینو که بزرگترین و مستحکم ترین خط دفاعی در تاریخ بود در کمتر از یک هفته در برابر هجوم برق آسای آلمانها درهم شکست

بقایای ارتش فرانسه بمباران می شوند

انهدام ماژینو

ساختن خط دفاعی ماژینو در طول مرز فرانسه با آلمان در حدود ده سال به طول انجامیده بود و هزینه‌ای که صرف آن شده بود، در مجموع پنج برابر بودجه کشور فرانسه محاسبه شده بود، از سوی دیگر مردم فرانسه، به خاطر خط ماژینو، اعتماد به نفس فراوانی داشتند و آن را غیرقابل عبور می‌پنداشتند، اما شکست ارتش هفتم فرانسه که در خاک بلژیک در برابر آلمان قرار گرفته بود و تخلیه نفرات آن همراه با سایر متفقین از دونکرک، باعث شد تا آلمانها بدون آنکه خط ماژینو را از برابر آن مورد حمله قرار دهند، به کمک واحدهای موتوریزه و تانک خود به سرعت خاک بلژیک و هلند را درنوردیده و پس از پایان کار این دو کشور به ناگهان از پشت خط ماژینو سردرآورند.

درواقع خط ماژینو به گونه‌ای طراحی شده بود که تنها برای مقابله روبرو با دشمن در برابر خود کارایی داشت و نه از پشت سر. درواقع حمله به این مجموعه از پشت سر زمانی که پس از چند روز با هجوم از جلوی خط ماژینو هم هماهنگ شد، دیگر به معنای پایان کار خط حماسه ای ماژینو بود. درواقع درهم شکسته شدن خط ماژینو در کمتر از یک هفته چنان وضعیت روحی مردم فرانسه را متزلزل کرده بود که سیل عظیم غیرنظامیان که از شهرهای فرانسه فرار می کردند جاده‌های بیرون شهری در فرانسه را پر کرده بود تا آنجا که ارتش فرانسه قادر به انجام حمل و نقل‌های خود نمی‌شد. اوضاع به قدری رو به وخامت گذاشته بود که در روز نوزدهم ماه مه یعنی تنها ده روز پس از شروع هجوم آلمان، در سرفرماندهی قوای فرانسه تغییر عمده ایجاد شد، ژنرال **گاملین** از فرماندهی کل عزل شد و به جای او ژنرال **ویگاند** مسوولیت را برعهده گرفت، اما چه سود که قوای آلمان روز بعد به سواحل رودخانه سوم رسید.

تنها در این میان ژنرال شارل **دوگل** فرمانده لشگر موتوریزه بود که به یک ضدحمله پرداخت و اگرچه نتیجه‌ای دربر نداشت، اما حداقل او مقاومتی از خود به نمایش گذاشته بود، اما در این میان آلمانها هرچه بیشتر و بیشتر به پاریس نزدیکتر می‌شدند.

ترک مخاصمات

لشگرهای تانک و زرهی متعلق به آلمان که همواره جلوتر از پیاده نظام در حرکت بودند، خیلی زود به مکانی رسیدند که شهر پاریس از دور مشاهده می‌شد. این امر به کلی روحیه ساکنین پاریس را درهم شکسته بود و به ناگهان این جمعیت پاریس بود که برای خروج از شهر و مهاجرت به جنوب فرانسه، در جاده‌ها ظاهر شدند. در این میان دولت فرانسه هم دست کمی از جمعیت شهرنشین نداشت و اعضای هیات دولت هم برای نقل مکان به شهر دیگر فرانسه یعنی بوردو، حرکت خود را آغاز کردند. هیتلر هم به فرماندهان خود دستور داد که برای تمام کردن کار فرانسه، هجوم به جنوب را هم در دستور کار خود قرار دهند و بدین ترتیب بود که در روز پنجم ماه ژوئن، حمله جدید آلمانها برای بلعیدن بقیه فرانسه آغاز شد.

آتش و خون نتیجه نبردهای برق آسای آلمانها بود

در همین احوال شکست‌های پایان‌ناپذیر فرانسویها در جبهه‌های جنگ سبب شد که یک تغییر اساسی دیگر در فرماندهی جنگی ایجاد شود و این بار ژنرال دوگل که شجاعت های بسیاری را در برابر حمله آلمانها از خود به نمایش گذاشته بود به عنوان معاون وزیر جنگ و فرمانده کل ارتش انتخاب شد. آلمانها هم به سرعت از رودخانه سوم عبور کرده و راه پاریس را درپیش گرفتند.

حرکت آلمانها به سوی پاریس باعث شد تا پنج میلیون غیرنظامی فرانسوی از پاریس خارج شده و راه شهرهای دیگر را درپیش گیرند. مقامات فرانسوی از بیم تکرار بلایی که بر سر شهرهای **ورشو** و **روتردام** آمده بود و آلمانها با بمباران هوایی این دو شهر را با خاک یکسان کرده بودند، بر آن شدند تا پاریس را به نحوی از انحاء از گزند هواپیماهای آلمانی و بمباران هوایی مصون دارند. درواقع بخش عظیمی از تاریخ فرهنگ و سنت در اروپا در پاریس گرد آمده بود. برخی از مهمترین و ارزشمندترین موزه‌ها و همراه با آثار هنری گرانبها درون آنها، و همچنین جمعی از قدیمی‌ترین و گرانبهاترین ساختمانها و قصرها که از همه مهمتر باید از برج ایفل هم نام برده شود، در پاریس جمع شده بود و هر بمبارانی که روی شهر پاریس صورت می گرفت به معنای از میان رفتن این آثار بزرگ بود. البته آلمانها خود بیشتر در

نظامیان فرانسوی فرصت سازماندهی دوباره هم نداشتند

فکر غارت پاریس پس از فتح آن بودند چرا که می‌دانستند که هر قطعه هنری و هر تابلوی نقاشی، میلیونها فرانک ارزش داشت و هیتلر شخصاً بسیاری از آن آثار را برای تزیین اتاق خود و یا خانه کوهستانی خود که همانا لانه عقابها نام آن بود، مطالبه کرده بود. بنابراین حتی گورینگ هم این جرأت را به خود نمی‌داد تا آن ثروت عظیم را منهدم کند. اما مردم پاریس و مقامات فرانسوی از این تفکرات خبری نداشتند و تصور می کردند که آلمانها عنقریب با حمله هوایی، پاریس را نابود خواهند کرد. بنابراین مسوولان دولت فرانسه، پاریس را شهر بی‌دفاع نام نهادند که یک اصطلاح نظامی است و به معنای آن است که پاریس در برابر هجوم از خود دفاع نمی کند، در نتیجه به بمباران احتیاجی نیست و همه این فعل و انفعالات سبب شد که **نظامیان آلمان بدون شلیک حتی یک گلوله در روز چهاردهم ژوئن همچون یک نیروی فاتح، وارد پاریس شدند و آن را به تصرف خود درآوردند.**

تصرف شهر پاریس نیروهای فرانسوی را از نظر روحی و اعتماد به نفس کاملاً خلع سلاح کرد و آنها در اغلب جبهه‌ها به فرار و عقب‌نشینی پرداختند. در این میان نخست وزیر فرانسه **پل ریناد** که همراه با هیات دولت در بوردو مشغول کار بود، از مسوولیت خود استعفا کرد و ژنرال **پتن**، قهرمان بزرگ فرانسوی در جنگ جهانی اول که در چند نبرد مهم در آن جنگ آلمانها را شکست داده بود، به نخست وزیری برگزیده شد. این درحالی بود که ژنرال دوگل، با تعصب سختی که داشت، قادر نشد تا در فرانسه باقی بماند و همراه با نفرات و لشگریان خود به انگلستان گریخت و از همانجا اعلام کرد که به جنگ با آلمان ادامه خواهد داد و از داوطلبان از سرتاسر جهان خواست تا به او و ارتش او بپیوندند، اما از سوی دیگر پتن که پیر و فرتوت شده بود، متوجه شد که دیگر ارتشی در فرانسه وجود ندارد که بتواند در مقابل آلمان مقاومت کند، بنابراین پس از آنکه موسولینی دیکتاتور ایتالیا هم در یک اقدام خیانتکارانه به فرانسه اعلان جنگ داد و قوای خود را از مرزهای جنوبی به جنگ با فرانسه فرستاد، دیگر کار فرانسه تمام شده به نظر رسید و هیات نمایندگی کشور فرانسه از آلمانها تقاضای ترک مخاصمات کرد و بدین ترتیب در روز بیست و دوم ژوئن سال ۱۹۴۰، موافقت‌نامه ترک مخاصمات میان آلمان و فرانسه امضاء شد. بر طبق این موافقت‌نامه تنها بخش کوچکی در جنوب فرانسه اشغال نشده باقی ماند.

پیروزی آلمان در فرانسه تکمیل می شود

آلمان در اوج قدرت

حتی آن بخش از فرانسه هم که اشغال نشده بود، باید مطابق دستور آلمانها عمل می کرد و این موافقت‌نامه به قدری ننگین بود که حتی پس از پایان جنگ، فرانسوی‌ها مارشال پتن را به اتهام خیانت و وطن‌فروشی محاکمه کردند، اما پس از پایان جنگ در غرب، فرانسه، هلند و بلژیک هم به تصرف قوای آلمان درآمد. ضمن آنکه تلفات متفقین در آن جنگ یکصد هزار کشته و سیصد هزار زخمی بود. این در حالی بود که دویست و بیست هزار نظامی متفقین نیز به اسارت آلمانها درآمده بودند. تلفات آلمان در جنگ در جبهه غرب، تنها چهل و پنج هزار نفر کشته و مفقودالاثر بود، ضمن آنکه آلمانها هم پنجاه هزار زخمی برجای گذاشتند. هیتلر در اقدامی دیگر ترتیبی داد که موافقت‌نامه ترک مخاصمات و تسلیم فرانسه دقیقاً در همان ایستگاه قطاری به امضاء برسد که در پایان جنگ جهانی اول، عهدنامه ننگین تسلیم آلمان امضا شده بود و بدین ترتیب او اعلام کرد که عقده ننگین و چندین ساله آلمان سرانجام پاک شد. اما پایان جنگ در غرب و اشغال سه کشور بلژیک، هلند و فرانسه معنای دیگری هم داشت. درواقع آلمان در اوج قدرت بود و پس از اشغال اتریش، چکسلواکی، لهستان، نروژ، دانمارک، بلژیک، هلند و فرانسه تقریباً تمامی غرب اروپا اکنون به آلمان تعلق داشت و در آن بخش تنها دو کشور سوئیس و سوئد را آنهم به دلایل سیاسی و از آنجا که به آنها نیاز داشت، اشغال نکرده باقی گذاشت. مفهوم دیگر هم این بود که اکنون در غرب اروپا تنها یک قدرت باقی مانده بود و آنهم انگلستان بود. یک جزیره تنها که در برابر خیل عظیم سپاهیان آلمانی قرار گرفته بود، ضمن آنکه تمامی امکانات و تسهیلات صنعتی، اسلحه‌سازی در غرب در زیر پنجه‌های هیتلر قرار گرفته بود. او اکنون مالک‌الرقاب اروپا شده بود و تنها انگلستان را به عنوان خاری در چشم خود می‌دید، اما هیتلر برای انگلستان هم نقشه داشت، نقشه‌ای برای انهدام و تصرف آن که به زودی آن را عملی می کرد. درواقع نوبت انگلستان هم عنقریب فرا می‌رسید.

خرابی های به جا مانده از بمباران

صحنه ای از خرابی های بمباران

بمباران شهرهای اروپا توسط هواپیماهای آلمانی، خرابی های فراوانی به بار آورد

تملق خوراک ابلهان است • شکسپیر

گزارش خارجی

تازه‌ترین پژوهش درباره دوقلوها و یافته‌های اعجاب‌انگیز پیرامون آنها

دو مغز و یک ذهن

دکتر بهمن بهروزی

> ### تصورهای قدیمی
>
> «تصور و تصویری که ما در ذهن از دوقلوها داشته‌ایم، اغلب با سادگی فریبنده‌ای همراه بوده است. درواقع از آنجا که بوجود آمدن یک دوقلو را بر مبنای کروموزومی که به شکل کاملاً تصادفی از وسط به دو نیم تقسیم شده، دانسته‌ایم، در نتیجه از نظر پردازش شخصیتی و موضوعات روانشناختی هم به شباهت همیشگی دوقلوها به یکدیگر از نقطه نظر رفتاری آن هم در اغلب موارد اعتقاد داشته‌ایم، اما همراه با گذر زمان و با پیشرفت‌های حیرت‌انگیز در شناسایی ذهن و مغز و نحوه کار آنها، آهسته آهسته متوجه شده‌ایم که دوقلوها بیشتر از هر چیز به دو مغز و یک ذهن شباهت دارند...»

حتی مشاهده شده که دوقلوها با آنکه چند هزار کیلومتر با یکدیگر فاصله داشته‌اند، دقیقاً در یک برهه از زمان به یک عمل مشترک و کاملاً شبیه دست زده‌اند که نشانگر شگفتی های خلقت خداوندی است

حوادث

در عصر روز بیست و هفتم نوامبر سال ۱۹۷۵ «راس مک ویرتر» اجراکننده و نویسنده برنامه‌های تلویزیونی اهل ایرلند، در گرماگرم مبارزات خونین و خشونت‌بار آزادیخواهی در آن کشور، توسط مردان مسلح متعلق به گروه I–R–A (ارتش آزادیبخش ایرلند) هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد. اما نکته حیرت‌انگیز آنکه، در همان لحظه برادر دوقلوی او «نوریس مک‌ویرتر» در آپارتمان خود و در فاصله ۴۸ کیلومتری از برادرش، ناگهان بر زمین غلطید و جان خود را از دست داد. ماجرای برادران مک‌ویرتر به قدری عجیب و غیر منتظره بود که به ناگهان نقل مجالس در سرتاسر جهان شد و حتی کتاب رکوردهای جهانی گینس هم آن را به عنوان یک واقعه بی‌همتا درج کرده است. اما دقت و مرور بیشتر نشان داد که چنین حوادثی در میان دوقلوها چندان هم نادر نیست. یک دانشجوی نیویورکی درحالی که شدیداً نگران حال خواهر دوقلویش در آریزونا بود، در نیمه‌های شب از خواب پریده بود و اتفاقاً در همان لحظه در برابر مکان اقامت خواهرش یک بمب منفجر شده بود.

دو اسکی‌باز دوقلو درحالی که در دو کوهستان متفاوت و به فاصله چند صد کیلومتر از یکدیگر در زمستان مشغول اسکی بودند، در یک لحظه دچار سانحه شدند. درواقع هم سانحه‌ای که اتفاق افتاد، شباهت کامل به یکدیگر داشت و هم اینکه شکستگی که در استخوان پای دو برادر ایجاد شده بود، دقیقاً در یک نقطه و به یک میزان رخ داده بود. درواقع دوقلوها دارای یک خصیصه خارق‌العاده می‌باشند و آن هم دانستن تفکرات و اعمال یکدیکر است، تا آنجا که آنها حتی خطرات و یا دردهای رخ داده به دیگری را تجربه می کنند.

درک بیشتر و بهتر

حال ممکن است برخی روی این نکته پافشاری کنند که چنین تجربیات مشترکی ناشی از مدت طولانی نزدیک بودن و همچنین علائق عاطفی میان دوقلوها امکان‌پذیر می‌شود. اما زمانی ما پی به اتفاقات و حوادث مشترکی می‌بریم که در بین دوقلوهایی که از یکدیگر جدا بوده و یا حتی از وجود یکدیگر هم آگاهی نداشته‌اند، رخ داده آنگاه متوجه می‌شویم که موضوع به این سادگی‌ها هم نیست. و اکنون علم پیشرفته و پژوهش‌های تازه به روشنگری پیرامون چنین حوادثی پرداخته است. پرسش همواره این بوده که آیا اتفاقات مشترک در میان دوقلوهایی که فاصله فراوانی از یکدیگر دارند، همان تله‌پاتی ساده است یا اینکه این ژن و کروموزوم تقسیم شده میان آنها است که نقش اصلی را در ذهن دوقلوها ایفا می کند؟ اصولاً سالها است که دوقلوها به عنوان ابزار علمی برای ما ظاهر شده‌اند تا در مورد تاثیر نسبی ژنها و محیط زندگی روی تحولات رفتاری انسان به تجزیه و تحلیل و کاوش بپردازیم. نخستین دانشمندی که به چنین تحقیقاتی پرداخت، **سر فرانسیس گالتون** نام داشت که در سال ۱۸۷۰ میلادی به یکسری از واقعیت‌ها دست یافت. این واقعیت‌ها اکنون به قدری مهم می‌باشند که به عنوان سنگ زیربنای علم «ژن شناسی رفتاری» شناخته می‌شوند. علمی که به ارتباط میان ژنتیک و روانشناسی می‌پردازد. به زبان ساده‌تر باید گفت که دوقلوها، کلیدی را در دست دارند که به درک و فهم اینکه ما انسانها چه هستیم و یا که هستیم، منتهی می‌شود.

یک نماد طبیعت

بنا به قول پروفسور توماس بوچارد، استاد روانشناسی از دانشگاه مینه‌سوتا: «وقتی که ما درباره دوقلوها به مطالعه می‌پردازیم، درحقیقت یک تجربه بزرگ و واقعی از طبیعت را مورد استفاده قرار می‌دهیم. طبیعت به ما دوقلوها را با کلیه شباهت‌هایشان داده تا به مطالعه تاثیر ژن و مقایسه آن با تاثیر محیط بپردازیم.» درواقع دو تئوری زیربنایی درباره رفتار بشر وجود دارد. یکی از تاثیر ژن و میراث ژنتیکی بر رفتار انسان می‌گوید که درواقع کنترل کننده رفتارها و واکنش‌های انسان است. دیگری برعکس محیط زیست و اطراف انسان را به عنوان کنترل کننده رفتار و واکنش آدمی به رسمیت می‌شناسد. و البته نظریه‌هایی هم در مورد تلفیق و ترکیب هر دو مورد وجود دارد که معتقد است که در برخی از موارد ژنتیک و میراث ژنتیکی و در موارد دیگر محیطی که انسان در آن به بار می‌آید را موثر می‌داند. حال با توجه به این دو نظریه زیربنایی است که دوقلوها با تمام خواص خود به کار می‌آیند و درواقع این دوقلوها هستند که آزمایشگاهی بی‌همتا برای شناخت رفتار انسان را تشکیل می‌دهند.

مثالها و موارد

بنابراین اگر به دوقلوها و اهمیت آنها در شناخت انسان و ذهن آنها اعتقاد دارید، بهترین راه برای سبک و سنگین کردن چنین شناختی، همانا آوردن موارد و مثالهای دوقلویی است و طی پنجاه سال اخیر، تجزیه و تحلیل رفتار دوقلوها، سبب به وجود آمدن مثالهای مشهوری شده است که اکنون به آنها می پردازیم.

مورد اول:

دوقلویی به نام جیم

برادران جیم درحقیقت مشهورترین دوقلوهای مشابهی می‌باشند که داستان آنها به همه پژوهشگران انگیزه برای تحقیق و فراگیری داده است.

جریان از این قرار است که جیم لوئیس و جیم اسپرینگر را در زمانی که تنها چهار هفته از تولد آنها می گذشت، از یکدیگر جدا کرده بودند. آنها توسط دو خانواده اهل اوهایو که با فاصله ۷۰ کیلومتری از یکدیگر محل سکونت خود

را تشکیل داده بودند، بزرگ می‌شدند. جیم لوئیس در پنج سالگی از وجود برادر دوقلویش آگاه شد، اما جیم اسپرینگر این آگاهی را در هشت سالگی به دست آورد، اما در این میان به جیم اسپرینگر خبر داده شده که برادر دوقلویش از جهان رفته است. سرانجام این دو برادر در فوریه سال ۱۹۷۹ در ۳۹ سالگی با یکدیگر ملاقات کردند.

شباهت فیزیکی و جسمانی آنها هم غیرقابل انکار بود، اما این شباهت در طرز زندگی و رفتار آنها بود که اعجاب‌انگیز می‌نمود. هر دو صاحب سگی شبیه هم بودند که نام آن را **توی** گذاشته بودند. هر دوی آنها، دو بار ازدواج کرده بودند و نام همسر اول آنها لیزا و نام همسر دوم آنها هم بتی بود. هر دو صاحب فرزند پسری شده بودند که نام او را جیمز آلن گذاشته بودند و هر دو سیگاری را مصرف می‌کردند که ساخت یک کارخانه بود. هر دو ناخن‌های خود را می‌جویدند و مشغله هر دو ساختن عروسک و اسباب‌بازیهای دیگر بود. هر دو صاحب یک اتومبیل شورولت به رنگ آبی آسمانی بودند و هر دو هم در تعطیلات به یک منطقه ساحلی سفر می‌کردند. حال **پروفسور توماس بروچارد** که دوقلوهای جیم را برای پژوهشهای خود در دانشگاه مینه‌سوتا انتخاب کرده بود، در مورد نتایج آزمایشها و تست‌های انجام شده در مورد آنها گفته است که در آزمایشهای مربوط به میزان تامل و تحمل و همچنین در خصوص میزان انعطاف‌پذیری امتیازات به دست آمده توسط دوقلوها به قدری نزدیک و منطبق است که گویی یک انسان دو بار تحت آزمایش قرار گرفته بوده و حتی در آزمایشهای مربوط به امواج مغزی، هوش، ژست، علائق و عدم علائق و همچنین سلامتی هم شباهت کامل احراز شد. جالب اینکه همه این شباهت‌ها درحالی شکل گرفته که یکی از دوقلوها برای مدت سی سال تمام تصور می‌کرد که دیگری در قید حیات نیست!

مورد دوم: سوسیالیست و دمکرات

داستان خارق‌العاده دوقلوی مشابهی که آنها را پس از تولد جدا ساخته بودند و آنها در دو محیط کاملاً متفاوت و در فرهنگی متضاد بار آمده بودند.

اسکار و **جک** نام دوقلوی آلمانی بود که پدر و مادر آنها حتی قبل از تولد دوقلو از هم جدا شده بودند، و بلافاصله پس از تولد دوقلوها همانگونه که قرار گذاشته شده بود اسکار به پدرش تعلق گرفت و جک به مادرش. آنها به فاصله هزار کیلومتر از یکدیگر در دو سوی آلمان ساکن شدند. درواقع اسکار در کنار پدرش در شرق آلمان و جک در کنار مادر در غرب آلمان سکونت اختیار کردند. در این میان جنگ جهانی دوم پایان گرفت و در پایان آلمان شکست خورده را به دو نیم تقسیم کرده بودند. آلمان شرقی که تحت الحمایه روسیه قرار گرفت و به شیوه سوسیالیستی اداره شد و آلمان غربی هم به شیوه دموکراسی ادامه داد. در این میان اسکار که تحت تاثیر تبلیغات استالینی قرار گرفته بود، از همان نوجوانی به یک روزنامه‌نویس کمونیست و دوآتشه تبدیل شد و پس از تحصیلات در دانشگاه هم در یک روزنامه حزبی به کار گمارده شد. در مقابل جک به یک آزادیخواه ضد کمونیست تبدیل شد و او هم که مانند برادرش ژورنالیسم را به عنوان رشته تحصیلی انتخاب کرده بود، مرتباً از شیوه کمونیستی انتقاد می‌کرد و در مقالاتش اتحاد دوباره آلمان را تبلیغ می‌کرد. درواقع هر دو نه تنها در ایده و عقیده کاملاً در تضاد با یکدیگر بودند، بلکه در دو محیط کاملاً متفاوت و از هر نظر متضاد زندگی می‌کردند. حال به دلیل اتفاقات رخ داده در جنگ و قطع کامل ارتباط میان پدر و مادر، این دوقلو هیچکدام از وجود و حضور یکدیگر آگاهی نداشتند و حتی زمانی که پدر و مادر آنها در سالهای آخر زندگی خود به نزد آنها اعتراف کرده بودند که در بدو تولد آنها دوقلو بودند، هم آنها هر کدام بر این تصور شدند که دیگری از جهان رفته است. چرا که تنها در جنگ جهانی دوم پانزده میلیون آلمانی جان خود را از دست داده بودند، بویژه در شرق آلمان که درصد بالایی از جمعیت از بین رفته بودند. سرانجام زمانی که در سال ۱۹۹۰ با فروپاشی کمونیزم در جهان، آلمان شرقی هم ملغی شد و اتحاد دو آلمان بوجود آمد، هر دو یعنی اسکار و جک در ذهن خود انگیزه عجیبی را احساس کردند که به جستجوی سرنوشت برادر خود اقدام کنند و جالب اینکه هر دو در یک زمان و از طریق مراجع اداری مشترک درپی آگاهی از وجود یکدیگر برآمدند و تلاش خستگی‌ناپذیر و جستجوی بدون توقف آنها سبب شد که در عرض چند هفته به وجود یکدیگر پی برده و سپس یکدیگر را پیدا کردند. آنها سرانجام در ۵۷ سالگی یکدیگر را ملاقات کردند. حال پس از درج خبر مربوط به این دوقلو در جراید آلمان، این پروفسور بوچارد بود که از آنها تقاضا کرد تا از وجود آنها در تست‌ها و آزمایشهای مربوط به دوقلوها استفاده کند و آنها هم با رغبت پذیرفتند. آنگاه پس از آزمایشهای گوناگون بود که پروفسور بوچارد، متوجه شد که آنها علیرغم اینکه همه ۵۷ سال دوران زندگی خود را بدون کوچکترین ملاقاتی و حتی بدون اطلاع از وجود یکدیگر سر کرده بودند و تازه با دو ذهنیت سیاسی متفاوت و در دو سیستم کاملاً متضاد و متفاوت زندگی کرده بودند، اما شباهت‌های غیرقابل انکاری را در قبال یکدیگر به نمایش گذاشته بودند. هر دوی آنها مجله را برعکس و از صفحه آخر به اول مطالعه می‌کردند. هر دو در یک مکان عمومی با صدای بلند عطسه می‌کردند تا توجه همه را به خود جلب کنند. هر دو از عادتهای گویشی دقیقاً مانند یکدیگر برخوردار بودند. هر دو از غذاهای تند و نوشابه‌های شیرین لذت می‌بردند و در یک عادت عجیب هر دو روی مچ دست خود کش می‌بستند! درواقع عادتهای معمول و ساده‌گونه تا عادتهای پنهان و بسیار پیچیده در هر دو یکسان جلوه می‌کرد و این با توجه به تضاد کامل محیطی و فرهنگی آن هم در تمامی عمر بسیار شگفت‌انگیز بود که نشان از قدرت و قوت ژن تقسیم شده در دوقلوها می‌داد.

مورد شماره ۳: دوقلوهای خندان

دوقلوی انگلیسی که تازه در چهل سالگی یکدیگر را یافتند:

باربارا هربرت و دفنه گودشیپ یک دوقلوی لندنی بودند که بلافاصله پس از تولد، آنها را که مادرشان بی‌خانمان بود و بر اثر بیماری عفونی لحظاتی پس از زایمان جان باخته بود، به دو خانواده مختلف سپرده بودند. پدرخوانده و مادرخوانده دفنه ثروتمند بودند و دفنه دوران کودکی خود را با تفریحاتی مانند اسب‌سواری و قایق‌سواری و فراگیری پیانو گذراند. اما پدرخوانده و مادرخوانده باربارا در سطحی معمولی بودند و تماشای تلویزیون و رفتن به سینما تنها تفریحات او را تشکیل می‌داد و بدین ترتیب آنها در دو محیط و فضای کاملاً متفاوت بار آمدند. تا اینکه در بزرگسالی سرانجام از فرزندخواندگی خود آگاه شدند و کنجکاوی آنها برای پی بردن به اصل و نسب واقعی سرانجام به آنجا رسید که در چهل سالگی و در سال ۱۹۸۰ یکدیگر را پیدا کردند. اطلاع یافتن پروفسور بوچارد از داستان زندگی آنها، او را بر آن داشت که دو خواهر را نیز در تحقیقات خود شامل کند و چنین شد که پژوهش روی آنها نیز آغاز شد. در دانشگاه مینه‌سوتا که آزمایشهای لازم انجام می‌شد، دستیاران پروفسور عنوان خواهران خندان را روی آنها گذاشتند چرا که لبخند لحظه‌ای از چهره آنها محو نمی‌شد.

اما علیرغم دو محیط کاملاً متفاوت و پدر و مادری که به طبقات اجتماعی متفاوتی تعلق داشتند، این دو خواهر دارای خصوصیت‌های مشترکی بودند که این امر نه تنها در آزمایشهای انجام شده بلکه در اتفاقات زندگی آنها بسیار مشهود بود. برای مثال آنها هر دو در ۱۶ سالگی هنگام بالا رفتن از پله‌ها سقوط کرده بودند که این باعث اضطراب همیشگی در هنگام استفاده از پله شده بودند. هر دوی آنها در یک نقطه و در روز کریسمس با شوهران آینده خود آشنا شده بودند. هر دوی آنها در اولین بارداری خود نوزاد را از دست داده بودند و سپس هر دو صاحب دو پسر و یک دختر شدند. ضمناً در آزمایش ضریب هوشی آنها تفاوتی برابر با یک نمره را نشان داده بودند.

اقسام دوقلوها

به طور کلی چهار نوع دوقلو وجود دارد:

بقیه در صفحه ۴۹

● مثل آفریقایی: کسی که میوه می‌خورد باید سپاسگزار کسی باشد که درخت را کاشته است

مشاوره خانواده

مشاوره ازدواج، کودک و خانواده:
خانم مرضیه شیرازی (کارشناس ارشد روانشناسی) سه شنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۲۲۲۶۲۵۰

نوزادم عادی نیست

⌑ مادری هستم که نوزادی ۳ ماهه دارم. از وقتی که کودکم به دنیا آمده است درگیر بسیاری از مشکلات شده‌ایم. برای مثال او نمی‌تواند شیر بخورد، از بدو تولد اگزما و بیماری پوستی داشته و خلاصه شبیه یک نوزاد عادی نبود.

دکترها می گویند به فنیل کتونوریا دچار است. ولی هیچ توضیحی در مورد این بیماری به ما نداده‌اند. من خیلی نگران سلامت و وضعیت روحی، هوشی و جسمانی فرزندم هستم. لطفاً مرا با این بیماری بیشتر آشنا کنید.

⌑⌑ فنیل کتونوریا (P.K.U) یک بیماری متابولیکی است که کودکان مبتلا به آن نمی‌توانند قسمتی از پروتئین شیر مادر یا شیر خشک یا گاو را متابولیزه کنند. این پروتئین با نام فنیل آلانین شناخته می‌شود. چنین نوزادانی در بدو تولد کاملاً سالم به نظر می‌رسند اما از حدود ۳ تا ۴ ماهگی علائم بیماری به تدریج ظاهر می‌شود.

کودکانی که بیماری آنها تشخیص داده نشده است، ویژگی‌های خاصی دارند، بیشتر آنها بور (سفیدتر) از خواهر و برادرهای طبیعی خود هستند. این نوزادان خیلی چاقند و بوی عرق و ادرار آنان شبیه بوی نان کپک‌زده است. ضایعات جلدی مثل اگزما در این کودکان شایع است. در آنها مشکلات رفتاری، عصبانیت زودهنگام و حالات پرخاشگری دیده می‌شود. البته این علائم مربوط به کودکانی است که بیماری آنان تشخیص داده نشده و زیر نظر پزشک نیستند.

کودکانی که به این بیماری دچارند، از خواهر و برادرهای خود سفیدترند، چاقند، ضایعات پوستی مثل اگزما دارند، زود عصبانی می‌شوند و بدن آنها بوی کپک می‌دهد

این بیماری با یک آزمایش ساده خون و ادرار قابل تشخیص است و همین که بیماری تشخیص داده شد و درمان شروع شد، علائم برطرف می‌شود. اگرچه این بیماری ارثی است اما در بیشتر مواقع این ژن نهفته است به همین دلیل است که بیماری تا ۳ یا ۴ ماهگی پنهان می‌ماند. درمان کودک بستگی به زمان تشخیص بیماری دارد.

اگر تشخیص در اولین هفته‌های زندگی کودک باشد، می‌توان صددرصد از عقب‌ماندگی ذهنی کودک جلوگیری کرد و اگر تشخیص تا ۶ ماهگی به تأخیر بیفتد درمان فقط تا اندازه‌ای می‌تواند مفید باشد. درمان نیز شامل رژیم غذایی مخصوص همراه با برخی مواد فاقد فنیل آلانین است. غذاهایی با سطح پروتئین بالا مثل گوشت، ماهی، تخم‌مرغ، شیر، حبوبات و آرد باید از برنامه غذایی کودک حذف شود و به جای آنها غلات، سبزی‌ها و میوه‌ها باید به رژیم غذایی کودک اضافه شود.

البته کودک باید از نظر رژیم غذایی تحت نظر پزشک متخصص باشد. بیشتر پزشکان معتقدند کودکان مبتلا به P.K.U می‌توانند رژیم غذایی منظمی را تا سه سالگی دریافت کنند اما برای سلامت ذهنی کودک بهتر است رژیم درمانی تا ۸ سالگی ادامه یابد. سن اتمام رژیم درمانی برای هر کودکی متفاوت است.

خانمی که خود مبتلا به P.K.U است و قصد بارداری دارد باید رژیم غذایی کم‌پروتئینی داشته باشد و حتماً با پزشک خود مشورت کند اگر در خانواده‌ای که حداقل یک فرزند مبتلا به این بیماری وجود دارد، فرزند دیگری متولد شود باید چند روز پس از تولد خون او آزمایش شود تا در صورت ابتلا، در اولین فرصت درمان وی شروع شود.

در هر حال تشخیص به موقع و زودهنگام بیماری و از طرفی رعایت رژیم غذایی تحت نظر پزشک متخصص می‌تواند از بروز ضایعات جبران ناپذیر مثل عقب‌ماندگی ذهنی کودک جلوگیری کند. ■

مشاوره کودک و خانواده

خانم خاطره ع -ملکیان
(کارشناس روانشناسی)
پنجشنبه ها: از ساعت ۹ الی ۱۱ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۱ الی ۱۳ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای مجید طلوعی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
روزهای سه شنبه از ساعت ۱۴ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

تحقق ارث

سوال: دختری هستم ۲۰ ساله، پدر و مادرم قصد جدایی از هم را دارند آیا من می توانم برای اینکه واسه خودم پشتوانه مالی داشته باشم ارث پدری خود را مطالبه کنم؟

جواب: در جواب به دختر خانم محترم بایستی بگوییم که فعلاً پدر و مادر شما در قید حیات بوده و جدایی و متارکه کردن آنها دلیلی بر تحقق ارث نمی‌باشد بلکه ارث زمانی مصداق پیدا می کند که پدر یا مادر شخصی فوت نماید که پس از فوت ایشان و پرداخت بدهی متوفی از اموال خویش اگر مالی بجا ماند در این صورت طبق مقررات ارث بین وراث تقسیم خواهد شد.

بنابراین تا زمانی که پدر شما در قید حیات باشند مطرح نمودن چنین خواسته‌ای موضوعیت نداشته و در ضمن پدر شما می‌تواند در زمان حیات اموال خویش را به نام هر شخصی انتقال دهد و اگر اموالی بعد از فوت به نام ایشان بماند به عنوان ارث یا ماترک بین وراث تقسیم می‌شود.

دستور تخلیه

سوال: اجاره‌نامه‌ای برای مدت شش ماه با شخصی منعقد نموده بودم که مدت یک ماه است زمان اجاره‌نامه به اتمام رسیده و اجاره‌نامه جدیدی نیز با موجر منعقد نکرده‌ام هم‌اکنون ایشان خواستار تخلیه عین مستاجره می‌باشد آیا می توانند حکم تخلیه ما را از دادگاه بگیرند یا خیر؟

جواب: در جواب سوال شما بایستی بگویم پس از اتمام مدت اجاره‌نامه اگر چنانچه اجاره‌نامه تمدید نشود و یا اجاره‌نامه جدیدی منعقد نگردد موجر می‌تواند چنانچه اجاره‌نامه که مدت آن تمام شده دو نفر شاهد داشته باشد دستور تخلیه عین مستاجر را از شورای حل اختلاف اخذ و اجرا نماید. ■

مشاوره حقوقی

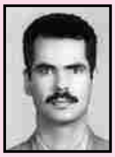

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
در روزهای شنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵ در خدمت خوانندگان خواهد بود.

مشاوره دندانپزشکی

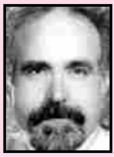

آن دسته از عزیزانی که از بیماری دهان و دندان رنج می برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی باشند می توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

تست روانشناسی:

شما برای ازدواج آماده هستید؟

امیر ذاکری

در بین ما افرادی وجود دارند که مجردند و ترجیح می دهند هر چه زودتر تشکیل خانواده بدهند، اما در این بین هستند اشخاصی که ترجیح می دهند همچنان مجرد بمانند و یا دیرتر ازدواج کنند. باید اشاره داشت در بیشتر افرادی که تشکیل خانواده می دهند میل به ازدواج احساس می‌شود، و زمانی که این احساس در آنها شدت گرفت تشکیل خانواده می‌دهند... حال شاید شما بپرسید، این نیاز را چگونه باید در وجود خودمان بشناسیم تا ازدواج کنیم... آیا اصلاً چنین احساسی در ما به وجود می‌آید یا نه؟ تست زیر را پاسخ دهید تا متوجه شوید که در وجودتان چنین میلی دارید یا خیر؟

۱ – آیا زمانی که مادر و پدری را به همراه فرزند کوچکشان می‌بینید، غبطه می‌خورید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۲ – آیا زمانی که یک زوج جوان را در حال خنده می‌بینید، افسوس می‌خورید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۳ – آیا همچون گذشته از اوقات تنهایی تان لذت می‌برید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

٤ – زمانی که در جمع دوستان متاهل هستید، به خود می گویید که ای کاش من هم متاهل بودم؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۵ – آیا شده که تا به حال حضور شخصی از جنس مخالف، شما را دگرگون کند؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

٦ – آیا تا کنون به این موضوع فکر کرده‌اید که تنهایی دیگر بس است؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۷ – آیا تا کنون برایتان پیش آمده که شادی تان را بخواهید به کسی از جنس مخالف، انتقال دهید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۸ – آیا شما موسیقی‌های آرام گوش می‌دهید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۹ – آیا شده زمانی که پشت ویترین یک فروشگاه هستید، احساستان به شما بگوید برای کسی هدیه‌ای بخرید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۱۰ – آیا رنگ زندگی برای شما تغییر کرده است؟

الف) بله　ب) خیر
ج) گاهی اوقات

۱۱ – آیا شده در چند ماه اخیر، لبخند فردی، امید را در دلتان زنده کند و نگاه شما به زندگی تغییر کند؟

الف) بله　ب) خیر
ج) گاهی اوقات

۱۲ – زمانی که پدر و مادرتان می‌گویند، دیگر زمان ازدواج فرا رسیده است، اخم نمی کنید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

۱۳ – آیا به تازگی در خیالتان مراسم خواستگاری را مرور می کنید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

١٤ – آیا اخیرا برایتان پیش آمده عاشق کسی شده باشید، اما حجب و حیا اجازه ندهد، آن را با او در میان بگذارید؟

الف) بله　ب) خیر　ج) گاهی اوقات

■

نتیجه:

اگر از ١٤ پرسش بالا به ده گزینه پاسخ بلی داده‌اید، به این معنی است که نیاز به ازدواج در وجودتان احساس شده است.

اگر به ده گزینه پاسخ خیر داده‌اید، به این معنی است که نیاز به ازدواج هنوز در وجودتان احساس نشده است.

اگر به هفت گزینه پاسخ گاهی اوقات داده‌اید به این معنی است که هنوز سر در گم هستید و نمی‌دانید که باید ازدواج کنید یا نه، همچنان مجرد بمانید.

دیابت را بشناسیم

⌘ مدتی است که قند مادرم بالا رفته و حالا من می خواهم اطلاعاتی درباره این مشکل پیدا کنم.

⌘⌘ بیماری دیابت شیرین، بیماری نسبتاً شایعی است که در آن سلول‌ها، توانایی گرفتن گلوگز خون را از دست می‌دهند و در نتیجه گلوکز خون افزایش می‌یابد.

این بیماری بر دو نوع است: دیابت نوع یک و دیابت نوع دو.

دیابت نوع یک در پانکراس، مجموعه‌ای از سلول‌ها وجود دارند که «جزایر لانگرهانس» نامیده می‌شوند. یکی از کارهای جزایر لانگرهانس، ساخت و ترشح هورمون انسولین است که کار این هورمون کاهش میزان گلوکز در بدن است.

بیماری دیابت نوع یک، نوع بیماری خودایمنی است که در آن دستگاه ایمنی بدن به جزایر لانگرهانس خود حمله می کند و در نتیجه این جزایر که انسولین را می‌سازند به تدریج آسیب دیده و توانایی تولید انسولین در بدن کاهش می‌یابد، حاصل اینکه، میزان گلوکز خون افزایش یافته و فرد مبتلا به دیابت می‌شود.

⌘ علائم بیماری چیست؟

⌘⌘ علائم این بیماری که معمولاً تا قبل از بیست سالگی ایجاد می‌شود و ارثی نیز است، با تزریق روزانه انسولین از بین می‌رود. به این نوع دیابت، دیابت وابسته به انسولین هم می گویند، دیابت نوع دوم که در این نوع دیابت، با وجود اینکه مقدار انسولین موجود در خون بالاتر از مقدار طبیعی است، ولی تعداد گیرنده‌های انسولین در بدن کاهش می یابد و در نتیجه میزان گلوکز خون بالا می‌رود. این نوع دیابت معمولاً در سن بالاتر از چهل سال به وجود می‌آید.

⌘ یعنی ارثی هم هست؟

⌘⌘ این بیماری در افرادی که زمینه ارثی دارند، به دنبال چاقی و عدم تحرک ایجاد می‌شود. دیابت نوع دو، معمولاً با ورزش و مراعات رژیم غذایی و در صورت نیاز با کمک داروهای خوراکی قابل کنترل است.

جالب است بدانید در پیشگیری از دیابت نوع دو نقش بادام و فندق بسیار مهم است. جدیدترین تحقیق پزشکی بیانگر این واقعیت است که خوردن مستمر مقداری بادام و فندق و یا کمی مخلوط بادام زمینی و کره، مانع بیماری دیابت می‌شود. محققان دانشکده پزشکی دانشگاه هاروارد با جمع‌آوری اطلاعات به این نتیجه رسیده‌اند، افرادی که در روز کمی بادام و فندق خام و یا یک قاشق بادام زمینی خورده‌اند، ۲۰ درصد کمتر نسبت به افراد دیگر به دیابت نوع دو مبتلا شده‌اند. این نتیجه بر خلاف تصورات عموم است. زیرا در گذشته تصور می‌شد که بادام و فندق به خاطر چربی زیاد غذایی مناسب برای سلامتی نیست و امکان ابتلا به دیابت و چاقی را افزایش می‌دهد، ولی هم‌اکنون اثبات شده که این دانه‌ها، چربی مفیدی برای بدن دارند.

صبا مهربانی فرد ـ کرمانشاه

پول در حقیقت به زبانی صحبت می کند که همه ملل دنیا آن را درک می کنند ● اوژن

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین-بند زنان

در آغوش شیاطین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تلفن تماس: ۲۲۹۰۹۳۱۱
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم مدیریت ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای اوین، رجایی شهر و ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها ما را یاری می دهند.

عقربه‌های ساعت حوالی ظهر را نشان می‌داد که سومین نفر برای مصاحبه وارد اتاق مصاحبه – که مجاور دفتر واحد فرهنگی قرار داشت – شد. صورت کوچک دخترک اگرچه خیلی کیپ با چادر مشکی پوشیده شده بود، اما حکایت درد و رنج را می‌شد از همان چشمان ریز و گریانش دید و خواند.

دخترک درحالی که اشک می‌ریخت تمایل خودش را برای گفتگو اعلام کرد و گفت از مدتها قبل دوست داشته با کسی درددل کند و بگوید که سادگی و خامی یک دختر چه بلاها که می تواند بر سرش بیاورد، اما در زندان با کسی رفاقتی ندارد و برای همین حرفهایش در دلش جمع شده و سنگینی می کند و حالا فرصتی مناسب برایش فراهم شده تا از مشکلاتش بگوید و به این ترتیب ما مصاحبه‌مان را آغاز کردیم و دخترک اینطور گفت...

–شانزده سال تمام دارم. سال سوم دبیرستان بودم و درحال تحصیل که ناگهان به جای مدرسه سر از زندان درآوردم. البته این اولین سابقه‌ام است اما خودم اعتراف می کنم که اولین جرمم نیست. من خیلی اشتباه در زندگی‌ام داشته‌ام، اما به جای آنکه به خودم بیایم و دست از اشتباهاتم بردارم، آنقدر ادامه دادم تا سرانجام سر از زندان درآوردم.

من در یک خانواده نه چندان پر جمعیت به دنیا آمدم. سه خواهر دارم و یک برادر که متاسفانه معلول ذهنی است. مادرم سالهاست که به دلیل بیماری، تحت عمل جراحی قرار گرفته و تقریباً زمین گیر شده و قادر به انجام هیچ کاری نیست. پدرم راننده تریلر است. وضع مالی‌مان هم خوب است. پدرم هرچه که بخواهیم برایمان تهیه و در اختیارمان قرار داده. من آخرین فرزند و کوچکترین عضو خانواده‌ام که ناخلف از آب درآمدم. وگرنه بقیه بدون هیچ مشکلی، درسشان را خواندند و زندگی راحتی دارند.

ما در زندگی مشکل خاصی نداشتیم جز یک مورد کوچک! و آن عصبی بودن پدرمان است. پدرم –شاید به دلیل شغلی که دارد– خیلی زود عصبی می‌شود و به راحتی از کوره به‌در می‌رود. من احساس می کنم حتی صحبت کردن عادی پدرم هم با داد و فریاد همراه است و این فریادها از او چهره خشنی ساخته که باعث ترس ما از او شده. ترسی که کم کم نگرانی زائدالوصفی را با خود همراه آورده است و باعث دوری ما از او شده این وضع برای من که کوچکترین عضو خانواده بودم، دردناک‌تر بود. اگرچه همیشه پدرم را دوست داشتم اما خشونت او، دیواری بین ما و او کشیده بود. دیواری که هرگز اجازه نداد ما هم از در کنار پدر بودن لذت ببریم و حضورش برایمان آرام‌بخش باشد، برعکس هرگاه پدر به منزل می آمد با خود موجی از نگرانی و دلهره و اضطراب را به همراه می‌آورد! دیگر حضور پدر برایم همراه شده بود با یک ترس دائمی. پدرم به خاطر هر مساله کوچک و پیش پا افتاده‌ای، داد و فریاد راه می‌انداخت. طنین فریادهایش همیشه ساعتها در گوشم پژواک می‌شد. با وجود اینکه به او علاقه داشتم و به عنوان پدر برایم دوست داشتنی و قابل احترام بود، اما هیچ وقت از ترسم جرأت نمی کردم به او نزدیک شوم. می ترسیدم مبادا حرفی بزنم یا کاری کنم که او عصبانی و دلخور شود و باز هم دعوا و داد و فریاد راه بیندازد!

اغراق نکرده‌ام اگر بگویم من با این ترس دائمی بزرگ شدم. البته در این میان مدرسه برایم یک مَفر بود. جایی که در آن دیگر از داد و فریادهای دائمی پدرم خبری نبود. دوران دبستان از شیرین‌ترین زمانهایی است که گذراندم. سال اول راهنمایی برایم معنای بزرگ شدن داشت. احساس می کردم کم کم می‌توانم برای ساعتهای بیشتری از خانه دور باشم. یعنی ساعتهای طولانی‌تری آرامش داشته باشم. اما برای این ساعتها باید یک نفر دوست و همراه نیز می‌داشتم. اگرچه مادرم و خواهرانم با دوست و دوست بازی به شدت مخالف بودند و می گفتند با وجود چندین خواهر نیازی به دوست غریبه نیست اما من دلم می‌خواست با کسی غیر از افراد خانواده درددل کنم. گاهی آدم بعضی حرفهایش را حتی به مادرش هم نمی‌تواند بگوید اما با دوستش راحت‌تر است و همان صحبت‌ها را با او می‌تواند درمیان بگذارد. به هرحال درحالی که خانواده من با دوستی مخالف بودند، من با یکی از هم‌مدرسه‌ای‌های خودم صمیمی‌تر از بقیه شدم. او دختر شاد و سرزنده‌ای بود. من با او در حیاط مدرسه دوست شدم. او هم کلاسم نبود بلکه در کلاس دیگری درس می‌خواند، حتی از من هم کوچکتر بود. اما چون دختری بود که خیلی زود با همه دوست می‌شد و به قول معروف سرزبان‌دار بود، رفاقت ما خیلی زود شکل گرفت.

خیلی از رفاقت ما نگذشته بود که با هم صمیمی شدیم. او تمام درددلهایش را به من می گفت و من هم از مشکلاتم و نگرانی‌هایم با او صحبت می کردم. او وقتی فهمید من در خانه اصلاً راحت نیستم و همیشه در اضطراب و نگرانی‌ام برای من راه‌حل پیدا کرد. به اعتقاد او من باید از محیط خانه دور می‌شدم و برای خودم تفریح و سرگرمی خارج از خانه پیدا می کردم و به نظر او چه تفریح و سرگرمی بهتر از دوست شدن با پسرها! و کم کم برایم از خودش و دوستان پسری که داشت گفت. از تفریحاتش با آنها و اینکه چطور بیرون از محیط خانه خوش می گذراند. این حرفها برای من که هیچ وقت با پسری دوستی نکرده بودم خیلی جالب و جذاب بود. دوستم که می‌دید من چقدر مشتاق شنیدن این حرفها هستم، مدام از میهمانی ها و پارتی هایی که رفته بود، تعریف می کرد. از حرفهایی که شنیده بود و کارهایی که انجام داده بود. صحبت‌های او برای من به این دلیل جذاب بود که هیچ وقت تفریحات اینچنینی نداشتم و نمی‌توانستم تصور کنم که در میهمانی‌ها و پارتی‌های آنها چه می گذرد. **دوستم می گفت که اغلب اوقات از مدرسه خارج می‌شود و با دوستانی که دارد به تفریح می‌روند. پارک، سینما، گردش، میهمانی و خلاصه از زندگی‌شان کلی لذت می‌برند.** من با شنیدن حرفهای او همیشه به نوعی به موقعیت او غبطه می خوردم و دلم می‌خواست که من هم می‌توانستم مانند او بی‌خیال همه چیز، از زندگی‌ام لذت ببرم. اشتیاق من شاید در لابه‌لای حرفها و در میان نگاههایم آنقدر زیاد بود که دوستم متوجه شد و کم کم به من پیشنهاد داد که به جای وقت گذراندن در مدرسه و پای حرفهای معلمان، با او در میهمانی‌ها و پارتی‌ها همراه شوم! اگرچه ته دلم گواهی می‌داد که من نباید مدرسه را رها کنم و وقتم را بیهوده بگذرانم، اما... اما **جای تفریح و خوشی و لذت آنقدر در زندگی من خالی بود که فریب حرفهای او را بخورم و از مدرسه فرار کنم!** برای من این یک تجربه جدید بود. تجربه‌ای جدید از یک نوع زندگی جدید. من اصلاً به آخر و عاقبت کارم فکر نکردم. شاید چون اصلاً برایم مهم نبود. با خودم می گفتم اگر قرار بود مشکلی پیش بیاید خوب اول برای این دوست من اتفاق می‌افتاد. من او را الگوی خودم کرده بودم و تصور می کردم چون او در مدت دوستی با پسرها مشکلی نداشته پس من هم دچار مشکل نخواهم شد. اولین بار که همراه او از مدرسه خارج شدم، او مرا با چند پسر آشنا کرد و گفت که می‌توانم از بین آنها یک نفر را انتخاب کنم و با او دوست شوم. همان روز وقتی از او جدا شدم چند نفر از آنها با موتور مرا تعقیب کردند و تا نزدیکی خانه‌مان آمدند. اما من از ترسم با هیچ کدام حرف نزدم. **آنها وقتی فهمیدند من می ترسم به سراغ دوستم رفتند و او هم بدون آنکه به من بگوید شماره منزل و نام مرا به آنها گفت و از آن روز به بعد مشکلات من آغاز شد.**

صحبت‌های تلفنی من با یکی از آن پسرها باعث شد که بین ما دوستی شکل بگیرد. تصور من از دوستی با یک پسر این بود که سرانجام این دوستی به ازدواج ختم می‌شود، اما نمی‌دانستم که این افراد سودجو فقط قصدشان بهره‌برداری از دخترهای ساده و بی‌عقلی مثل من است و بعد از آنکه از او سیر شدند، دختر بیچاره را مثل دستمال کاغذی کثیف مچاله می کنند و دور می‌اندازند!

من تصور نمی کردم که دوستی با آنها ممکن است از چارچوب مسائل انسانی و اخلاقی خارج شود یا به آلودگی منجر شود، اما متاسفانه همه تصورات من غلط از آب درآمد. اولین اشتباه را زمانی مرتکب شدم که پسرک مرا به منزلشان دعوت کرد. من بدون آنکه به هیچ کس بگویم خوشحال از این دعوت به آنجا رفتم! به آنجا رفتم چون تصور می کردم او می خواهد مطلب مهمی به من بگوید. مثلاً پیشنهاد ازدواج بدهد. آنقدر ساده و احمق بودم که فکر

نکردم اگر او بخواهد پیشنهاد ازدواج بدهد اصلاً لازم نیست تا مرا به خانه‌اش دعوت کند!

به هر حال، من بدون اطلاع هیچ کس به آنجا رفتم و وقتی در محیط قرار گرفتم متوجه شدم عجب اشتباهی کردم چرا که او با دوستش روی من شرط‌بندی کرده بود و از آنجا که دوستش شرط را می‌برد، مرا در اختیار او قرار می‌دهد.

خامی و بی‌تجربگی خودم و غلبه غرایز نفسانی بر عقل و احساسم باعث شد که مثل یک حیوان تن به رذالت دهم و عنان اختیار از کفم خارج شود و نهایتاً شد آنچه نباید می‌شد و این ابتدای راه بدبختی من بود! اگرچه آن روز تا حد مرگ از خودم بیزار شدم و حتی جرأت برگشتن به خانه را نداشتم، اما می‌دانستم چاره‌ای ندارم و باید به خانه بروم. آن شب سردرد را بهانه کردم و برای آنکه چشمم به چشم پدر و مادرم نیفتد، سرم را زیر پتو پنهان کردم و تا صبح اشک ریختم.

بعد از آن دیگر من نتوانستم خودم و شرایط را کنترل کنم. هر روز که می گذشت بیشتر از روز قبل در منجلاب غرق می‌شدم. باورم نمی‌شد که اینقدر راحت به فساد آلوده شوم. اما متاسفانه این اتفاق افتاده بود. به وضوح بن‌بست را تجربه می کردم، اما مدام خودم را فریب می‌دادم که بالاخره یک نفر از این آدمها، شرایط مطلوبی را برای من فراهم می کند و من هم می‌توانم از این منجلاب کثافت رهایی یابم ولی زهی خیال باطل، چرا که هر بار یکی می‌رفت و دیگری می‌آمد با احساس نیاز شیطانی خودش و این من بودم که در موضع ضعف قرار داشتم و به تمام خواسته‌های کثیف آنها تن درمی‌دادم!

جرأت نداشتم به هیچ کس از وضعیتم بگویم. چون می‌ترسیدم مرا بکشند. هر وقت نگاهم به آیینه می‌افتاد، احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. دلم می‌خواست از این بدبختی که خودم برای خودم درست کرده بودم نجات پیدا کنم. دلم می‌خواست یک نفر در را به رویم قفل کند و بگوید اجازه ندارم از خانه خارج شوم. اما انگار یک نفر همه مسیرها را باز می کرد تا من خودم با دست خودم زندگی‌ام را به نهایت نابودی برسانم. به تدریج احساس می کردم به یک آدم هرزه تبدیل شده‌ام. کسی که از خودش یک هرزه خیابانی ساخته است. با این حال، هیچ وقت نتوانستم اراده کنم و زندگی‌ام را نجات دهم.

دیدن سی.دی‌های مبتذل در ساعاتی که کسی در خانه نبود، مشکلات اخلاقی مرا به مراتب بیشتر کرد. دیگر قبح همه چیز برایم ریخته بود. کم کم آینده را فراموش کردم. هر روز با یک نفر به گردش و تفریح می‌رفتم و تصورم این بود که بالاخره روزی با یک نفر از آنها ازدواج می کنم اما به این فکر نمی کردم که هیچ وقت یک مرد با یک دختر لاابالی و خیابان گرد ازدواج نمی کند.

دیگر پاتوق من شده بود رستورانها و کافی شاپها! سراب دوستی با پسرهای هرزه و ولگرد مرا تا مرز نابودی کشاند. هر کدام با وعده و وعید تازه‌ای می آمدند. یکی از آنها که سرباز هم بود قول داد که بهمن ماه به خواستگاری‌ام می‌آید. آنقدر خوش خیال بودم که به هرچه او گفت تن دادم به این امید که او به خواستگاری‌ام می آید، بهمن ماه شد اسفند، فروردین، اردیبهشت، اما خبری از او نشد تا اینکه متوجه شدم باردار هستم! می‌دانستم اگر پدر و مادرم بفهمند مرا می کشند. به هر راهی متوسل شدم تا توانستم جنین را سقط کنم! شرایط روحی — روانی خیلی بدی داشتم. پشت سر گذاشتن آن همه اضطراب و نگرانی برای سقط جنین، آنهم به شکلی که خانواده‌ام متوجه نشوند کار آسانی نبود. از این می ترسیدم که وضعیت جسمانی‌ام تغییر کند و خانواده‌ام متوجه شوند و آنوقت چه رسوایی که به بار می‌آمد.

بعد از اینکه از این خطر جستم تصمیم گرفتم مدتی به منزل خواهرم بروم. خواهر بزرگم ازدواج کرده و برای زندگی به اهواز رفته بود. من حدود یک ماه و نیم منزل خواهرم بودم. تصور می کردم اگر از محیط دور شوم آنها مرا فراموش می کنند و وقتی برگشتم می‌توانم زندگی آرامی را شروع کنم، اما وقتی برگشتم متوجه شدم در مدت غیبتم آنقدر آدمهای مختلف با اسامی مختلف به منزل ما زنگ زده‌اند که پدر و مادرم کلافه شدند. آنها از صبح تا شب تماس می گرفتند و حرفهای رکیک به خانواده‌ام می گفتند. شماره منزل ما دست به دست می گشت و هر روز چندین و چند نفر به بهانه‌های مختلف به منزل ما زنگ می‌زدند. دیگر در محل انگشت‌نما شده بودم. بالاخره یک روز تصمیم آخر را گرفتم و شلیک نهایی را صورت دادم!

خواهر بزرگم که ازدواج کرده بود و اهواز زندگی می کرد. خواهر دیگرم هم برای ادامه تحصیل به پاکستان — که زادگاه پدرم است – رفته بود، خواهر دیگرم در یک فروشگاه کار می کرد و پدرم هم برای زدن بار به مقصد بندرعباس از خانه ما خارج شده بود. مادر و برادرم هم خواب بودند و به این ترتیب شرایط برای من کاملاً مهیا بود. من از فرصت استفاده کرده و وسایلم را جمع کردم و بدون آنکه به کسی بگویم یا مقصد خاصی داشته باشم از خانه خارج شدم. **نمی دانستم مقصدم کجاست و به کجا می‌روم، فقط می خواستم فرار کنم تا بیش از این با آبروی خانواده‌ام بازی نکنم.** درواقع من از خودم فرار می کردم. می‌رفتم تا دیگر برای خانواده‌ام دردسر درست نکنم. در طول این مدت مشکلات زیادی برای خانواده‌ام درست کرده بودم. از ورامین به تهران آمدم. بدون آنکه در تهران کسی یا جایی داشته باشم. چند شب در پارکها خوابیدم. تا اینکه با پسری آشنا شدم. او وقتی فهمید من یک دختر فراری‌ام، خیلی نصیحتم کرد تا به خانه برگردم. شاید او تنها کسی بود که به من به چشم یک هرزه نگاه نکرد و نخواست از من سوءاستفاده کند. او پیشنهاد داد مدتی در خانه او بمانم و بعد هم قول داد که مرا به خانه‌ام برمی گرداند! من به او اعتماد کردم و با او همراه شدم. او مرا به منزلش برد. اتاقی با کلید در اختیارم گذاشت. خودش روزها سر کار می‌رفت برای من ناهار و شام سفارش می‌داد و می گفت هر وقت از نظر روحی آمادگی‌اش را پیدا کردم مرا به ورامین برمی گرداند. در طول مدتی که با او زندگی می کردم او هیچ سوءاستفاده‌ای از من نکرد، در عوض خیلی با من صحبت کرد و حقیقت‌های تلخی را برایم گفت تا من متوجه اشتباهاتم شوم. اما متاسفانه من قدر این موقعیتم را ندانستم، چرا که یک روز وقتی او منزل نبود برای پیدا کردن کار از خانه بیرون آمدم. همینطور که در محل می چرخیدم به یک مانتوفروشی رسیدم و از آنجا که مغازه بسیار شیک و زیبا بود، وارد آنجا شدم و از فروشنده پرسیدم که به یک مانتوفروش خانم احتیاج ندارند؟ نمی‌دانم چهره من چقدر تابلو شده بود که فروشنده ابتدا از من خواست مانتویی را بپوشم تا او با صاحب مغازه صحبت کند. بعد از آنکه داخل اتاقک پرو رفتم، احساس کردم در فروشگاه بسته شد و دقایقی بعد، پسرک مثل یک وحشی به من حمله کرد و... خلاصه آن روز به اندازه تمام عمرم زجر کشیدم.

وقتی از مانتوفروشی بیرونم انداختند نمی‌دانستم چه کنم. حتی جرأت نداشتم به پلیس زنگ بزنم. می ترسیدم اول خودم را بگیرند و ببرند!

بقیه در صفحه ۲۹

در پرانتز:

(حضرت مولانا می‌فرمایند:

ای بسا ابلیس آدم رو که هست
پس به هر دستی نباید داد دست

همه ما در زندگی نیاز به دوست داریم، اما باید بدانیم در کنار این دوست به چه چیزی می‌رسیم، آرامش، آسایش، لذت، راحتی و یا برعکس به ذلت و بدنامی. برخی آدمها جز برای سوءاستفاده و رسیدن به لذتهای شیطانی، هیچ هدف دیگری از دوستی با دیگران ندارند و بلافاصله که به اهداف غیرانسانی خود رسیدند، با لگدمال کردن طرف مقابل، از روی او عبور می کنند تا فرد دیگری را مورد بهره‌برداری قرار دهند.

برای این آدمها که از آدمیت بی‌بهره‌اند، دیگران فقط پلی هستند برای رسدین آنها به لذتهای غیرانسانی‌شان! اما دیر یا زود دست قهار طبیعت چنان آنها را در خود مچاله خواهد کرد که هرگز تصور چنین سرنوشت شومی را برای خودنخواهندداشت. امادرمقابل اگر هر کسی بداندوهوشیار باشد و به راحتی در دام این شیاطین انسان‌نما نیفتد، برگ برنده را در دست دارد.

این دختر جوان اگرچه بارها و بارها خود را در آغوش شیطان رها کرد و خیلی دیر به فکر نجات خودش افتاد، اما باز هم جای امیدواری دارد که قبل از آنکه آنقدر در فساد غوطه‌ور شود که دیگر راه برگشتی برایش وجود نداشته باشد، خود را به دست قانون سپرد تا از آنچه هست بدتر و پلیدتر نشود. شاید خدا به او کمک کند و روحش را پالایش دهد و بعد از این زندگی پاکی داشته باشد، چرا که خواستن توانستن است.)

رود خانه‌های عظیم نیروی خود را به جویبارهای کوچک مدیونند

● مثل یوگسلاوی

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

آن روی سکه یک خانواده بزرگ

مذاکرات خانوادگی شروع شد. ته صورت بعضی از آنها بخل و حسادت را می‌دیدم و حتی اینکه صبا را در این وضع می‌بینند احساس رضایت هم می‌کنند

عکس تزیینی است

شب یلدا بود. همه دور هم جمع شده بودیم و مثل همیشه صبا داشت از میهمانها پذیرایی می‌کرد... صبا، دختر خاله اعظم، همیشه فامیل را دور هم جمع می‌کرد و میهمانی‌های بزرگ راه می‌انداخت. اگر او نبود، فامیل سال به سال همدیگر را نمی‌دید... شوهرش اهل معاشرت زیاد نبود و بیشتر وقت‌ها هم در میهمانی‌ها حضور نداشت. آقای مهندس وضع مالی‌اش خیلی خوب بود ولی انگار هیچ علاقه‌ای به فامیل نداشت. همه امکانات رفاهی را برای صبا مهیا می‌کرد و خودش غیبش می‌زد.

دیگر بعد از این همه سال به این وضع عادت کرده بودیم. اما آن شب چیز عجیبی در آن خانه حس می‌شد. صبا و دختر و پسرش مدام این طرف و آن طرف می‌رفتند و می‌آمدند که از میهمانها پذیرایی کنند ولی مثل همیشه خوش و خندان نبودند. یک میهمانی فورمالیته بود که انگار از سر اجبار برگزار شده بود. جو سنگین خانه باعث شد میهمانی ساعت ۱۱ شب تمام شود و همه به خانه‌هایشان برگردند. تا تو ماشین نشستیم مادر گفت: امشب صبا یک جوری بود.

پدر گفت: آره، رنگ پریده بود. مضطرب...

و فردای آن روز تلفن‌ها شروع شد. هر کس حدس و گمانی می‌زد و حتی کار به جایی رسید که احتمال دادند آقای مهندس سر و گوشش جنبیده و حتماً صبای بیچاره...

خانواده ما استاد بود در ساختن داستانهای پلیسی و جنایی و اگر برحسب تصادف یکی از این داستانها درست از آب درمی‌آمد، دیگه تا مدتها همه به راحتی قصه‌سرایی می‌کردند... اما در مورد صبا دلم شور می‌زد... انگار دوست نداشتم این چیزها را راجع به زندگی‌اش بشنوم.

از مهربانی‌های صبا هرچه بگویم کم گفتم. اما چون وضع مالی‌اش از همه دخترهای فامیل بهتر بود، حس می‌کردم یک جورهایی همه بهش حسادت می‌کردند. آنهایی که درس خوانده بودند، او را بی‌سواد و عامی می‌نامیدند، آنهایی که وضع مالی‌شان به خوبی او نبود، او را بی‌سلیقه و تازه به دوران رسیده می‌دانستند و خلاصه همیشه یک چیزی پیدا می‌شد که از او ایراد بگیرند درحالی که همه از ته دل او را دوست داشتند. همین که خانه‌اش همیشه مرکز جمع شدن کل خانواده بود، غنیمت کمی نبود.

تلفن‌های احوالپرسی و زیارت قبول و خیرمقدم و تبریک و تسلیتش همیشه سر موقع بود و انگار یک تقویم جلوی رویش بود و هیچ چیز را از قلم نمی‌انداخت...

حالا آن میهمانی سرد و بی‌روح شب یلدا، پرحرف و حدیث شده بود... نزدیک عید بود. همه منتظر بودند صبا مثل همیشه چهارشنبه‌سوری همه را خانه‌اش دعوت کند که باز خبری نشد و شک و گمانه‌زنی‌ها را زیاد کرد. حتی خاله اعظم هم از احوالات دخترش خبری نداشت و هرجور که می‌خواست سرکی به زندگی آنها بکشد نمی‌توانست.

درحالی که همه مشغول پچ پچ کردن بودند یک روز نان پنجره‌ای درست کردم و بدون قرار قبلی رفتم دم در خانه صبا... از دیدن من شوکه شد. هیچ وقت بی‌خبر سر و کله‌ام آنجا پیدا نمی‌شد. صبا کمی هول کرد. بهش گفتم: آمده‌ام احوالت را بپرسم.

اولش به تعارف گذشت و بعد رک و پوست کنده رفتم سر اصل مطلب و گفتم: موضوع چیست؟ از رنگ و رخت معلوم است که اتفاقهای بدی افتاده...

من و من کرد و بالاخره سفره دلش را برایم باز کرد. شریک شوهرش کلاهبرداری کرده بود. شرکت کلی قرض بالا آورده بود و شوهر صبا افتاده بود زندان... صبا قسمم داد که به هیچ کس نگویم. پای آبروی خانواده‌اش در میان بود. اما من نمی‌توانستم دست روی دست بگذارم و صبا را با این وضعیت تنها بگذارم. یادم می‌افتاد به آن میهمانی‌های مجللی که می‌گرفت و همه فامیل را دور هم جمع می‌کرد. همه می‌خوردند و می‌ریختند و باز پشت سرش حرف می‌زدند... به صبا گفتم:

– حالا وقتش رسیده که خانواده کمک کنند تا آقای مهندس از گرفتاری دربیاید.

صبا خنده تلخی کرد و گفت: هیچکدامشان کمک نمی‌کنند به کی رو بندازم؟

حق با او بود. حسادتها آنقدر زیاد بود که من هم گمان نمی‌کردم کسی دست در جیب کند و کمکی بکند. صبا گفت: مهندس برای همین خیلی دلش نمی‌خواست در جمع‌های خانوادگی حضور داشته باشد. می‌گفت اینها روز مبادا به درد هیچ کس نمی‌خورند و این ظاهر یک خانواده است و خانواده‌های واقعی مال گذشته‌ها بوده...

دلم عجیب گرفت و از خانه صبا زدم بیرون. حالا می‌فهمیدم درد بزرگ صبا چیست و مهندس نسبت به ماها چه احساسی داشته. شب تو خانه با همه کج خلق شده بودم. روز بعدش هم سر یک موضوع ساده با برادرم دعوای مفصلی کردم... مادرم مرا کشید کنار که ببیند چه مشکل جدی دارم که اینقدر به هم ریخته‌ام؟!

با حرص و عصبانیت موضوع گرفتاری صبا را برایش تعریف کردم. اینکه صبا و شوهرش هیچ امیدی به کمک خانواده ندارند و خلاصه اینکه چقدر حس بدی نسبت به همه فامیل پیدا کردند.

مادرم سخت تو خودش فرو رفت. بهش یادآوری کردم تمام حرفهایی را که او پشت سر صبا می‌زد، حرفهایی که بقیه خاله‌ها و دخترخاله‌ها می‌زدند و... مادر که انگار وجدانش در عذاب بود هیچ نمی‌گفت و برخلاف همیشه حرفهای کلفت و پرزهر مرا بی‌جواب می‌گذاشت.

روز بعد مادر چادر سر کرد و رفت خانه دایی جواد. خبردار شدم که شب هم خاله اکرم قرار است بیاید خانه ما و...

خلاصه مذاکرات خانوادگی شروع شد. ته صورت بعضی از آنها بخل و حسادت را می‌دیدم و حتی اینکه صبا را در این وضع می‌بینند احساس رضایت هم می‌کنند، اما صحبت‌های مادر و خاله اکرم روی همه اثر گذاشت. دایی جواد اولین کسی بود که گفت: مغازه‌ام را گرو می‌گذارم...

بقیه خجالت‌زده هر کس از کرده خودش به نوعی شرمنده بود و خلاصه با یک چشم به هم زدن رقم قابل توجهی جمع شد و چند روز بعد آقای مهندس را از زندان درآوردند...

این اولین باری بود که خانواده ما همت می‌کردند و همگی به هم کمک می‌کردند تا مشکل یکی از اعضای خانواده حل شود. آقای مهندس در حیرت مانده بود. صبا از خوشحالی نمی‌دانست چه بکند و... و انگار به یکباره آن روی سکه که پر بود از مهر و محبت و عشق نمایان شده بود...

شب یلدای سال بعد دوباره همه فامیل دور هم جمع شدند. این بار اما میهمانی با همیشه فرق داشت. انگار تازه همدیگر را پیدا کرده بودیم. جمع خانوادگی واقعی بود و آقای مهندس هم در جمع ما آمده بود و از هر دری می‌گفتند و می‌خندیدند و فال حافظ می‌گرفتند و...

بعد از این همه سال بالاخره خانواده ما هم بدون هیچ بخل و کینه و حسرتی دور هم جمع شده بودند و تازه لذت دور هم بودن را حس می‌کردیم...

■

پرسش ویژه پاسخ ویژه

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود پنج شنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۴ با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

لجباری

سرکار خانم آ از شیراز

من دختر بیست و هفت ساله‌ای هستم که هفت سال پیش تصمیم گرفتم خودم را بشناسم و دلایل و عوامل سردرگمی و آشفتگی‌ام را پیدا کنم. کتابهای متعددی که در این زمینه در کتابفروشی‌ها وجود داشت را مطالعه کردم و با توجه کردن به راهنمایی‌های شما به خوانندگان و همچنین دیگر روانشناسان و جامعه‌شناسانی که در تلویزیون و رادیو برنامه داشته‌اند، این کار را انجام دادم.

امیدوارم یافته‌هایی را که درباره خودم پیدا کردم دال بر جسارت و پا را فراتر از حد گذاشتن ندانید درست است که من با شخص حرفه‌ای و متخصصی مشورت نکرده‌ام و برایتان مشکل است که مرا باور کنید اما می‌خواهم بدانید که خیلی مطالعه کردم و یکسال است مشکلم را پیدا کرده‌ام و همچنین اگر می‌خواستم آسیب‌های کودکی و نوجوانی‌ام و همچنین مشکلات خانوادگی‌ام را برایتان بنویسم بی‌شک صفحات زیادی می‌شود و وقت شما بیش از این گرفته می‌شد...

آقای دکتر به این جا رسیده‌ام که من دچار پارانوئید شده‌ام و کنترل خط مرزی ذهنی برای من مشکل است. سوالی که از شما دارم آیا با کنترل ذهن و کنترل احساس و عواطف که به سختی آن را انجام داده و خواهم داد و با کسب اطلاعات همه روزه ساعتی را به این کار اختصاص می دهم تا حالات خود را بیشتر بشناسم، آیا می‌توانم به نتیجه‌ای برسم یا اینکه خواسته‌های من واقع‌بینانه نیست و باید کمک حرفه‌ای بگیرم.

مشکل خودمحوری

مشکل دیگری که دارم مربوط به رفتار من است که توأم با لجبازی و کله شقی من است و نمی‌دانم چرا وادار به این کار می‌شوم و ریشه آن را نمی‌دانم البته بیشتر مواقعی هست که در خود احساس فشار و کنترل از جانب شخص مقابل می کنم و البته با همه کس هم اینطور نیستم، بلکه در مقابل اشخاص نزدیک و صمیمی بیشتر این احساس به من دست می دهد. مثلاً زمانی که توقعی از من دارند، اما نمی‌دانم چرا از انجام آن توقع که آسان و سطحی بوده و ضرری هم برای من ندارد خودداری می کنم که یا مثلاً اگر دوستی از من انتظار کلمه محبت‌آمیز داشته باشد امتناع می کنم و برخی اوقات هم بدون هیچ دلیلی به چنین واکنش‌هایی اقدام می کنم. البته با شیوه خوددرمانی این روزها تا حدودی مواظب هستم و زمانی که وسوسه انجام چنین رفتاری را دارم سعی می کنم که خودداری کنم و یا در هنگام عمل به آن، مچ خود را می گیرم اما واقعاً نمی‌توانم چرا این کار را می کنم؟ لطفاً مرا راهنمایی کنید.

یک حصار دفاعی

سرکار خانم آ از شیراز

اصولاً خودشناسی و خوددرمانی بسیار پدیده مثبتی است و ما همواره روی آن تاکید داشته‌ایم که شخص باید تلاش فراوانی به خرج دهد تا اینکه خودش را به خوبی بشناسد. اما این نکته را هم باید توجه داشت که تشخیص باید تا حد امکان تمام و در دایره وسیعی باشد تا بعد این تشخیص به وسیله یک روانشناس حرفه‌ای تکمیل شده و جنبه‌های درمانی آن مشخص شود، بنابراین باید این امر بر شما مسجل شود که خود یک روانشناس هستید و تشخیص و درمان را خودتان برعهده نگیرید چرا که یک اشتباه کافی است تا مشکلات عدیده گریبان شما را بگیرد. بنابراین نکته اول اینکه در مورد تشخیص عمومی وضعیت خودتان بسیار مراقب باشید. نکته دیگر آنکه در مورد تشریح علائمی که در خودتان مشاهده می کنید و یا اصولاً وضعیت خودتان، برای ما چندان دقیق عمل نکرده‌اید. درواقع باید از خودتان و از زندگی خودتان بسیار بیشتر برای ما توضیح می‌دادید تا ما به نتیجه‌ای که درخور توجه باشد دست پیدا کنیم. اما در مورد پارانویا یا پارانوئید باید بدانید که با توجه به کنترل نسبی که روی رفتار خود دارید، به نظر نمی‌رسد که دچار پارانومای حاد باشید، البته ممکن است به صورت ادواری آن را تجربه می کنید، اما برای اینکه خود را یک پارانوئید باشید باید کاملاً مقهور ترس و واهمه باشید، آن هم به گونه‌ای که زندگی شما فلج شود که همانگونه که گفته شد، حداقل براساس محتویات نامه خود، چنین به نظر نمی‌رسد. اما در هر حال اگر واقعاً تصور می کنید که در این مورد با مشکل مواجه شده‌اید، باید حتماً به روانشناس مراجعه کنید تا یک برنامه درمانی دامنه‌دار برایتان تنظیم شود. درواقع اگر یک پارانوئید حاد باشید، آن پدیده‌ای نیست که خودتان، به درمان سرخانه‌ای بپردازید. اما به طور کلی همانگونه که خودتان هم به خوبی در نامه خود عنوان کرده‌اید، برای اینکه ما پی به مشکل شما ببریم باید کاملاً از شرایط شما در دوران کودکی و نوجوانی هم آگاه باشیم، اینکه نامه طولانی نشود و یا با اطاله کلام مواجه شویم نمی‌تواند یک فکر و بهانه مناسب برای بررسی شرایط روحی و روانی باشد. نامه شما هر قدر هم طولانی شود، از آنجا که نکات مهم در آن جای دارد، می‌تواند عذاب‌آور باشد، بنابراین بدون ترس و واهمه هر قدر که لازم است بنویسید و شرح دهید.

افزایش ارتباط

اصولاً دلیل عمده خودمحوری این است که ما احساس می کنیم که به یک حصار دفاعی در اطراف خود نیاز داریم تا هیچکس نتواند از این حصار عبور کند. دلیل آنهم اکثراً در گذشته شما نهفته است. درحالی که ما احساس کرده‌ایم حق و حقوق ما پایمال شده و یا آنگونه که باید به ارزشهای ما توجه نشده است. حال زمانی که این تفکر که دیگران ارزشهای ما را نمی‌شناسند از حد می گذرد و بسترهای عقده روحی روانی پیدا کنند آنگاه واکنشهای ما هم بیمارگونه می‌شود و بدون آنکه قضاوت منصفانه‌ای به خرج دهیم، تصور می کنیم که دیگران قصد تجاوز به حقوق ما را دارند و آنگاه یک سیستم دفاعی برای خود طراحی می کنیم که حتی اجازه نمی‌دهیم که کوچکترین حرکتی از جانب طرف مقابل به ما صورت گیرد. برخی اوقات حتی رفتار پدر و مادر یا یکی از آنها در کودکی می‌تواند چنین احساسی را در ما بوجود آورد که در بزرگسالی بسیار قدرتمندتر در ما ظهور می کند. این موضوع یک نتیجه مستقیم دیگر هم دارد و آن این است که باعث می‌شود تا ارتباطهای خود را با دیگران محدود کنیم، چرا که اعتماد خود را کمتر و کمتر درقبال دیگران احساس می کنیم و اگر مشکل خود را مرتفع نکنیم این انزوا را ادامه می‌دهیم تا آنجا که کاملاً خود را منزوی احساس می کنیم. بنابراین اتفاقاً یکی از راهها و روشهای مستقیم جهت درمان آن هم همین است، یعنی بیشتر کردن ارتباط با دیگران، چرا که هرچه که بیشتر ارتباط داشته باشیم، به معنای آن است که دیگران را بیشتر پذیرا می‌شویم و پذیرا شدن دیگران برابر می‌شود با خودمحوری کمتر. البته برای شما توصیه می‌شود که به دلیل مشکلات دیگری که از آنها گفته بودید، مراجعه به روانشناس می‌تواند تاثیر مثبتی داشته باشد، اما درعین حال و در کنار آن افزایش در ارتباطهای شما هم می‌تواند تاثیر مثبتی داشته باشد. در مجموع این امر مهم که شما خودتان بر مشکلات خود واقف هستید یک نکته بسیار قابل توجه است و به معنای آن است که درمان منطقی برای شما سریع‌تر و بسیار موثرتر انجام می گیرد و در چنین واقعیتی تردید نکنید.

موفق و پیروز باشید

شوهر باید مغز خانه و زن قلب آن باشد • سیروس

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

تأثیر فریاد در ازدواج

همه همسایه‌ها پنجره‌هایشان را دوجداره کردند، کنار در پارکینگ‌ها مانع گذاشته‌اند ولی مدرسه کماکان با صدای فریاد بچه‌ها شروع به کار می‌کند و با صدای ولوله آنها تمام می‌شود...

سر کوچه، بین دو تا برج شیشه‌ای یک مدرسه پرسر و صدا بود که همه محل را عاصی کرده بود. مدرسه به آن کوچکی انگار ده‌تا بلندگو داشت و بلندگوها به طرف خانه‌ها نشانه رفته بودند. صبح زود به صف کردن بچه‌ها، زنگ تفریح دویدن بچه‌های کلاس اولی، دعوای کلاس پنجمی‌ها و لیست عریض و طویلی که همیشه به دفتر خوانده می‌شدند و... خلاصه مدرسه هر برنامه‌ای داشت ما با خبر می‌شدیم. وقتی هم زنگ دلخراش مدرسه می خورد ولوله بچه‌ها می‌آمد و حالا نوبت پدر و مادرهایشان بود که با ماشین‌های آنچنانی‌شان سرتاسر کوچه پارک می کردند و برای همسایه‌ها مشکل ایجاد می کردند.

خلاصه این مدرسه «صالحین» شده بود دردسر بزرگ زندگی من که هم میگرن داشتم و هم کارم ترجمه بود و باید در خانه انجام می‌دادم.

اگر آن خانه قدیمی، خانه پدری و پر از خاطره‌های تلخ و شیرین نبود، یک روز هم در آن کوچه نمی‌ماندم. اما بالاخره یک روز طاقتم طاق شد و مانتویم را پوشیدم و به مادرم گفتم:

ـ می‌روم این مدرسه را روی سرشان خراب کنم.

نه کلنگی داشتم و نه تبری... اما خیلی دلم می‌خواست از در ورودی‌اش که وقتی به هم می‌خورد انگار تمام اعصاب من می‌ریخت به هم شروع کنم تا بلندگوها و زنگ گوشخراش و دست آخر صدای نخراشیده و نتراشیده این آقای ناظم...

اما از آنجایی که عادت به این کولی‌بازی‌ها نداشتم تا وارد مدرسه شدم با عصبانیت، اما بسیار محترمانه اعتراض خودم را اعلام کردم.

خانم دفتردار چادرش را مرتب کرد و چشمی نازک کرد و گفت:

ـ خب مدرسه است دیگر... فکر می کنید می‌شود چهارصد تا بچه را ساکت نگه داریم و بگوییم زنگ‌های تفریح با هم پچ پچ کنید؟

براق شدم. حرصم گرفته بود. دلم می‌خواست چهار تا لیچار دم دست داشتم که بارش می کردم که یک دفعه آقای ناظم آمد وسط قضیه را گرفت و با لحن مهربانی گفت:

ـ شما حق دارید. ما سعی می کنیم صدای بلندگوها را کم کنیم.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه بد بهترین خبر خانواده

زندگی که قرار بود پایه‌های شراکت دو خانواده را قوی کند، خلاف عمل کرد و باعث از هم پاشیده شدن همه چیز شد...

ازدواج من و سپهر از بهترین خبرهای دو خانواده بود. هر چند این تصمیم اول بین خود من و سپهر گرفته شد ولی مورد استقبال هر دو خانواده قرار گرفت... از بچگی با هم بزرگ شده بودیم.

سالها بود که پدرهایمان با هم شریک بودند و یک کارخانه کوچک دایر کردند و کم کم کار را توسعه دادند و آن کارگاه کوچک تبدیل به کارخانه بزرگی شد و وضع مالی هر دو خانواده روزبه‌روز بهتر می‌شد... پدرم هیچ وقت با شریکش مشکل مالی پیدا نکرد. هر دو مردهای باایمانی بودند و حلال و حرام سرشان می‌شد و به همین خاطر هیچ وقت در حساب و کتابها اشکالی پیش نمی‌آمد...

این وضع ادامه پیدا کرد تا ما بزرگ شدیم. بچه‌ها یکی یکی ازدواج می کردند و بالاخره یک روز سپهر به من زنگ زد و گفت می‌خواهد در مورد ازدواج با من صحبت کند... قرار شد قبل از اینکه مساله را با خانواده‌ها مطرح کنیم خودمان صحبت‌های اولیه را انجام بدهیم که اگر به توافق نرسیدیم کدورت خانوادگی پیش نیاید و قبل از اینکه کسی متوجه شود هر دو راهمان را کج کنیم و مسیر دیگری را انتخاب کنیم.

بعد از چند جلسه به توافق رسیدیم و قرار شد بقیه قرار و مدارها را به عهده خانواده‌ها بگذاریم... خبر که به خانواده‌ها رسید نمی‌دانید همه چقدر خوشحال شدند. پدرم گفت:

–اینجوری خیالمان راحت می‌شود که کارخانه بعد از ما هم پابرجا می‌ماند و بچه‌هایمان باخیال راحت کنار هم کار می کنند.

این بلندپروازی بزرگی بود ولی شیرین و دلچسب...

یک عروسی بسیار مفصل و بزرگ و مجلل برای ما گرفتند و با جهیزیه آنچنانی و آپارتمانی بزرگ زندگی‌مان را شروع کردیم...

سپهر به کارخانه می‌رفت و من در یک شرکت کامپیوتری کار می کردم... سپهر می‌خواست کارخانه را با سیستم‌های مدرن بگرداند... سیستم حسابداری کامپیوتری، ماشین‌آلات مدرن و... اما سالها بود که پدرهایمان به همان شیوه سنتی کار می کردند و حالا برایشان سخت بود که یکدفعه همه چیز عوض شود. از طرفی چاره‌ای نداشتند.

به خاطر فرسوده بودن دستگاهها، راندمان کار پایین آمده بود و روزبه‌روز رقیب‌ها بیشتر می‌شدند. بالاخره

برایش توضیح دادم که میگرن چطور بیماری است و کسی که مترجم است و صبح تا شب باید در خانه پشت میزش بنشیند و با تمرکز کار کند چقدر این صداها برایش عذاب‌آور است. آقای ناظم انگار بین تمام حرف‌های من فقط کلمه مترجم را شنید. گفت:

ـ از چه زبانی ترجمه می کنید.

بهش گفتم: فرانسه و صحبت به جایی کشید که این زبان را چطور یاد گرفته‌ام و... و...

آقای ناظم هم که انگار در دوران کودکی به خاطر شغل پدرش چند سالی در پاریس زندگی کرده بود کلی خاطره مشترک از پاریس داشت و دست و پا شکسته کلمه‌های فرانسه می گفت... متاسف بود که در این سالها نتوانسته بود زبان فرانسه را در ذهنش حفظ کند و حالا دنبال یک معلم فرانسه می گشت که...

بهش گفتم: به شرط اینکه این بلندگوها را کوتاه کنید و به این مادرهایی که با ماشین‌های آخرین سیستم و کلی افاده می‌آیند و کوچه را قرق می کنند تذکر بدهید و... و... و... همه را قبول کرد...

روز بعد به شکل غریبی متوجه تغییراتی شدم. صدای زنگ مدرسه تبدیل به یک موسیقی دلواز شده بود. با سازهای ایرانی و چیزی شبیه به مارش... از صدای بوق ماشین والدین بچه‌ها هم خبری نبود. همه سر کوچه پارک کرده بودند و کج خلق و دلخور چند قدم راه رفته بودند و پاهای ظریفشان خسته شده بود و خلاصه اینکه محله دوباره آرامش را به روی خود دید.

دیگه از آن موقع به بعد آقای ناظم پنجشنبه‌ها به خانه ما می‌آمد و درس زبان فرانسه یاد می گرفت. نمی‌دانم مادرم در او چه دیده بود که او را به یاد برادرم می‌انداخت و از این رو خیلی دوستش داشت. حسابی از او پذیرایی می کرد و هر دفعه که می‌آمد خانه ما کلی پای درددلهای مادرم می‌نشست. دیگه کم کم آقای ناظم شد شاگرد همیشگی من و محرم رازهای مادر... حتی چند بار هم همراه مادرش در میهمانی های خانوادگی ما شرکت هم کرد... نمی‌دانم از کی و چطور به او علاقه‌مند شدم اما این آقای ناظم با سیاست دم نمی‌زد و مثل یک شاگرد خوش قول سر ساعت می‌آمد و می‌رفت. مادرش اما حسابی با مادرم اخت شده بود و کلی رفت و آمد داشتند. تا اینکه مدرسه‌ها تعطیل شد. دل تو دلم نبود که مبادا آقای ناظم هم بخواهد به مرخصی برود و دیگر به کلاس درس من نیاید. اما این طور نشد و در عوض مادرش اجازه خواست که به خواستگاری من بیایند و...

و اینجور شد که من با آقای ناظم ازدواج کردم ولی از شما چه پنهان مهر ماه سال بعد صدای زنگ مدرسه همانی بود که بود! باز جیغ و فریاد بچه‌ها، باز ردیف ماشین‌های والدین و... حالا که سر سال است با این آقای ناظم ازدواج کرده‌ام، تنها موضوعی که هنوز با او بحث و جدل دارم، مسائل مدرسه است. همه همسایه‌ها پنجره‌هایشان را دوجداره کردند، کنار در پارکینگ‌ها مانع گذاشته‌اند ولی مدرسه کماکان با صدای فریاد بچه‌ها شروع به کار می کند و با صدای ولوله آنها تمام می‌شود... تنها ثمره این صداها و فریادها یک ازدواج موفق برای من بود و البته بهانه‌ای که همیشه سر آن با شوهرم دعوا کنم و زندگی از یکنواختی دربیاید!!! ■

با فشارهایی که سپهر آورد مجبور شدند تن به این دستگاههای مدرن و کامپیوتر بدهند، اما درواقع دیگر پدرهایمان در کارخانه نمی‌توانستند کاری از پیش ببرند، چون نه سر از کامپیوتر درمی‌آوردند و نه این دستگاههای جدید...

هزینه زیادی برای این کار مصرف شد و سر سال سود خیلی کمی به شرکا دادند... این موضوع پدرم را کمی مکدر کرد...

هنوز کارخانه به این سیستم جدید عادت نکرده بود که پدر سپهر سکته کرد و خانه‌نشین شد. همین موضوع باعث شد همه چیز بهم بریزد. حالا سپهر بود و پدرم... روزی نبود که دعوایشان نشود. مدام به هم تهمت می‌زدند و دست‌آخر کار به جایی رسید که یک روز سپهر با عصبانیت به خانه آمد و گفت:

– یک عمر پدرت از سادگی پدرم استفاده کرده و توی این کارخانه کلاهبرداری کرده، حالا من جلویش ایستاده‌ام و نمی گذارم این کار را بکند.

این حرف آنقدر برایم سنگین بود که بدون لحظه‌ای تامل دست بچه‌ام را گرفتم و از خانه زدم بیرون. اولش فکر نمی کردم بیرون رفتنم به معنی قهر باشد ولی به خودم که آمدم دم در خانه پدرم بودم. همه ماجرا را برای آنها تعریف کردم و همین باعث کدورت بزرگی بین دو خانواده شد. اوضاع کارخانه روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شد. دستگاههای جدید خوب کار نمی کردند و پدرم همه را زیر سر سپهر می‌دید و خلاصه زندگی من هم تبدیل به جهنم شد.

یک سال قهر ماندم خانه پدرم و بعد از آن با وساطت بزرگترها برگشتم سر خانه و زندگی‌ام اما دیگر آن زندگی، روی خوش ندید. بین من و سپهر کوهی از یخ وجود داشت.

بدبینی‌ها و کدورتها رابطه ما را هم کدر کرده بود و وقتی خبر فوت پدر سپهر را دادند، نقطه پایان کار آن کارخانه را هم انگار رقم زدند... چهلم پدرش هنوز نشده بود که صحبت از جدایی و تقسیم کارخانه شد. پدرم گفت سهمم را می‌فروشم. سپهر به قیمت بسیار پایینی می خواست بخرد و بالاخره به توافق نرسیدند و پدرم فروشنده دیگری پیدا کرد. باز بین من و سپهر جنگ و دعوا راه افتاد و کم کم به این نتیجه رسیدیم که زندگی ما هم آن روی سکه کارخانه است و باید دیر یا زود از هم جدا شویم.

سپهر مهریه‌ام را داد. وسایل خانه را هم تقسیم کردیم. قرار شد بچه تا هفت سالگی پیش من باشد و بعد از آن بچه را به سپهر بدهم. وقتی همه قول و قرارهایمان را گذاشتیم به دادگاه آمدیم تا طلاقمان را رسمی کنیم.

حالا هم شراکت دو خانواده خاتمه پیدا کرده و هم زندگی من و سپهر... زندگی که قرار بود پایه‌های شراکت دو خانواده را قوی کند، خلاف عمل کرد و باعث از هم پاشیده شدن همه چیز شد...

■

شکوفه های زندگی

فاطمه قدرت آبادی

بیتا الماسی

امیرمحمد حیدری

علی هنرکار

زهرا همایونی

تبسم گرامی

نازنین محمدی دشتکی

علیرضا خلیلی زاده

ابوالفضل حسینی

مهدی مصیبی

مینا قنبری

امیرحسین شکیب راد

امیرحسین نظری

سارا نظری

ازدواج به مثابه هندوانه است که گاهی خوب و چه بسا که بد است

● مثل اسپانیایی

خواندنیهای تاریخی

دو قضاوت از عضدالدوله، حاکم همدان

عضدالدوله حاکم همدان بود، روزی چهار پاداری به دارالحکومه آمده خدمت حضرت حکمران شرفیاب شد و معروض داشت که: «دیروز عصر، الاغهای خود را بردم بیرون شهر سر قنات آب بدهم، چند نفر سر و رو بسته به من هجوم کردند و الاغها را از دستم گرفته بردند».

حکمران میرآخور را احضار کرد. شاکی پیش خود فکر می کرد که حضرت والا میرآخورش صدا کرده تا ماموریت پیدا کردن الاغهای او را به او بدهد و خوشحال شد که الاغهایش عنقریب به دستش خواهد آمد.

میرآخور وارد شد، شاهزاده عموی پدرشاه به عارض گفت عرضت را تکرار کن. آن بنده خدا هم بیانات چند دقیقه قبل را تکرار کرد. حضرت والا به میرآخورش گفت: «درست شنیدی و فهمیدی الاغهایش را کجا از دستش گرفته‌اند؟ من بعد احتیاط را از دست مده و اسبها را برای آب دادن، بیرون شهر مبر» و بعد از این دستور، میرآخور را مرخص کرد. چهارپادار هم زمینه دستش آمده دانست که از این حکمران ولو عموی بزرگ شاه هم باشد، امیدی نمی توان داشت بنابراین راه خانه را درپیش گرفت و بعد از چندی که دانست الاغها را اهل فلان ده برده‌اند، مبلغی نزد آنها فرستاد و الاغهایش را پس گرفت و به این وسیله به مال خود رسید.

یکی از اهالی شهر همدان از نوکر یکی از خوانین محلی سندی داشت که ملای شهر هم اعتراف مدیون را سجل کرده و سند بی‌وسوسه‌ای بود و با وجود این، مدیون به مناسبت حمایت خان، از ادای دین طفره می رفت. طلبکار بی‌پناه به فراشباشی عضدالدوله حکمران شکایت برد، مدیون به وسیله یک نفر فراش احضار شد البته نوکر خان دست خالی نیامده بود و توصیه‌ای از اربابش و چند تومانی برای تقدیم به فراشباشی در بغل و جیب داشت و با این دو باطل نامه توانست سند خود را انکار نماید.

طلبکار به فکر افتاد به خود شاهزاده حکمران تظلم ببرد ولی فراشباشی به فراشان امر داده بود او را به دارالحکومه راه ندهند. طلبکار بعد از چند بار امتحان دانست که در دارالحکومه نمی تواند حضرت والا را زیارت کند. شاهزاده رسم داشت عصرهای جمعه به باغی از باغات بیرون شهر برای تفریح می رفت و این بار به باغبان این باغ مراجعه کرد. باغبان هم که می دانست اگر کسی را به باغ راه بدهد، دیگر از دست فراشباشی زندگی نخواهد داشت، با کمال شرمساری از طلبکار عذر خواست. طلبکار در اطراف باغ گردش کرد و سوراخ آبی یافت که از آن ممکن بود به داخل باغ نفوذ کند، عصر جمعه همین کار را کرد و در پشت درختی پنهان شد.

شاهزاده حکمران با همراهان و وسایل وارد شد و در گوشه‌ای برای او بساط چای پهن کردند. شاهزاده روی نمد و کتان آبداری نشست. در این موقع مالباخته از پشت درخت بیرون آمده خود را به شاهزاده رساند و مطلب را عرض کرد و طوری مقصود را پروراند که واقعاً شاهزاده سر غیرت آمده فراشباشی را احضار کرد.

طلبکار به تشویش افتاد که مبادا حضرت والا طناب بخواهد و فراشباشی را طناب بیندازد شاید پیش خود فکر می کرد که برای بیست سی تومان طلب، سبب از بین رفتن یک نفس محترم شده و از این عرض خود داشت پشیمان می شد که فراشباشی رسید و شاهزاده از فرط غضب، خود مطلب را مطرح کرد.

فراشباشی گفت قربان به سندش رسیدگی کردم دعوای پوچی بود. شاهزاده گفت مگر امضا و سجل فلان مجتهد را نداشت؟ گفت چرا. گفت پس چطور دعوایش پوچ بود؟ گفت قربان طرف می گفت پولش را داده و سند خالی از وجه پیش این شخص مانده است.

شاهزاده گفت برای اظهار، شاهدی داشت؟ گفت خیر ولی از بیان او معلوم بود که مرد راستگویی است و این پسره فضول دروغ می گوید. شاهزاده گفت تو دروغ می گویی و یقیناً پولی گرفته و حق را ناحق کرده‌ای، برو که الهی خیر نبینی!...

شاکی همین که نتیجه حکم شاهزاده را دید، تعظیمی کرد عقب عقب رفت. شاهزاده متوجه او شد، پرسید کجا می‌روی؟ جواب داد: پیش مادر پیرم می‌روم، او بهتر از حضرت والا می تواند نفرین کند!»

از: شرح زندگانی من

حماسه ژاندارک و طولانی ترین جنگ تاریخ

طولانی ترین جنگ تاریخ جنگ‌های فرانسه و انگلیس در قرن چهاردهم و پانزدهم میلادی است که در تاریخ، به جنگ صدساله معروف شده است. این جنگ که درواقع ۱۱۶ سال (از سال ۱۳۳۷ تا ۱۴۵۳) به طول انجامید بر اثر اختلاف بین خاندانهای سلطنتی انگلیس و فرانسه و ادعای ادوارد سوم پادشاه انگلیس برای تصاحب تاج و تخت فرانسه آغاز شد.

مبنای ادعای ادوارد سوم این بود که مادرش «ایزابل دوفرانس» دختر فیلیپ چهارم معروف به «فیلیپ خوبرو» پادشاه معروف فرانسه بود و به عنوان نوه این پادشاه تاج و تخت فرانسه را حق خود می‌دانست.

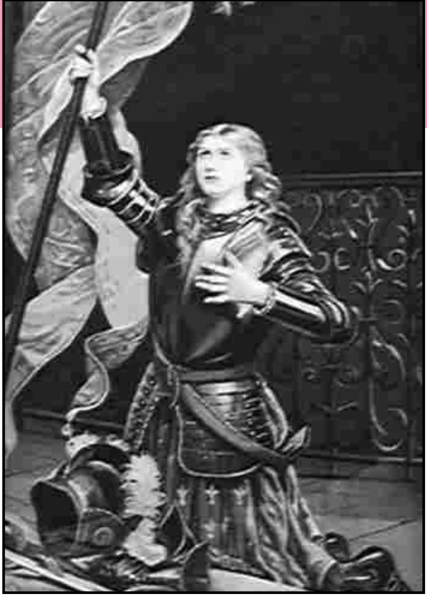

جنگ انگلیس و فرانسه در سال ۱۳۳۷ در خاک فرانسه آغاز شد و نیروهای ادوارد سوم که با آمادگی قبلی وارد این جنگ شده بودند، در چند جنگ پیاپی، فرانسویها را شکست داده و در پایان نخستین مرحله جنگ که ۲۳ سال به طول انجامید، تمام سرزمین‌های شمال و قسمتی از غرب فرانسه امروز را به تصرف خود درآوردند.

در سال ۱۳۶۰ م قراردادی بین غالب و مغلوب به امضا رسید که به موجب آن فرانسه سلطه انگلیسی‌ها را بر نواحی اشغال شده به رسمیت شناخت ولی شارل پنجم پادشاه فرانسه که در سال ۱۳۶۴م به سلطنت رسید، حاضر به اجرای این قرارداد ننگین نشد و در دومین دوره جنگ‌های فرانسه و انگلیس که در طول ۱۶ سال سلطنت او ادامه یافت، انگلیسی‌ها از قسمت اعظم مناطق اشغال شده خود در خاک فرانسه بیرون رانده شدند.

سومین مرحله جنگ‌های انگلیس و فرانسه به صورت پراکنده و به اصطلاح امروز «فرسایشی» در طول سلطنت ۴۲ ساله شارل ششم در فرانسه ادامه یافت تا این که سال ۱۴۱۵ هانری پنجم پادشاه انگلیس به فرانسه لشکر کشی کرد و در خاک فرانسه شروع به پیشروی نمود.

هانری پنجم در سال ۱۴۲۰ قرارداد صلحی را به فرانسه تحمیل کرد که به موجب آن شارل ششم، سلطنت هانری پنجم پادشاه انگلیس را بر فرانسه پس از مرگ خود به رسمیت شناخت و هانری نیز با کاترین دختر شارل ششم ازدواج کرد تا پیوند دو خاندان محکم‌تر شود ولی شارل ششم و هانری پنجم هر دو در سال ۱۴۲۲ مردند و در نتیجه پسر نوزاد هانری و کاترین به نام هانری ششم پادشاه فرانسه و انگلیس خوانده شد.

مردم فرانسه که از سلطه تحقیرآمیز انگلیسی‌ها بر کشور خود به ستوه آمده بودند، در سال ۱۴۲۹ به رهبری دختر هفده ساله‌ای به نام «ژاندارک» سر به شورش برداشتند. این دختر جوان که از اهالی «اورلئان» بود، برای رهبری این قیام تاریخی موهای خود را کوتاه کرد و لباس مردانه پوشید و مدعی شد که رسالت قیام برای نجات فرانسه از سوی یک نیروی غیبی به او الهام شده است. ژاندارک با همین تدبیر، عده کثیری را به دور خود جمع کرد و با شکستی که بر نیروهای انگلیس در اورلئان وارد ساخت، همه فرانسویان را به حرکت برای رهایی از سلطه انگلیسی‌ها واداشت. ژاندارک در ادامه قیام خود برای بیرون

راندن انگلیسی‌ها از فرانسه، فرزند شارل ششم را به عنوان شارل هفتم به سلطنت رساند و مراسم تاجگذاری او را در شهر «ریمس» برگزار کرد ولی در سال ۱۴۳۰ چند تن از هموطنانش به او خیانت کرده و در نزدیکی جبهه جنگ او را به دام انداختند و در ازاء ده هزار لیره به انگلیسی‌ها تحویل دادند. ژاندارک یک سال بعد، پس از آزار و شکنجه فراوان در شهر «روئن» محاکمه شد.

یک کشیش فرانسوی که در خدمت انگلیسی‌ها بود، وظیفه ننگین محاکمه او را به عهده گرفت و ژاندارک را به جرایمی از قبیل کفر و نافرمانی از والدین و پوشیدن لباس مردان و سحر و جادو... به زندان ابد محکوم کرد و محکومیت ژاندارک به حبس ابد مشروط به استغفار او از گناهان گذشته بود ولی چون ژاندارک حاضر به استغفار نشد، در دادگاه بعدی به اعدام محکوم گردید و روز ۳۰ مه سال ۱۴۳۱ به دست سربازان انگلیسی اعدام شد. برای اعدام ژاندارک هم فجیع‌ترین و وحشیانه‌ترین نوع اعدام را برگزیدند و او را بر ستونی در میدان شهر روئن بسته و زنده زنده آتش زدند.

ولی مرده ژاندارک بیش از زنده او به زیان انگلیسی‌ها تمام شد و مردم فرانسه که از مرگ فجیع این دختر قهرمان به هیجان آمده بودند، پس از بیست و دو سال جنگ سرانجام انگلیسی‌ها را از سرزمین خود بیرون راندند.

جنگ صد ساله در سال ۱۴۵۳ در دوران سلطنت شارل هفتم که تاج و تخت خود را مدیون ژاندارک بود، به پایان رسید و انگلیسی‌ها برای همیشه از سودای تسلط بر فرانسه دست برداشتند.

از: خواندنیهای تاریخی

لطیفه‌هایی درباره ساعد مراغه‌ای

می‌گویند شبی ساعد نخست وزیر معروف دهه ۳۰، با قطار مسافری از میانه به تهران می‌آمد. در ایستگاه، عده‌ای از بستگانش از وی استقبال کردند. ساعد وقتی از قطار پیاده شد، بسیار خسته و کوفته به نظر می‌آمد.

یکی از بستگان ساعد از وی پرسید: آقا چرا کسل هستید؟ ساعد جواب داد: در قطار به پشت نشسته بودم و چون به عکس راه قطار بودم، بیابان به دور سرم می‌چرخید.

یکی دیگر از آشنایانش به وی گفت: خوب می‌خواستید با یکی از مسافرین که مقابل شما نشسته بود، جایتان را عوض کنید. ساعد عصبانی شد فریاد زد: این را که عقلم می‌رسید ولی آخر کسی در کوپه نبود که از او این خواهش را بنمایم!

*یک روز ساعد در هیات وزیران با عصبانیت به همکاران گفت: برخی از آقایان وزیران کارهایی در خارج می‌کنند که باعث شرمساری و آبروریزی است. یکی دو نفر از وزیران که بی‌اطلاع از جریان بودند، با تعجب پرسیدند: ممکن است بفرمایید چه شده است. از همکاران چه کار خارج از رویه انجام شده که موجب تکدر خاطر آقای نخست وزیر گردیده است؟

ساعد با تاثر گفت: خودم در لاله‌زار، در روی یک تابلو مغازه پیراهن دوزی نام وزیری را خواندم. حقیقتاً هر گاه خودم با چشم خودم نمی‌دیدم و دیگری گفته بود، آن را باور نمی‌کردم.

همه پرسیدند: کدام وزیر این کار را کرده است؟ ساعد جواب داد: من از بردن نام آن وزیر خجالت می‌کشم. قطعاً خود ایشان متوجه شده‌اند.

همه به هم نگاهی کرده گفتند: ولی بین ما چنین وزیری که رفته باشد و در لاله‌زار مغازه‌ای باز کرده و نام خود را روی تابلو نوشته باشد، نیست.

ساعد با بی‌حوصلگی گفت: آقا این چه حرفی است می‌زنید. خودم با دو چشم خودم دیدم در لاله‌زار روی تابلویی نوشته بود: «وزیر شلوار» باور ندارید، شما هم بروید روبه‌روی کوچه رفاهی، کنار فلان جواهرفروشی، مغازه آن وزیر را ببینید. روی تابلو چنین نوشته شده است: پیراهن دوزی و زیرشلوار.

یکی از وزرا گفت: جناب آقای نخست وزیر ما در کابینه وزیر شلوار نداریم. ساعد در حالی که ابروانش باز می‌شد گفت: عجب! پس معلوم می‌شود از وزیران کابینه‌های سابق است.

*روزی ساعد برای خرید کفش، به یکی از کفاشی‌های خیابان اسلامبول رفته بود، برحسب تصادف، ساعد کفش راست خود را درآورد، ولی کفاش لنگه چپ را به وی داده بود و ساعد آن را به پا کرد. بعد ساعد پای چپ را درآورد و از شاگرد کفاش لنگه دیگر را که لنگه راست کفش بود، گرفت و به پا کرد. پس از آن که بندها را بست و قدری راه رفت و در آینه نگاه کرد، رو به صاحب مغازه کرد و گفت: این کفش‌ها خیلی خوب و زیبا دوخته شده‌اند اما حیف و صدافسوس که همه را لنگه به لنگه دوخته‌اید.

*یک روز دکتر ملکی که مانند اکثر پزشکان، خطی بسیار کج و معوج و ناخوانا داشت، از دوستانش دعوت کرد که ناهار به منزلش بروند. ضمناً طی یادداشتی که روی سرنسخه خود نوشته بود، از ساعد هم تقاضا کرد که فردای آن روز برای صرف ناهار به منزل وی برود.

روز بعد همه میهمانها آمدند اما دکتر هر چه منتظر شد، خبری از ساعد نشد. پس از دو سه روز دکتر نزد ساعد رفت و پرسید: جناب آقای ساعد پریروز خدمتتان نامه‌ای فرستادم آیا به شما نرسیده است؟

ساعد با قیافه‌ای جدی و حق به جانب گفت: رسید و فرستادم دواخانه و دوایش را خوردم. اتفاقاً بسیار موثر واقع شد و پادردم تخفیف یافته است. از این محبت شما بسیار بسیار متشکرم. خواستم بیایم حضوراً هم تشکر کنم.

زمانی که ساعد نخست وزیر بود، روزی صحبت این بود که رجال و سلاطین قدیم، هر کدام برای سجع مهر، بیتی می‌سرودند و در روی مهر می‌کندند. ساعد گفت: برحسب تصادف، سعدی در هفتصد سال قبل سجع مهر اسم طی یک بیت آورده است. همه با تعجب پرسیدند: آن بیت کدام است؟

ساعد گفت:

هر که با فولاد باز و پنجه کرد
ساعد سیمین خود را رنجه کرد

هژیر که جزو میهمانان بود، از ساعد پرسید: رنجه یعنی چه؟ ساعد جواب داد: کم‌سواد مگر جغرافیا نخوانده‌ای؟ رنجه شهر کوچکی است نزدیک ایروان و گنجه.

از: لطیفه های سیاسی

سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۲۳

چاره‌ای نداشتم و دوباره به خانه همان پسر برگشتم. وقتی به خانه رسیدم او هم آمده بود. سر و وضع آشفته‌ام را که دید پرسید کجا بودم و من هم ماجرا را برایش گفتم. او بعد از آنکه حرفهایم را شنید، مرا از خانه‌اش بیرون انداخت و گفت تصور می‌کرده که می‌تواند مرا به خانه برگرداند، اما اشتباه کرده!

به من گفت که من آدم مشکل‌داری هستم و حتی ممکن است برای او دردسر درست کنم. این رفتار او باعث شد تا من به خودم بیایم. تصمیم گرفتم مدتی به شمال بروم. آنجا ویلا داشتیم. کلیدش را هم با خودم آورده بودم.

گفتم می‌روم آنجا و با خودم خلوت می‌کنم شاید زندگی‌ام تغییر کند. آن شب وقتی داشتم با مترو به سمت آزادی می‌رفتم، در مترو با پسری آشنا شدم. او پیشنهاد داد که آن شب به خانه او بروم و فردا صبح راهی شمال شوم.

من هم که از ماجرای صبح شوکه بودم به این شرط پذیرفتم که کلکی در کار نباشد و او فقط آن شب به من پناه دهد و او هم قول داد. وقتی به خانه‌اش رسیدیم او مرا داخل اتاقی برد و در را از پشت قفل کرد. من به خیال آنکه به جای امنی رفته‌ام استراحت می‌کردم که ناگهان در باز شد و...

***

روز بعد که از آنجا بیرون آمدم، آنقدر از این وضعیت خسته شده بودم که خودم رفتم کلانتری و همه چیز را برای آنها گفتم و بعد از تشکیل پرونده، راهی زندان شدم. باور کنید که دیگر از خودم بدم می‌آمد.

احساس می‌کردم هر کجا پا می‌گذارم شیطان هم با من همراه است. دیگر از این همه نکبت و کثافت خسته شده بودم. دو راه پیش رو داشتم یا خودکشی یا زندان و من هم زندان را انتخاب کردم. از اینجا با پدر و مادرم تماس گرفتند و به آنها گفتند که چه اتفاقی افتاده ولی آنها دیگر نمی‌خواهند مرا ببینند! خصوصاً پدرم.

البته حق هم دارند. من با آبروی آنها بازی کردم. فقط امیدوارم آنقدر در زندان بمانم تا کیفر تمام اشتباهاتم را پس بدهم. **اینها را هم به شما گفتم تا دخترهای همسن وسال من بدانند که هیچ وقت دوستی‌های خیابانی سرانجام خوشی ندارد** و هیچ وقت خارج از خانه دوستی پیدا نخواهند کرد. تنها دوستان یک نفر پدر و مادر او هستند و لاغیر!

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره چهارم

یک داستان خوب نیمه فمینیستی و نیمه جنایی

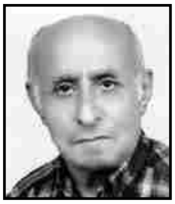

هادی درخشان – بندرانزلی

اندکی مبالغه و ترسیم و تجسم کاریکاتوری موقعیت و شخصیت‌ها و اتفاقهای داستانی یکی از تمهیدات هنرمندانه برای نوشتن نوعی از داستانهای طنزآمیز است. با این شیوه‌و تمهید «هادی درخشان» داستان خواندنی «یک‌داستان خوب‌نیمه‌فمینیستی و نیمه جنایی» را نوشته است که‌با اندکی ویرایش ساختاری ضروری، از نظر خوانندگان و همراهان «مسابقه‌بزرگ داستان نویسی» می گذرد.

از «هادی درخشان» که ستوانیار بازنشسته است تاکنون داستانها و نوشته‌های متنوعی در مطبوعات به چاپ رسیده است.

زن، مثل همیشه توی پاگرد کفش‌هایش را با حرکتی تند از پاهایش درآورد و همین که خواست کلید آپارتمان را از داخل جیب کیفش بیرون بیاورد، چشمش به پاکت زرد و بزرگی خیره ماند که جلو در افتاده بود. پاکت را برداشت، در را باز کرد و به سلام شوهرش که مثل بیشتر وقتها در آشپزخانه بود، زیرلبی جواب داد. در را با ضربه کوچک پا بست. از آشپزخانه صدای شُرشر شیر آب می آمد. شانه راستش را خم کرد و کیفش را از روی دوش به زمین انداخت. روسری را از سرش برداشت و درحالی که چشمهایش را کمی تنگ کرده بود تا بتواند در نیمه تاریکی راهرو کوتاه نشانی فرستنده را —پشت پاکت بخواند— دکمه‌های مانتوی قهوه‌ای بلندش را باز کرد. یک دستش را از آستین بیرون آورد و بعد پاکت را به دست دیگرش داد. مانتو را درآورد و به یکی از قلاب‌های جارختی توی راهرو آویزان کرد. آرام و خسته خود را توی گودی مبل انداخت. پاکت را گشود و دید که شخص ناشناسی شماره جدید مجله ماهانه «جهان و زندگی زنان» را برایش فرستاده است. با حرکتی سرسری و کند مجله را ورق زد تا رسید به دو صفحه‌ای که طبق معمول با عنوان «نیم نگاهی به موقعیت‌ها و روزگار مردان» مشخص شده بود. با بی میلی نگاهی به مطالب اصلی این بخش انداخت و تیتر درشت و سیاه مطلب نظرش را کمی جلب کرد: «یک داستان زن پسند!» با اندکی کنجکاوی ملالت‌آمیز خواست همان جا و با همان وقت شروع کند به خواندن داستان، اما مثل همیشه دریافت که حوصله مطالعه مطلب‌های بلند را ندارد. نگاهش را از صفحه مجله و طرح تزیینی «یک داستان زن پسند!» که مردی جوان و کراواتی و خندان و ظاهراً خیلی شادکام را درحال واکس زدن یک نیم چکمه سیاه پاشنه بلند ستاره‌دار نشان می‌داد، برداشت و تند تند پلک زد. پلک‌هایش به خارش افتاده بود، ولی از خاراندن چشمهایش به سختی خودداری کرد، چون سایه چشم و ریملش خراب و پخش می‌شد و حالت چشم‌ها و «لنز» سبزش را ضایع می کرد. چشمهایش را بست و خمیازه کشید. چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانست همان جا یک چرت کوتاه می‌زد و تمدد اعصابی می کرد، اما صدای جیغ تیز و گریه کوچولوی سیزده ماهه‌شان یکباره بلند شد و چرتش را پاره کرد. دادزد: «فرهاد! اون بچه چه مرگشه؟ چرا این جور داره روی اعصابم راه میره؟!» فرهادخان، دستپاچه شیر آب ظرفشویی را بست و جویده جویده گفت: «فکر کنم... گمان می کنم باز هم خیس کرده... آره، خیس کرده، عسل جان!»

عسل بانو کف دستش را —کمی محکم— کوبید روی دسته مبل و فریاد کوچکی کشید: «خوب، عوض کن اون کهنه صاحب مرده‌ش‌رو! چرا معطلی؟ نمی‌بینی مگر که من چقدر خسته‌م!» مرد قابلمه نیمه شسته را به آرامی رها کرد توی حوضک ظرفشویی و روی بشقابها و دیس و لیوانهای کف آلود. دستهایش را از دستکش لاستیکی زرد بیرون کشید، سرش را باانبوه موهای مجعد و پریشان از بند پیش بند خلاص کرد. با اخم و لبخندی از سر خوش طبعی، که گوشه سبیل پهن و پرکلاغی‌اش را بالا برده بود، گفت: «چای آماده است، عزیزجان... تا تو یک فنجان چای بخوری، کهنه آتیلاجان هم عوض می‌شه...» بعد پاتند کرد و در صدای خفه تلق تلق دم‌پایی هایش روی موکت زرد، بلندموچ کشید و گفت: «آمدم، آتی جان... آروم باش پسر بابا... آمدم، آتیلای ناز ناز مامان...» و درحالی که دو آرنج خم شده‌اش را، به شیوه دوندگان دوی استقامت به پهلوهایش چسبانده بود، دوان دوان مسافت میان در آشپزخانه تا اتاق خواب را، از میان مبل‌ها، میز دراز شیشه‌ای، گلدان بزرگ نخل پایه کوتاه چینی (MADE IN CHIN) و آباژور زرد طلایی خاموش طی کرد: «آتی تی... آرام باش... تیلاخان، عسل مامانت خسته‌س، به عشق تو وابسته‌س... آتیلا... تی تیلا!» آتیلاخان اما جیغ زدن را —یک پرده بالاتر— ادامه می‌داد. عسل مامان مجله وزین «جهان و زندگی زنان» را پرتاب کرد روی میز دراز شیشه‌ای و یکباره و زیرچشمی کشف کرد که سطح میز، مثل همیشه، پر از لکه و نقش‌های برجای مانده از ته لیوان و فنجان و قطره‌های خشک شده آب و آبگوشت و دو سه تکه ریز پوست خیار و چندین تخمه نیم تازه خربزه است. با لحنی خودمانی، ولی کمی سرد و بزرگوارانه گفت: «گند بگیرن این زندگی‌رو! شلختگی هم حد و اندازه داره؛ نداره؟!» و به فرهادخان نگاه آتش ریز کرد. مرد جوان، خندان و بی‌اعتنا به خشم خاموش عسل بانو، درحالی که با ظرافت کهنه خیس و آلوده را برهم پیچیده بود و با نوک انگشت‌های بلند دست راستش آن را تقریباً جلو چانه‌اش گرفته بود، پاورچین به طرف دستشویی می رفت.

–همسرش از درون گودی مبل نیمه خیز شد و تند گفت: «بپا... مواظب باش مرد! داره ازش می چکه!» مرد دست چپش را کاسه کرد و زیر کهنه گرفت و گفت: «نگران نباش، عزیزم!» پرصدا نفس کشید و پای راستش را به چالاکی بالا آورد و با ضربه حساب شده و نرم نوک دم‌پایی بر دستگیره در دستشویی آن را باز کرد و باز هم بی‌اعتنا به فریاد تحسین عسل بانو که به شوق آمده، داد زد: «آفرین، احسنت!» رفت توی دستشویی. شیر آب را باز کرد و کهنه را گشود. زن بینی‌اش را میان شست و سبابه گرفت و تودماغی گفت: «خب ببند اون در بی‌صاحب مونده‌رو! بوش خفه می کنه آدمو، نمی‌فهمی؟!» مرد با پشت پا و باسن بزرگش در را هل داد و تا نیمه بست و شروع کرد به سوت زدن. عسل بانو که برای چند لحظه از غمناکی و اندوه غریب آهنگی که فرهاد با سوت اجرا می کرد یکه خورده بود، زیر لبی گفت: «یکهو چی شده مگر؟ چه سوزناک سوت می‌زنی!» صدایش اما در شرشر آب شیر دستشویی و شلپ شلپ کهنه شستن به گوش شوهرش نرسید. عسل بانو بی‌اختیار آه بلندی کشید و دست دراز کرد و مجله «جهان و زندگی زنان» را از روی میز برداشت و ورق زد. به صفحات آگهی‌های تبلیغاتی رسید. بدون هیچ دلیل و علت مشخصی روی ستون کوتاه آگهی های استخدام چشم چرخاند: «به یک ماشین‌نویس مرد نیازمندیم» – «به یک آقای منشی، دیپلمه یا لیسانسیه و بالاتر، مسلط به زبان انگلیسی و تایپ فارسی و لاتین...» – «به یک پرستار تحصیلکرده...» – «به چند پزشک عمومی مرد برای اشتغال تمام وقت...» – «به یک آشپز مرد... با حقوق و مزایای عالی...» – «به یک مرد...»

یعنی چه؟ موضوع به نظرش غم‌انگیز و مضحک می‌رسید. مجله را بست و به اسم آن: «جهان و زندگی زنان» خیره شد. از گوشه چشم دست و انگشت‌های درشت و نیرومند و پاکیزه فرهاد را دید که یک لیوان چای را جلو او روی میز —دور از لکه‌ها و نقش‌های مشکوک— گذاشت. صدای گرم و ملایم او را شنید: «چای تازه دم دبش برای عسل جان؛ نوش جان!» سرش را بلند کرد و به چشمهای درشت شوهرش نگریست و بفهمی نفهمی لبخند زد و برای چندهزارمین بار اندیشید که چه نگاه گیرا و نجیبی دارد، نگاهی که انگار اندوهی کودکانه را همواره پنهان می کند. گفت: «چی شده، فرهاد؟ چرا اینجور مثل گوسفند داری منو نگاه می کنی؟!»

فرهاد خان کجکی خندید و باز هم گوشه سبیل پهن پرکلاغی‌اش کج شد و لبهایش را برهم فشرد و پیچاند و دهان باز کرد: «بع... بع ع ع ع... بع!» و به سرعت رو برگرداند و گفت: «شام! بروم شام‌رو آماده کنم... ظرفها هم مونده هنوز، عسل بانو!»

قدم از قدم برنداشته بود که صدای جیغ و گریه آتیلا بلند شد. زن دندان برهم سایید و غرید: «نکنه کهنه‌ش رو درست نبسته باشی! سرما نخوره بچه... حتماً گشنه مونده! دست بجنبون، تکون بخور، مرد!» مرد دوید و نوک دم‌پایی‌اش گیر کرد به لبه برگشته موکت؛ سکندری خورد و زانوی راستش در برخورد با تیزی گوشه شیشه میز صدمه دید. درد، مثل مفتول گداخته پیچید توی پا و تا سینه و قلبش بالا رفت. هول و دست و پا گم کرده در هوا چرخید و در سقوط روی دسته دراز مبل، سمت چپ پیشانی برجسته‌اش ضربه خورد. هیکل گنده‌اش چنان به زمین خورد که همه آپارتمان را لرزاند و صدای برهم خوردن ظرفهای چینی و فلزی داخل کابینت‌های آشپزخانه را بلند کرد. عسل بانو بی‌اختیار از جا جهید و داد کشید: «وای ی ی!» و بعد بی‌اراده انگار به خنده افتاد. قهقهه می‌زد و پیچ و تاب می‌خورد. فرهادخان هم که در آستانه بیهوشی، منگ و حیران به او نگاه می کرد، دفعتاً زد

زیر خنده. صدای جیغ کشیدن و گریه‌های آتیلا یکباره قطع شد. زن که به خود آمده بود فریاد کشید: «بچه!» و مرد از جا پرید و لنگان و درمانده دوید توی اتاق خواب. آتیلا، ساکت و آرام شست تپلی خود را می‌مکید. فرهادخان با دستپاچگی از داخل کشوی کمد پتوی زرد بچگانه‌ای را بیرون کشید. بچه را به ملایمت از درون تختخوابش بلند کرد و او را در پتو پیچید و گفت: «آخ... بمیرم برات آتی تی تی... گشنه و تشنه موندی، باباجان... الان برات شیر درست می کنم... همین الان...» بچه دوباره گریه افتاد. مرد در حالی که او را در بغل گرفته بود و آرام آرام تکانش می‌داد، از اتاق خواب بیرون آمد. آشکارا روی پای راستش می‌لنگید. گفت: «عسل جان، دو دقیقه این بچه‌رو نگه دار تا برم براش شیر درست کنم...»

عسل بانو دو کف دستش را رو به او گرفت و گفت: «نمی‌بینی؟ کوری مگر؟ دستهام بدجوری کثیف شده، بچه‌رو بذار روی تخت و برو براش شیر بیار... برو دیگه!» فرهادخان با تعجب و لحنی که به گوش عسل بانو احمقانه می‌رسید، پرسید: «دستهات چرا این جور سیاه شده؟!» زن فیش و فوشی کرد و از میان دندانهایش گفت: «چرا؟! خب، ماشینم پنچر شد دیگه...» مرد گفت: «باز هم؟!» زن با بی‌حوصلگی دستی در هوا تکان داد و گفت: «بعله! زاپاسم هم پنچر بود، بدبختی! مکافاتی کشیدم توی خیابون که نگو و نپرس... حالا برو دیگه، فرهادخان!»

مرد به آشپزخانه رفت و شتابان برای بچه در شیشه شیر آب جوش و شیر خشک ریخت. درپوش شیشه را گذاشت و آن را زیر آب سرد گرفت تا به حرارت مناسب برسد. زن تلویزیون را روشن کرد. خبرهای ورزشی پخش می‌شد. گزارشگری ناپیدا با شور و حرارت از مسابقات تکواندو و کاراته بانوان خبر می‌داد: «خانم «قوی پنجه فولادیان» به مقام نخست تکواندو و کاراته دست یافت. در این مسابقات، دو تن دیگر از بانوان رزمی کار به نامهای «زورمدار» و «آهنین چنگ» به ترتیب به مدالهای نقره و برنز دست یافتند...» فرهادخان بالاخره از آشپزخانه بیرون آمد. شیشه را کج کرد و چند قطره شیر پشت دست خودش چکاند و بعد میزان گرمای آن را با نوک زبان اندازه گرفت. عسل بانو که از گوشه چشم حرکات او را می‌پایید، سرد و آمرانه گفت: «چقدر لفتش می‌دی! مُرد بچه از گشنگی!»

مرد به اتاق خواب رفت و آتیلا را که همچنان ونگ می‌زد در بغل گرفت و شروع کرد به شیر دادن به او. زن گفت: «بخوابونش... براش لالایی بگو؛ دیگه وقت خوابش رسیده، این ساعت... معطل نکن!» مرد با لحنی التماس آمیز خواهش کرد که عسل بانو صدای تلویزیون را کم کند تا بشود بچه را خواباند. خانم غرید: «دو دقیقه هم نمی‌شه تو این خونه راحت بود!» و کمی صدای تلویزیون را پایین آورد. بچه که به خواب رفت، فرهادخان از اتاق خواب بیرون آمد و درحالی که روی پای راستش می‌لنگید، لخ لخ کنان آمد و روی مبل، کنار عسل بانو نشست. من‌من کنان و آهسته گفت: «مامانم امروز زنگ زد...» زن ساکت به تلویزیون زل زده بود. مرد ادامه داد: «برای امشب دعوتمان کرده...» عسل بانو بدون آنکه سرش را برگرداند، تند گفت: «ول کن بابا... خیلی خسته‌م... مگه نمی‌فهمی؟! اضافه کاری من خودش یک شیفت کامله...» فرهادخان شرمزده گفت: «می‌دانم، خانم مهندس... ولی پریشب هم که کلی برامان تدارک دیده بود، نرفتیم... امشب منتظرمان مانده...» زن شانه‌هایش را بالا انداخت: «خسته‌م... فردا هم قراره با چند تا از بچه‌ها بریم تماشای مسابقه فوتبال تیم خانم‌های اداره...»

فرهادخان، رنجیده و آزرده از روی مبل بلند شد و پشت به او کرد و آرام گفت: «همه زنهای همسایه و فامیل شوهرهاشون‌رو دست کم هفته‌ای یک بار می‌برن گردش و تفریح... ولی تو همه‌ش می گی خسته‌م؛ اصلاً به فکر من و آتیلا نیستی!» عسل بانو نشنیده گرفت و محل نگذاشت. فرهادخان که حالا دیگر بغض کرده بود، نالید: «از صبح تا شب توی این خونه زندانی‌ام! هی بشور، بپز، جارو کن، بچه‌داری کن... نه تفریحی، نه گردشی، نه مسافرتی... ماه به ماه هم نمی گذاری سری به مادرم بزنم...» زن، بی‌اعتنا و سرد گفت: «چقدر ناله می کنی! شام چی داریم؟» فرهادخان جلو در آشپزخانه ایستاد و گفت: «خوراک لوبیای دیشب هنوز مانده... می‌خوای داغش کنم؟» عسل بانو فریاد کشید: «باز هم غذای مانده؟!» مرد با دو لیوان چای برگشت. عسل بانو دوباره پرسید: «شام نمی خوری تو؟ می ترسی چاق و بی قواره بشی؟!» و دید که چشمهای او سرخ و مرطوب شده بود. مرد آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت: «نه میل ندارم...» عسل

بانو ناگهان خشمگین و بدخلق شد و داد زد: «یعنی چه؟ هر شب همین بساط‌رو داریم، قهر می کنی! غر می‌زنی، گریه می کنی... دیگه از دست تو خسته و ذله شده‌م!» فرهادخان که لب برچیده بود، نوک انگشتش را بر لبه لیوان چای کشید و هق هق کنان گفت: «آره دیگه؛ وقتی که زن آدم صبح میره و زندگیش فقط شده کار و کار... و شب برمی گرده... انگار نه انگار که شوهری داره، بچه‌ای داره... آخه من هم آدمم... من هم دیگه خسته شده‌م، ذله شده‌م...» خانم که سرش را پایین انداخته بود و در گنده قندان روی میز را با حرکت عصبی انگشتهایش می‌چرخاند، صدایش را بالاتر برد و فریاد کشید: «از بوق سگ می‌رم جون می کنم تا یه لقمه نون دربیارم و بریزم تو شکم صاحب مرده شما...» آقا که حالا دیگر واقعاً عصبانی شده بود، جیغ زد: «مگه فقط تو زنی؟ مگه فقط تو کار می کنی؟ مگه زنهای دیگه چه کار می کنن؟!» خانم از روی مبل نیمه‌خیز شد و داد زد: «بلند می‌شم‌ها!» آقا هم بی‌محابا فریادکنان گفت: «بلندشو، بلندشو ببینم چی کار می‌خوای بکنی! تازه، مگه بار اولته؟» فرهادخان چنگ انداخت به سرش و با دو دست موهای بلند مجعد و ژولیده‌اش را کشید و کند: «جیغ می‌زنم، جیغ می‌زنم... هر غلطی که می‌خوای بکن!» عسل بانو که مهار اعصابش را از دست داده بود، قندان بزرگ چینی را برداشت و پرتابش کرد به طرف سر و صورت فرهادخان. قندان در هوا چرخ زد و درست خورد به پیشانی برآمده مرد. مرد با ناله‌ای بلند کج شد و پشت یکی از مبل‌ها، روی موکت زرد ولو شد. حبه‌های قند که در هوا پخش شده بودند، مثل نقل و نباتی که در جشن‌های عقد و عروسی روی سر عروس و داماد می‌ریزند، روی سر و سینه فرهادخان فرود آمدند. در سکوت ناگهانی صدای گریه آتیلا که بیدار شده بود، بلند شد. عسل بانو که به خود آمده بود بلند شد تا ببیند چه بر سر فرهادخان آمده است. خون را که دید فریاد خفه‌ای کشید و خم شد و بی‌اختیار دست کشید روی صورت خون آلود فرهادخان: «وای‌ی‌ی! چی شده فرهاد؟ فرهادجان!» فرهاد با گردن کج شده و چشم‌های بسته، روی موکت کف اتاق افتاده بود. عسل بانو وحشت‌زده پشت سر هم او را صدا می کرد: «فرهاد... فرهاد... بلندشو!» خون از زخم ناپیدای پیشانی فرهادخان راه افتاده و می‌ریخت روی موکت زرد پشت مبل. آتیلا هم انگار در آن عالم بچگی، به غریزه خام انسانی چیزی فهمیده بود که از درون تختخوابش در اتاق خواب به شدت می گریست و به سکسکه افتاده بود دست کوچولویش را از لای نرده تخت گذرانده و به طرف پدرش تکان می‌داد.

زن به طرف تلفن دوید و شماره ایستگاه فوریت‌های پزشکی را گرفت و گریه کنان کمک خواست، اما فرهادخان که تکانی خورده و به دشواری نیمه‌خیز شده و به پشت مبل تکیه داده بود، کف دستش را روی زخم گذاشت و با صدایی خفه گفت: «هول نکن... نترس عسل جان... من زنده‌ام!» بعد دست به دسته و لبه مبل گرفت و بلند شد و لنگان و تلوتلوخوران به طرف عسل بانو آمد. گوشی تلفن را از دست او گرفت و با صدای خش برداشته توی گوشی، بریده بریده صحبت کرد و معذرت خواست و گفت که اتفاق مهمی نیفتاده و خودش می‌تواند زخم سرش را در خانه پانسمان کند. عسل بانو دست او را گرفت و از روی زخم کنار زد و نالید: «وای، وای‌ی‌ی... چه بلایی سرت آورده‌م؟!» و زد زیر گریه. فرهادخان تلخ لبخند زد و گفت: «هدف گیری‌ات حرف نداره! خانم مهندس... مهم نیست، برو از داخل جعبه کمک‌های اولیه بتادین و باند تنزیب بیار؛ فعلاً بهتره ببندیمش و جلوی خونریزی‌رو بگیریم... شاید احتیاجی به بخیه زدن نداشته باشه... خب، حالا دیگه گریه نکن!» بعد نگاه گرداند به سمت آتیلا که سوزناک و بی‌پناه گریه می کرد و گفت: «باباجان، آتیلا! بدخواب شده‌ی؟» و رو به عسل بانو که حیران مانده بود، گفت: «دستهای من خونی و کثیف شده، لطفی در حقمان بکن و چند دقیقه این طفل معصوم را بغل کن تا من پیشانی‌م را ببندم و دستهام‌رو بشورم...» عسل بانو که هنوز گیج مانده بود، آهسته و تته پته کنان گفت: «ها؟ بله... آتیلا...»

ساعتی بعد، وقتی که عسل بانو و آتیلا خوابیده بودند و آپارتمان خاموش و نیمه تاریک انگار از تپش اضطراب تهی شده بود، فرهادخان که زخم کوچک سرش زیر پانسمان زق زق خفه‌ای داشت، در سرمای نیمه شب روی بالکن ایستاده بود و دور از چشم و خیال عسل بانو، سیگار می کشید و دلش می‌خواست همان آهنگ قدیمی غمناکی را که بلد بود، آرام با سوت بزند...

■

اگر پول در جیب نذاری عسل در دهان داشته باش

● مثل یونانی

یک هفته حادثه

پ - شایق

مارپل ایرانی گل کاشت

زنی که به شوهرش مشکوک بود با بازی در نقش «کارآگاه مارپل» توانست مچ شوهرش را بگیرد، اما او برای این کار یک روز خودش را در کمد خانه پنهان کرد و منتظر ماند تا خطایی از شوهرش سر بزند.

مرد میانسالی به نام کاظم که ۲۸ سال از ازدواج با همسرش «نادره» می گذرد چندی قبل در حالی که فکر می کرد هیچ کس در خانه نیست، همراه زن دومش که از چند ماه قبل او را به عقد موقت خود درآورده بود، به منزلش رفت، اما هرگز تصور نمی کرد دستش برای همسر اولش رو شود. در شرایطی که نیم ساعتی از ورود کاظم و همسر دومش به خانه می گذشت ناگهان در کمد دیواری اتاق خواب باز شد و «نادره» از آن بیرون آمد. او که از دیدن زن دیگری در خانه‌اش شوکه شده بود بعد از جیغ و سر و صدا و کتک کاری مفصل با شوهرش و زن دومش، هر دوی آنها را از خانه بیرون کرد. کاظم هم در حالی که حرفی برای گفتن نداشت همراه زن صیغه‌ای اش پا به فرار گذاشت. چند روز پس از این حادثه، احضاریه‌ای به دست کاظم رسید که از او برای حضور در دادگاه خانواده دعوت شده بود.

به این ترتیب وی در شعبه ۲۶۸ شعبه قضایی خانواده ونک حاضر شد و پس از تشکیل جلسه دادگاه «نادره» به رئیس دادگاه گفت؛ من ۲۸ سال است که در خانه کاظم زحمت می کشم و از او صاحب سه پسر هستم. طی این سالها مشکلات زیادی را تحمل کرده‌ام، اما او با این کارش مزد چندین ساله‌ام را داد. وی در مورد اینکه چرا در کمد پنهان شده بود گفت؛ چند هفته‌ای بود که رفتار شوهرم مشکوک به نظر می رسید با خودم فکر کردم او موضوعی را پنهان می کند تا اینکه بر حسب اتفاق چند روز پیش در حالی که او با تلفن صحبت می کرد از زنی که پشت خط بود خواست به خانه بیاید. من هم برای پی بردن به ماجرا روزی که شوهرم قرار گذاشته بود به او گفتم به خانه مادرم می روم و شب هم نمی آیم ولی در کمد دیواری اتاق خواب پنهان و منتظر شدم. چند دقیقه‌ای گذشت تا اینکه بالاخره در خانه باز شد و کاظم در حالی که دست یک زن غریبه را گرفته بود وارد اتاق شد. من چند دقیقه همانطور داخل کمد ماندم و فقط از سوراخ قفل آنها را نگاه می کردم، ولی پس از چند دقیقه دیگر نتوانستم تحمل کنم و با یک جیغ در کمد را باز کردم و با آنها درگیر شدم. خوشبختانه سند خانه به نام من است و حال کاظم دیگر نمی تواند به منزلم بیاید. به دنبال اظهارات «نادره» کاظم در دفاع از خود گفت؛ نادره زن بداخلاقی است و من از همان ابتدا هم راضی به زندگی با او نبودم، ولی اصرار خانواده‌ام باعث شد که با او ازدواج کنم. من چند ماهی است که با شهناز که پرستار بیمارستان است صیغه کردم و او زن بامحبت و مهربانی است حال من دیگر راضی به ادامه زندگی با «نادره» نیستم و اگر می خواهید طلاق را صادر کنید. درپی اظهارات طرفین، قاضی دادگاه پرونده آنها را به واحد داوری ارجاع کرد.

پدرزن، کلاه داماد را برداشت

مردی که برای رهن خانه از دامادش ۲۰ میلیون تومان گرفته بود و آن را پس نمی‌داد، با شکایت دامادش به زندان رفت.

هفتهٔ گذشته مرد جوانی به دادسرای ناحیهٔ ۱۴ تهران شکایت کرد و گفت: دو سال پیش ازدواج کردم و پدرزنم پیشنهاد کرد با پرداخت ۲۰ میلیون تومان در طبقهٔ دوم آپارتمان او زندگی کنم.

به دلیل علاقه‌ای که به همسرم داشتم، پول را بدون هیچ رسید و سندی به پدرش دادم. مدتی گذشت و پدرزنم گفت باید خانه را تخلیه کنم. من هم پذیرفتم و گفتم پول رهن خانه را پس بدهد تا خانهٔ دیگری رهن کنم ولی او منکر شد و گفت: چه پولی؟ سپس با پرخاشگری مرا بیرون کرد.

پس از ثبت اظهارات این مرد، مأموران تحقیقات خود را آغاز کردند و صحت گفته‌های شاکی ثابت شد و از متهم بازجویی کردند ولی او گرفتن پول را انکار کرد سرانجام رئیس دادگاه از دختر متهم نیز بازجویی کرد. او نخست ادعای شوهرش را انکار کرد ولی سرانجام گفت: پدرم چنین پولی از شوهرم گرفته است ولی مرا تهدید کرده بود که حقیقت را نگویم بنابراین از ترس پدرم ماجرا را انکار می کردم.

درنهایت، پدرزن به جرم کلاهبرداری و دخترش به اتهام همدستی با او بازداشت شدند.

اصلاح کننده دروغین به دام افتاد

مرد شیادی که با معرفی خود به عنوان «مدیر ستاد اصلاح الگوی مصرف» اقدام به کلاهبرداری می کرد، دستگیر شد.

چندی پیش به دنبال گزارشهای مردمی در ارتباط با اینکه مردی با مراجعه به شرکتهای تامین کننده تجهیزات پزشکی خود را مدیر ستاد اصلاح الگوی مصرف معرفی و در ادامه با حیله و ترفند از آنها کلاهبرداری کلانی می کند، موضوع در دستور کار ماموران پایگاه چهارم پلیس آگاهی قرار گرفت.

در بررسی و تحقیقات مشخص شد که این مرد کلاهبردار به نام «فرهاد» ۳۰ ساله و همدستش به نام «مهرداد» است که آنها پس از مراجعه به شرکتهای تامین تجهیزات پزشکی بیان می کنند قصد تجهیز بیمارستانها در راستای اصلاح الگوی مصرف را دارند که در ادامه با سرنخ‌های به دست آمده در این ارتباط مخفیگاه این دو متهم در خیابان خواجه عبدالله انصاری شناسایی و با دستگیری هر دو متهم ماموران موفق به کشف ۲ دستگاه بی سیم، دستبند فلزی، چراغ گردون و گاز اشک‌آور شدند.

با اعترافات این دو جوان کلاهبردار به جعل عنوان «**مدیر اصلاح الگوی مصرف**» از شاکیان دعوت شد برای ارائه شکایت خود به شعبه ۱۳ بازپرسی دادسرای رسالت و یا پایگاه چهارم پلیس آگاهی مراجعه کنند.

دختر عمه کینه‌جو انتقام گرفت

دختر جوانی که برای انتقام گرفتن از دختردایی خود، نقشه شومی را طراحی و او را در دام مرد شیطان صفتی گرفتار کرده بود، دستگیر شد.

چندی پیش دختر جوانی با مراجعه به دادسرا از مرد جوانی به اتهام آزار و اذیت شکایت کرد.

او گفت؛ روز حادثه در منزلمان در یکی از محله‌های غرب تهران تنها بودم که دختر عمه‌ام با من تماس گرفت ووقتی متوجه شد در خانه تنها هستم از من خواست در خانه بمانم تا به ملاقاتم بیاید که پذیرفتم. پس از نیم ساعت دختر عمه‌ام همراه مرد جوانی به خانه‌مان آمد و گفت؛ مرد جوان پسر مورد علاقه‌ام است و در آینده می خواهیم با هم ازدواج کنیم. من هم چاره‌ای جز پذیرایی نداشتم و برای آنها نوشیدنی آوردم و پس از دقایقی مکالمه تلفنی از آنها فاصله گرفتم و مجدداً نزد آنها بازگشته و یکی از لیوانهای آبمیوه را نوشیدم که حالم بد شد و از دختر عمه‌ام خواستم مرا به یک مرکز درمانی انتقال دهد که او بدون توجه به حرفهایم، از مرد جوان خواست مرا مورد آزار و اذیت قرار دهد. یک لحظه من شوکه و گیج شدم. دوباره از او خواستم کمکم کند تا مرا به مرکز درمانی انتقال دهد و در اینجا بود که مرد جوان مرا به اتاق کشاند و مورد آزار و اذیت قرار داد که بیهوش شدم و پس از چند ساعت روی تخت بیمارستان به هوش آمدم. پس از اظهارات دختر جوان و تشکیل پرونده، ماموران به جستجوی مرد شرور و همراهش پرداختند. در ادامه جستجو معلوم شد دختر عمه شاکی پس از روز حادثه به طرز مرموزی ناپدید شده و تلاشهای خانواده‌اش برای یافتن او بی‌نتیجه مانده است. با مشخص شدن این موضوع و ادامه جستجو بالاخره ماموران موفق شدند دختر جوان را پس از چند روز فرار در خانه یکی از اقوامش دستگیر کنند و تحقیقات برای دستگیری مرد جوان همچنان ادامه دارد.

اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

تبلیغات بانکی خنده دار

تبلیغات البته که چیز خیلی خوبی است و باعث می شود تا گاهی چیزهای خوب دیگر بیشتر شناسانده و به اذهان مردم انداخته شوند که ملت بفهمند آنها وجود دارند. فلسفهٔ وجودی تبلیغات و اهمیت فوق العادهٔ آن را از همینجا بفهمید که حتی یک مرغ بی زبان نیز قبل از آن که یک تخم بگذارد، کلی در راستای آن تبلیغ می کند. قدقد پیش از خروج تخم مرغ را در حقیقت می توان تبلیغات حساب شدهٔ این موجود برای فروش بهتر و بیشتر محصولات صادراتی خود دانست.

شاعر می فرماید:

صد در صدف دارد و دم بر نمی زند
یک بیضه مرغ دارد و فریاد می زند

در عصر حاضر که رسانه های بیشتر و پیشرفته تری برای امر تبلیغ کالا و خدمات اختراع شده اند؛ تبلیغات تجاری و بازرگانی، از جایگاه استراتژیکی برخوردار شده اند. طوری که یک آگهی بازرگانی، یک چیز دو منظوره شده است که اگر پخش شود، هم باعث رونق بیشتر بازار آن کالا و صاحب کالا می شود و هم به خود آن رسانه سمعی ـ بصری کمک می کند تا نانش توی روغن باشد و بتواند به لحاظ مالی و اقتصادی، دخل و خرجش را تنظیم کند و خودش را سرپا نگهدارد که نیفتد. این که گفته اند: «**افتادگی آموز اگر طالب فیضی**»، در این مورد نگفته اند.

بانک ها یکی از این مراکز خدماتی دولتی و خصوصی هستند که برای شناساندن خدمات ارزندهٔ خود و جلب پول های لرزنده مردم، نیاز مبرم به تبلیغات اورژانسی شبانه روزی در تمامی رسانه های ارتباط جمعی و به خصوص صدا و سیما دارند. فلذاست که اگر لازم باشد و پول خوبی برسد، فیلم سینمایی هم از وسط قطع می شود تا ما بفهمیم که فلان بانک، بانک ماست و می توانیم به جای زیر بالشت یا تشک خود در آنجا اقدام به سرمایه گذاری کنیم و کیفش را ببریم. اهمیت بانک در کالبد اقتصادی کشور، مثل رگ توی خون می باشد. بیخود که مرحوم سید جمال در نامه ای به میرزای شیرازی بزرگ در بارهٔ بانک ها این طوری ننوشت: «البانک و مالبانک، و ما ادراک البانک؟»!

یک تبلیغ بانکی هوایی: اخیراً یک تبلیغی در بارهٔ یکی از بانک های کشور در تلویزیون پخش می شود که ضمن آن، یکی از علل سقوط هواپیما هم ناخواسته مطرح و مشخص می شود. خلبانی به هنگام رانندگی در هوا دارد روزنامه می خواند و با کمک خلبانش حرف می زند و چون در روزنامه می خواند که فلان بانک می خواهد به سرمایه گذاران خود جوایز ارزنده ای به ارتفاع برج میلاد بدهد، بلافاصله با چتر از هواپیمای خود پایین می پرد تا برود در آن بانک حساب باز کند. حساب مسافران هواپیما هم با خداست.

چند تبلیغ پیشنهادی: از آنجا که این تبلیغات مفید رسانه ای کمک شایانی به سیستم بانکی ما در جلب و جذب سرمایه های سرگردان و کاهش نقدینگی در جامعه می کند؛ واز آنجاتر(!) که ما نیز بلاتشبیه عین رابین هود همیشه اهل کمک های فوری ـ فوتی می باشیم؛ فلذا در این راستا نیز چند طرح تبلیغی بانکی در موقعیت ها و لوکیشن های مختلف و متنوع و مناسب برای ساخت انواع آگهی های بازرگانی بهتر و بیشتر و با اثرگذاری افزونتر تقدیم می کنیم. باشد که به زودی شاهد پخش این تیزرهای تجاری بانکی از تمامی شبکات داخلی و خارجی صدا و سیما باشیم. فقط این وسط حق الفکر ما خدای ناکرده از بین نرود. گناه داریم. به این طرح های تبلیغاتی عنایت بفرمایید:

۱ـ در اتاق عمل و عکس العمل: بیمار تحت عمل متوجه می شود که دکتر جراحش همچنان که دارد غدهٔ داخل شکم او را در می آورد، با دستیار اتاق عملش راجع به جوایز حساب های سپرده گذاری یکی از بانک ها صحبت می کند. بیمار عملی، بیشتر از دکتر و دستیارش به این امر شائق شده و بلافاصله از روی تخت بلند می شود و به قصد سپرده گذاری بانکی، اتاق عمل را بدون توجه به عکس العمل تیم پزشکی ترک می کند. لازم نیست راجع به موضوع کمرنگ بیهوشی بیمار، مانوری داده شود. مهم اصل دعوت به سرمایه گذاری است؛ ولو با شکم پاره!

۲ـ به هنگام عقد: یک نفر عاقد به تنهایی دارد دو نفر را به عقد هم در می آورد تا یک عمر در کنار همدیگر و با استفاده از تسهیلات بانکی خوشبخت شوند و از خوشبختی بیش از حد ندانند که چکار کنند. شخص عاقد از آقا داماد می پرسد که آیا من وکیلم شما را به عقد دائم دوشیزه فلانی در آورم؟.....هیچ صدایی نمی آید. انگار که داماد فوت کرده باشد.

برای بار دوم سؤال می کند. باز هم صدایی به گوش نمی رسد. انگار که داماد در سر جلسهٔ کنکور است. عاقد برای بار سوم که می پرسد؛ یکنفر جواب می دهد که: داماد رفته در بانک[......] برای خودش یا بچه اش حساب باز کند. عاقد با لبخند می گوید: خب اینو نمی تونستی از همون اول بگی که ما هم زودتر بریم حساب باز کنیم؟!

۳ـ در لحظات احتضار: شخصی در شرف موت و فوت، به همان صورت که رو به قبله دراز کشیده و بالاجبار دست از زندگی کشیده است، از اطرافیانش می خواهد که برای او یک حساب بانکی در فلان بانک باز کنند. اطرافیان چشم انتظار فوت او که نگران حال او هستند، اعتراض می کنند که: «آخه پدر جان!... وقت بهتری برای سپرده گذاری بانکی پیدا نکردی؟! اون از زندگیت، اینم از مردنت. دقمر گمان کردی!». پدر که آخرین سکرات موت را پشت سر می گذارد، نگاه عاقل اندر سفیهی به فرزندان برومند خود می کند و متفکرانه می گوید: «آیا اگر حساب بانکی باز کنم و بمیرم بهتر است یا این که حساب باز نکرده، ترک دنیا و مافیها کنم؟». فرزندان بر قدرت استدلال و اندیشهٔ پدر آفرین می گویند و پدر پس از تعیین وکیل لازم برای افتتاح حساب بانکی، سرش را می گذارد زمین، مثل آدم می میرد.

بدشانسی های هوایی و هواپیمایی

بدشانسی و بدبیاری، بلای جان مدیریت هاست. ای بسا مدیران خوش اقبالی که چهار سال مدیریت کردند و آب در دلشان تکان نخورده، و ای بسا مدیران بدشانسی که چهار روز مدیر بودند و در همان چهار روز، چهل بلای زمینی و آسمانی بر سر آنها باریده است. نقل است که اقبال لاهوری در زمانی که دانش آموز مدرسه بوده، یک روز دیر به کلاس درس می رسد، معلم به او می گوید: «چرا دیر آمدی اقبال؟» و اقبال سریعاً در جواب معلمش می گوید: «اقبال همیشه دیر می آید آقا!». خدا نکند که بخت از کسی برگردد. دست به طلا بزند، مس می گردد. نوعی صنایع بازیافت برعکس!

آخر بدبیاری:

از کسی بخت چون که برگردد
اسب او در طویله خر گردد!

یکی از جمله مدیرانی که خودش به زبان سلیس و صریح خودش متذکر بدشانسی خودش شده است، سرپرست سابق هواپیمایی کشور، جناب محمد علی خان ایلخانی است که در مراسم تودیع جانانه اش دست از دل پردردش برداشته و کلی از بداقبالی خود در این ۷۲ روزی که بر هواپیمایی کشور مدیریت کرده، نالیده است.

بشنو از وی چون حکایت می کند
از بداقبالی شکایت می کند.....

این مدیر بدشانس سازمان هواپیمایی هنوز یک روز از انتصابش نگذشته بود که هواپیمای توپولف تهران ـ ایروان در حوالی قزوین سقوط کرد و هر ۱۶۸ مسافر و خدمهٔ پرواز کشته شدند. هنوز این خبر و حواشی آن، تیتر و تفسیر بسیاری از رسانه ها و مطبوعات بود که ۱۰ روز بعدش اخبار اعلام کرد: ۱۸ نفر در یک سانحهٔ هوایی دیگر در فرودگاه مشهد، جان خود را به ناچار از دست دادند. فلذا حق دارد جناب آقای ایلخانی که شدیداللحن از بدبیاری خود شکوه نماید و در ادامه شکوائیه خود پیشنهاد کند که: «فکر می کنم باید اسم مرا در کتاب برترین های جهان به عنوان بدشانس ترین مدیر جهان ثبت کرد.»

ایشان سپس به انگیزه های خود از آمدن به سازمان هواپیمایی اشاره کردند و افزودند: «همه می دانند که من نه در پی هوا و هوس آمده ام و نه علاقه ای داشتم که به این سازمان بیایم. در این ۷۲ روز هم هیچ ریالی از سازمان نگرفته ام و حقوق و مزایای خود را از همان جای قبلی می گرفتم.....».

در حاشیه سخنان بالا: سرپرست سابق سازمان هواپیمایی کشور البته حرفهای خوبی زدند؛ اما کاش همین چیزها را هم نمی گفتند و به دل می کشیدند. چرا که کسانی به غلط ممکن است خدای نکرده همچین تصور کنند که پس احتمالاً علت این سوانح هوایی همین بی انگیزگی ریاست محترم این سازمان بوده که اصلاً تمایلی به این کار نداشتند و هیچ نفع مالی هم برای ایشان در بر نداشته است. ای کاش که هم به کار مدیریتی خود در سازمان هواپیمایی علاقه مند بودند و هم حقوق خوب و مکفی می گرفتند که خیال آدم راحت باشد تمام هوش و حواسشان به وضعیت هواپیماهای کشور است. ضمناً مگر در صنعت هواپیمایی کشور، جایی برای هوا و هوس هم هست؟!.....فقط باید خدمت کرد.

ابراز همدردی: در راستای همدردی با سرپرست سابق هواپیمایی کشور و ایضاً محض اطلاع ایشان عرض می شود که خیلی هم بابت بدشانسی خود ناراحت و ناامید نباشند. از ایشان بدشانس تر هم در طول تاریخ بشری وجود داشته است که اگر در کتاب معروف «گینس» به ثبت نرسیده است، احتمالاً به خاطر آن بوده که نمی خواسته اند ریایی شود یا که شاخص نمودار فرزندان آنها در زندگی دچار افت قابل ملاحظه ای شود. «انوری ابیوردی»، شاعر معروف از این دسته بوده است. او با آن که در سازمان هواپیمایی هیچ سمت رسمی خاصی نداشته، اما یکسره از بدشانسی های هوایی خود نالیده است.

آخر بدشانسی هوایی:

هر بلایی کز آسمان آید — گرچه بر دیگری قضا باشد
نرسیده بر زمین پرسد: — خانهٔ انوری کجا باشد؟

درد دیر ای انسان صبور مفهومی نداره ● مثل انگلیسی

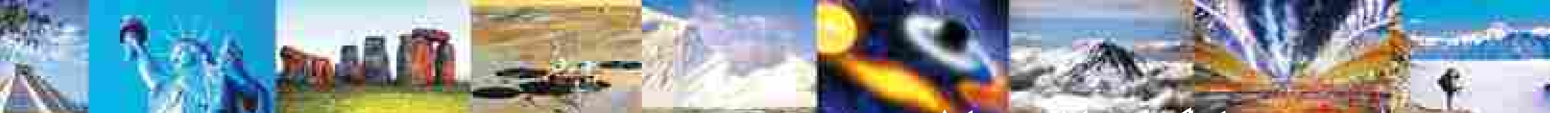

از گوشه و کنار جهان

کوهستان را می‌بلعد!

آنچه راکه در تصویر مشاهده می کنید، درواقع نوعی ماشین دریل می‌باشد که سوئیسی‌ها در رشته کوه آلپ آن را به کار انداخته‌اند. درواقع سوئیسی‌ها برآن شده‌اند که یک بزرگراه دراعماق رشته کوه آلپ میان سوئیس و ایتالیا (یا حتی اگر با جزییات بیشتر گفته شود میان زوریخ و میلان، دو شهر عمده در سوئیس و ایتالیا)، احداث نمایند که اتومبیل‌ها و یا سایر وسایط نقلیه به جای راه طولانی و مارپیچی که اکنون به دور کوههای آلپ بنا شده و چند ساعتی را اتومبیل‌ها باید با دنده سنگین در سربالایی‌ها و سرپایینی‌های خطرناک (با پرتگاههای مخوف بویژه در زمستان)، سر کنند تا به مقصد برسند، از این بزرگراه استفاده کنند. حال به کمک دریلی که در تصویر مشاهده می کنید، مهندسین سوئیسی توانسته‌اند تاکنون ۷ کیلومتر کوه سنگی را تراشیده و حدود شش ماه هم از زمانبندی که هدف قرار داده بودند جلو باشند. نکته مهم دیگر در مورد دستگاه دریل فوق‌الذکر، دقت آن است که در طی ده کیلومتر تنها چند میلی‌متر از مسیر منحرف می‌شود که بسیار ناچیز است. این تونل که علاوه بر بزرگراه یک خط آهن هم در آن کشیده خواهد شد، در تمامی طول تونل که در دل کوههای آلپ بنا می‌شود، ارتفاع آن یکدست و پانصد متر از سطح دریا خواهد بود. حال پس از پایان تونل به خاطر همین یکدست بودن آن از نظر ارتفاع، قطار مسیر میان زوریخ و میلان راتنها در دو ساعت و نیم طی خواهد کرد (با سرعتی معادل ۲۵۰ کیلومتر در ساعت) ضمن آنکه اتومبیل‌ها هم این مسیر ۶۵۰ کیلومتری را که اکنون با زحمت فراوان آن را ده تا دوازده ساعته طی می کنند، قادر خواهند بود تا ۴ تا ۵ ساعته پشت سر بگذارند.

دانشمند جوان سال

در تصویر دانشمند جوان سال و اختراع او را مشاهده می کنید.

این انتخاب همه ساله توسط ناسا انجام می گیرد و از سرتاسر جهان دانشمندان جوان (که بر طبق قوانین این جشنواره باید هنوز در دانشگاه و در مقطع لیسانس مشغول تحصیل باشند)، اختراع خود را ارسال می نمایند و ناسا حتی هزینه آزمایش مربوط به آن وسیله را که باید در مورد علوم فضایی باشد، تامین می کند.

آنچه که پیتر هتفیلد، دانشمند جوان در سال جاری به وجود آورده، نوعی ماهواره است که به مدار زمین فرستاده می‌شود و فعل و انفعالات مربوط به تشعشعات رادیویی را در اطراف جو زمین مورد بررسی و اندازه گیری قرار می‌دهد. تشعشعات رادیویی که از نظر نوع هوای تنفسی و مکان زندگی برای انسان دارای اهمیت فراوانی می‌باشند، تاکنون به دلیل نداشتن ابزار و وسایل لازم به آن رها شده و تحقیقاتی درباره آن انجام نشده است، اما پیتر هتفیلد که ۱۸ ساله است، با اختراع ماهواره‌ای که در برابر الکترونها حساس است، موفق شد تا وسیله‌ای را که قادر به اندازه‌گیری تشعشعات رادیویی در مرز جوی زمین است، ساخته و پرداخته کند. ناسا علاوه بر آنکه ماهواره مذکور را به مدار زمین پرواز می‌دهد، جایزه‌ای یکصد هزار دلاری هم برای پیتر هتفیلد، دانشجوی دانشگاه لندن در نظر گرفته است.

سرعت و جسارت

پرنده‌ای را که در تصویر مشاهده می کنید، از خانواده شاهین‌های کوچک می‌باشد و از نظر سرعت و دقت مثال زدنی است. این پرنده قادر است در هنگام پرواز با بالهای باز که طول آن به ۳۵ سانتی‌متر می‌رسد، از یک روزنه ۵ سانتی‌متری عبور کرده و وارد یک انباری یا اصطبل شود که معمولاً در آن مکان لانه‌سازی می کند و جوجه‌های خود را که بسیار کوچک می‌باشد در آن می‌پروراند. حال همه این فعل و انفعالات با سرعتی معادل ۵۰ کیلومتر در ساعت انجام می‌گیرد. پرنده مذکور با چنین سرعتی به قدری در کنترل خود دقت و مهارت دارد که زمانی که با سرعت از روی سطح آب رودخانه یا دریاچه‌ای عبور می کند، در همان حالت یعنی در حرکت آنهم با سرعت ۵۰ کیلومتر در ساعت، با بالهای خود روی سطح آب زده و قطرات آب را به هوا بلند می کند و سپس به نوشیدن آب می‌پردازد. درواقع او همه کارهای خود را در هنگام حرکت با مهارت انجام می‌دهد، حتی این گونه در میان پرندگان از ضریب هوشی بالاتری نیز برخوردار است و اگر متوجه شود که مسیر پروازش توسط پرندگان بزرگ و شکارچی کشف شده است، فوراً مسیر خود را عوض می کند.

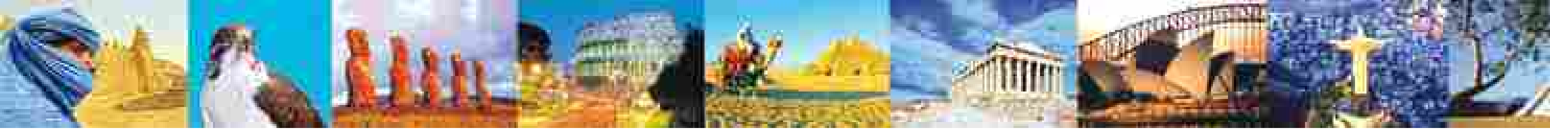

تصویری از شکسته شدن دیوار صوتی

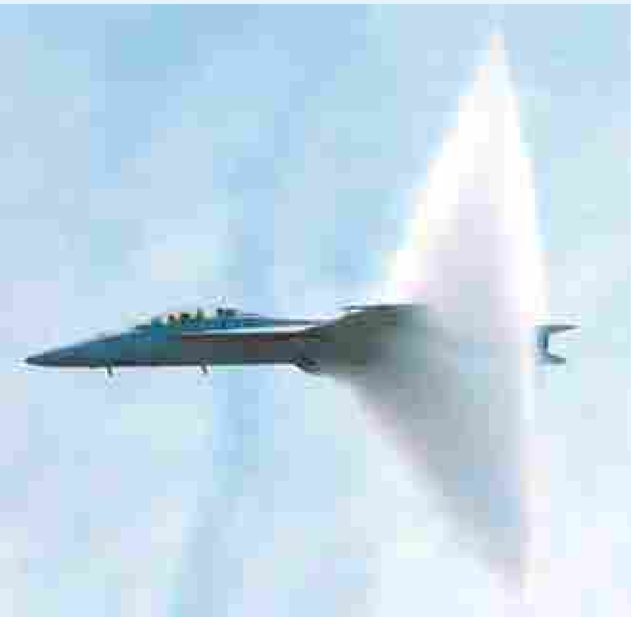

اگر تاکنون تنها صدای شکسته شدن دیوار صوتی را شنیده بودید، اما تصویر آن را مشاهده نکرده بودید، حالا با مشاهده تصویری که نمایش داده شده، این لحظه تماشایی هم در برابر چشمان شما قرار دارد. درواقع هاله‌ای که در بخش عقبی هواپیمای جنگنده بوجود آمده، همانا بخار آب است. زمانی که جنگنده وارد سرعت صوتی می‌شود، بر اثر فشار وارد آمده به هواپیما دمای اطراف آن به ناگهان کاهش پیدا می کند. این کاهش خود یک هاله‌ای از ابر را ایجاد می کند (درست مانند زمانی که ابرها در آسمان بر اثر کاهش دما، بارندگی را آغاز می کنند) حال نباید فراموش کرد که سرعت صوت در حدود یکهزار و دویست کیلومتر در ساعت می‌باشد و آنگاه زمانی که هواپیما از مرز چنین سرعتی عبور می کند، صدای موتور هواپیما به صورت ناگهانی به چندین برابر افزایش می‌یابد (چرا که دیگر مرز سرعت صوت درنوردیده شده) و این افزایش همراه با شکل گیری هاله‌ای از بخار آب بر روی هوا است که مجموع این پدیده‌ها یعنی هاله ابر و صدای زیاد همانا نمادی از شکسته شدن دیوار صوتی است. تصویری که مشاهده می کنید باید به کمک دوربینی گرفته شود که قادر باشد تا سرعت حرکت را تا منهای یکصد برابر کاهش دهد، ضمن آنکه این تصویر از داخل یک هواپیمای دیگر آن هم درحال حرکت گرفته شده که نشان می دهد تا چه اندازه کار تصویربردار، دقیق و زیبا بوده است.

نمایانگر توسعه اقتصادی: نور

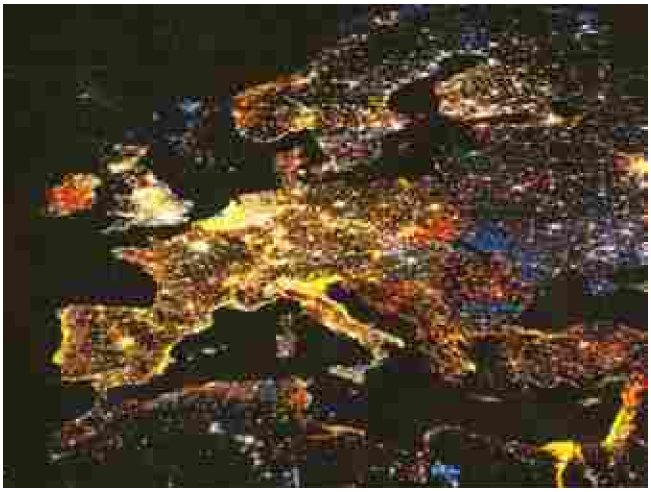

پژوهشگران در دانشگاه براون، به یک سیستم جالب برای اندازه‌گیری وضعیت اقتصادی دست یافته‌اند.

آنها تصاویر ماهواره‌ای از قاره‌ها و نقاط مختلف در شب هنگام را از نظر تعداد و میزان روشنایی مورد بررسی قرار می‌دهند تا میزان تولید خالص ملی را در مناطق و قاره‌های مختلف به دست آورند.

درواقع این دسته از پژوهشگران معتقدند که هرچه که منطقه پیشرفته‌تر باشد، از نظر راههای ارتباطی، مراکز، جاده ها، گسترش مکانهای مسکونی نیز غنی‌تر نشان می‌دهد و در نتیجه روشنایی بیشتری را در منطقه مشاهده می کنیم.

بر عکس هرچه که منطقه توسعه نیافته‌تر باشد، آنگاه فضای تاریک‌تری را نشان می‌دهد. در تصویری هم که توسط پژوهشگران در دانشگاه براون مورد بررسی قرار گرفته سه قاره اروپا، آسیا و آفریقا نشان داده شده که ما با یک نظر اجمالی متوجه می‌شویم که اروپا دارای روشنایی بیشتری نسبت به آسیا است و آفریقا هم تاریک‌تر از همه می‌باشد.

این سیستم که به شکل حیرت‌انگیزی دقیق نشان می‌دهد، به زودی توسط مراجع مختلف و حتی یونسکو و سازمان ملل متحد هم مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

نخستین اتومبیلی که قادر به پرواز است

و این هم تصویر نخستین اتومبیلی است که قانونی بوده و قادر به پرواز هم می‌باشد.

اتومبیل مذکور که «اسکای کار» یا «ماشین هوایی» نام دارد، توسط طراحان در یک کارخانه اتومبیل‌سازی انگلیسی در ویلتشیر ساخته شده است. اتومبیل مذکور دارای حداکثر سرعتی برابر با ۲۲۰ کیلومتر در ساعت است و قادر است تا در مدت چهار ثانیه سرعت خود را از صفر به یکصد کیلومتر در ساعت برساند. آنگاه برای مسافت چهارصد کیلومتر هم قادر به پرواز با سرعتی معادل ۱۸۰ کیلومتر در ساعت می‌باشد. البته هزینه این اتومبیل در حدود ۹۰ هزار دلار است و از آنجا که از سال ۲۰۱۳ یعنی چهار سال دیگر تولیدات رسمی آن برای فروش به مرحله عمل می‌رسد، کارخانه سازنده از هم‌اکنون با پذیرفتن پیش قسطی به مبلغ بیست هزار دلار که تا چهار سال بعد، تمامی هزینه آن پرداخت شود، شروع به نام نویسی برای خریداران اتومبیل کرده است. اتومبیل مذکور از نظر قوانین داخلی انگلستان، امتحان و آزمایش لازم را پس داده است، اما هنوز یکسری آزمایش و تست باقی مانده تا اتومبیل از نظر بین‌المللی هم برای پرواز بلامانع شناخته شود. لازم به ذکر است که بالهای پروازی در اتومبیل پس از آنکه راننده تصمیم به پرواز داشته باشد، از دو طرف اتومبیل، بیرون می‌زنند و لحظاتی بعد هم اتومبیل پرواز می کند. ارتفاعی که برای نخستین مدل در نظر گرفته شده، حداکثر سه هزار متر است که در مدلهای بعدی این ارتفاع تا ده هزار متر افزایش خواهد یافت. ناگفته نماند که اتومبیل در حین پرواز، به صورت یک کابین سربسته درمی‌آید تا جریانات هوایی و جوی سرنشینان را آزار ندهد.

کسی که سرش شیشه‌ای است نباید سنگ بیندازد • مثل انگلیسی

ترازو

امیر پرندک

ما فقط انتقاد نمی کنیم

مدتهـا وجود انبوه کامیونها و تردد پر سـر و صدای آنها در شهرستان گناباد موجب آزار اهل شهر شده بود. شهردار گناباد ضمن زیباسازی شهر، در اقدامی درست و بجا امکان انتقال کامیونها را از داخل شـهر به پایانه های بیرون شـهر فراهم کرده است و مردم از غرش و دود و خطرهای احتمالی کامیونها آسوده شده‌اند و از شهردار گناباد سپاسگزارند. این خبر را هم نوشتیم تا نگویند ما فقط انتقاد می کنیم.

حسین فیاضی نوغابی

آبیاری تحت فشار بهترین راه سیرابی زمین

باتوجه به کاهش منابع آبی، اسـتفاده از روشـهای نوین آبیاری (تحت‌فشار) از طرحهایی است که‌برای کاهش مصرف آب کشـاورزی نقش بسـزایی دارد. این طـرح که به منظور صرفه‌جویـی در مصـرف آب به ویژه در کشـت محصولات تابسـتانه و پاییـزه موثر اسـت، اهمیتی ویـژه دارد و یکی از سیاستهای اولویت‌دار ستاد خشکسالی خوزستان است.

امروزه بیش از ۹۰ درصد منابع آبی کشـور در بخشهای کشاورزی مصرف می‌شود که بیش از نیمی از آن در مزارع کشـاورزی به علت اسـتفاده از روشـهای آبیاری نادرست و سـنتی هدر می رود. این معضل که در مزارع کشـاورزی خوزسـتان وجود دارد، برای منابع آبی اسـتان به چالشـی تهدید کننده تبدیل شده است.

خوزستان با داشتن ۴ رودخانه بزرگ، پرآب‌ترین استان کشـور است اما توجه نداشـتن به روشهای جدید آبیاری و استفاده از روشهای برداشت آب با همان شیوه سنتی، موجب شده تا کمبود آب به یک معضل تبدیل شود و به این بخش به شـدت آسـیب وارد آید. با وقوع پدیده خشکسالی از سال ۸۶ در ۱۴ استان کشور از جمله خوزستان، این آسیب‌پذیری در بخش کشاورزی نمود بیشتری پیدا کرده است به گونه‌ای که در این مدت بسـیاری از کشـت‌های بومی استان با عدم اختصاص آب از سـوی برنامه‌ریزان و متولیان مواجه شـده و وضعیت بحرانی و تنش‌زایی را برای کشـاورزان به وجود آورده اسـت. درپی این مسـاله، میزان تولیدات کشاورزی استان نیز کاهش چشمگیر داشته است. در روشهای سنتی آبیاری اراضی کشـاورزی، کشاورزان متحمل خسارتهای سـنگینی شـده‌اند به طوری که در اغلب مناطق اسـتان، کشاورزان هیچگونه کشت و برداشتی نداشته‌اند.

این مشکل درحالی کشاورزی و منابع آبی خوزستان را به مرحله تهدید و خطر رسانده است که روش آبیاری نوین تحت‌فشـار در مقابل آبیاری سـطحی یا سنتی تا ۵۰ درصد از هـدر روی آب جلوگیـری می کند و این یکی از مهمترین مزایای این نوع آبیاری اسـت. روشهای آبیاری تحت فشار شـامل آبیاری قطره‌ای و بارانی اسـت که میزان بهره‌وری آب در زمین کشـاورزی را تـا ۷۵ درصد افزایش می‌دهد و جلوگیـری از هدر رفتن بزرگترین سـرمایه ملی یعنی آب، یکی از اهداف ماسـت. در استان خوزستان از مجموع بیش از یک میلیون و ۲۰۰ هزار هکتار زمین کشـاورزی تنها ۱۰ هزار هکتار آن زیر پوشش طرح آبیاری تحت فشار قرار دارد که درصد بسیار ناچیزی است.

محمدعلی یوسفی – رامهرمز – خبرنگار اطلاعات هفتگی

به ارگ راین توجه کنید

ارگ راین از بناهای ارزنده تاریخی استان کرمان است. تاریـخ احـداث این بنا به عصر ساسـانیان باز می گردد و در کرمان، بزرگترین بنای خشتی بعد از ارگ بم است. مساحت آن بیسـت هزار متر مربع و دور آن حصاری به ارتفاع ده متر قرار گرفته است. تنها در ورودی قلعه در ضلع شرقی آن است. کارگاههای صنایع دسـتی مانند چاقوسـازی که از صنایع معروف راین است، به ارگ جذابیت بیشتری بخشیده است. باتوجه به درآمدزا بودن صنعت گردشـگری، از مسـوولان تقاضـا داریم با معرفـی ارگ راین به عنوان جاذبه‌ای زیبا و دیدنـی، ترتیبی دهند که رایـن هر چه زودتر جایگاه اصلی خود را در صنعت گردشگری به دست بیاورد.

مریم پارسا

شیوه غلط

ترمیـم آسـفالت و داشـتن جاده‌های صـاف و بدون دسـت‌انداز آرزوی هر ایرانی اسـت. از حق نگذریم در این زمینه تلاش می‌شود اما نحوه عمل درست نیست.

هنگام کار علامتی نصب نمی کنند و راننده‌ها سـاعتها در ترافیک می‌مانند و وقت‌شان تلف می‌شود.

مسـیر اندیشـه تا جاده قدیم کرج هفته‌ها طول کشید تا آسـفالت شـد، آن هم با اتلاف وقـت و ترافیک در حالی که می‌شـد از میدان سـپاه یک باند را بست یا رانندگان را به مسـیر شـهریار و یا کرج تهران هدایت کرد نه اینکه راننده وسـط راه متوجه بسـته بودن جاده شود و نه راه پیش داشته باشد نه پس.

عباس عابد – خبرنگار اطلاعات هفتگی

جاذبه‌های متعدد «هنزا» را بشناسیم

روسـتای هنـزا از توابـع بخش رابـر در ۲۹ کیلومتری شرق رابر و ۱۹۵ کیلومتری کرمان واقع شده است. درختان کهنسـال، چمنزارها، چشمه‌سـارهای فراوان و قلل مرتفع کوهسـتانی و جنگل های انبوه سـرو وحشی از جاذبه‌های طبیعی این روستا به شمار می‌روند.

جاذبه‌های تاریخی این منطقه هم عبارتند از: آسیابهای متعدد آبی در مسیر رودخانه، امامزاده سلطان محمد، ییلاق عشـایری و... ایـن روسـتا از تنوع جانـوری و گیاهی غنی برخوردار است.

با توجه به پتانسیل بالای هنزا در جهت جذب گردشگر لازم اسـت مسوولان به این روستا بیشتر توجه کنند و برای معرفی جاذبه‌های آن برنامه‌هایی طراحی کنند.

مریم پارسا کوهبنانی

چه خوب بود اگر...

ا.ن.مالازای

◇ **چه خوب بود اگر** مقامهای مسـوول اسـتان خوزستان به فکر تامین شـغل برای بیـکاران می‌بودند تا ۸۰ درصد مراجعه کنندگان به فرمانداری بهبهان را متقاضیان کار و جویندگان کار تشکیل نمی‌دادند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان کرمان شبکه توزیع آب آشامیدنی استان را بازسازی می کردند تا لوله کشی‌ها پی‌درپی ایجاد مشکل نمی کردند.

◇ **چـه خـوب بـود اگر** مسـوولان اسـتان چهارمحال و بختیاری فکری در زمینه تامین آب آشامیدنی روستاهای این اسـتان می کردند تا ۲۰۰ روستای استان چهارمحال و بختیـاری با مشـکل کمبـود آب دسـت و پنجـه نرم نمی کردند.

◇ **چـه خـوب بـود اگـر** وزارت آمـوزش و پرورش هرچه زودتـر به فکر پرداخت جیـره غیرنقدی فرهنگیان و حق عائله‌مندی فرهنگیان بازنشسته می‌بود.

◇ **چـه خـوب بـود اگر** اسـتانداری اردبیـل هرچه زودتر عملیات سـاختمانی بیمارسـتان پارس آبـاد را به انجام می‌رساند و مشکلات دارویی بیماران این شهر را برطرف می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسـوولان شـرکت گاز خراسـان که به ۱۶۸ روسـتای استان خراسان شـمالی گازرسانی کرده‌اند گوشـه چشـمی هم به بقیه روستاهای فاقد گاز می‌داشتند.

◇ **چه خوب بود اگر** شـهرداری نورآباددلفان در لرسـتان به فکر سـلامت مردم هم می‌بود و زباله‌های شـهر را که بهداشت عمومی را به مخاطره می‌اندازد درست و حسابی و به طور منظم جمع‌آوری می کرد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان حفر گذرگاههای مترو اصفهان هنگام کار به فکر بناهای تاریخی این شـهر هم می‌بودند و از آسیب رساندن به زیرساخت‌های این بناهای تاریخی خودداری می کردند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسوولان استان کرمان به فکر اسناد تاریخی این استان هم می‌بودند و بناهای محل نگهداری اسناد تاریخی را از هجوم موریانه‌ها مصون می‌داشتند.

◇ **چـه خـوب بود اگر** مردم کرج در فصل گرما در مصرف آب اسـراف نمی کردند و مسوولان نیز در تامین منابع آب کوشاتر می‌بودند.

◇ **چـه خـوب بود اگر** اسـتانداری زنجان در زمینه تامین آب اسـتان تدبیری می‌اندیشید تا نیمی از روستاهای این استان با مشکل کم‌آبی مواجه نباشند.

◇ **چه خوب بود اگر** مسـوولان فکری برای تامین برق رشـتخوار می کردنـد تا قطع مکرر برق رشـتخوار باعث گلایه اهالی این شهر نمی‌شد.

◇ **چه خوب بود اگر** مسـوولان اسـتان لرستان در زمینه مشکل کمبود آب آشامیدنی تدبیری اساسی می‌اندیشیدند تا مردم در فصل گرما از کم‌آبی و بی‌آبی در رنج نباشند.

باریکتر از مو

سمیه داودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

راه حل طلایی

ساختمان کتابخانه انگلستان قدیمی است و تعمیر آن نیز فایده‌ای ندارد. قرار بر این شد کتابخانه جدیدی ساخته شود. اما وقتی ساخت بنا به پایان رسید؛ کارمندان کتابخانه برای انتقال میلیون ها جلد کتاب دچار مشکلات دیگر شدند.

یک شرکت انتقال اثاثیه از دفتر کتابخانه خواست که برای این کار سه میلیون و پانصد هزار پوند بپردازد تا این کار را انجام دهند. اما به دلیل فقدان سرمایه کافی، این درخواست از سوی کتابخانه رد شد. فصل بارانی شدن فرا رسید، اگر کتابها بزودی منتقل نمی شد، خسارات سنگین فرهنگی و مادی متوجه انگلیس می گردید. رییس کتابخانه بیشتر نگران شد و بیمار گردید.

روزی، کارمند جوانی از دفتر رییس کتابخانه عبور کرد. با دیدن صورت سفید و رنگ پریده رییس، بسیار تعجب کرد و از او پرسید که چرا اینقدر ناراحت است.

رییس کتابخانه مشکل کتابخانه را برای کارمند جوان تشریح کرد، اما بر خلاف توقع وی، جوان پاسخ داد: سعی می کنم مساله را حل کنم. روز دیگر، در همه شبکه های تلویزیونی و روزنامه ها یک آگهی منتشر شد به این مضمون: همه شهروندان می توانند به رایگان و بدون محدودیت کتابهای کتابخانه انگلستان را امانت بگیرند و بعد از مطالعه آن را به نشانی زیر تحویل دهند.

چه می خواهیم؟!

توصیف زیبای ملاصدرا

خداوند بی‌نهایت است و لامکان و بی‌زمان....
اما به قدر فهم تو کوچک می‌شود
و به قدر نیاز تو فرود می‌آید
و به قدر آرزوی تو گسترده می‌شود
و به قدر ایمان تو کارگشا می‌شود

و به قدر نخ پیرزنان دوزنده باریک می‌شود...
پدر می‌شود یتیمان را و مادر
برادر می‌شود محتاجان برادری را
همسر می‌شود بی‌همسرماندگان را
طفل می‌شود عقیمان را
امید می‌شود ناامیدان را
راه می‌شود گمگشتگان را
نور می‌شود در تاریکی ماندگان را
شمشیر می‌شود رزمندگان را
عصا می‌شود پیران را
عشق می‌شود محتاجان به عشق را
خداوند همه چیز می‌شود همه کس را...
به شرط اعتقاد، به شرط پاکی دل، به شرط طهارت روح، به شرط پرهیز از معامله با ابلیس
بشویید قلب‌هایتان را از هر احساس ناروا
و مغزهایتان را از هر اندیشه خلاف
و زبان‌هایتان را از هر گفتار ناپاک
و دست‌هایتان را از هر آلودگی در بازار...
و بپرهیزید از ناجوانمردی‌ها، ناراستی‌ها، نامردمی‌ها!
چنین کنید تا ببینید خداوند چگونه
بر سفره شما با کاسه‌ای خوراک و تکه‌ای نان می‌نشیند
در دکان شما کفه‌های ترازویتان را میزان می کند
و در کوچه‌های خلوت شب با شما آواز می‌خواند...
مگر از زندگی چه می‌خواهید که در خدایی خدا یافت نمی‌شود...

شادی کریمی

خدا چه رنگیه؟

مامان! یه سوال بپرسم؟

زن کتابچه ی سفید را بست. آن را روی میز گذاشت: بپرس عزیزم.

– مامان خدا زرده؟

زن سر جلو برد: چطور؟

– آخه امروز نسرین سر کلاس می گفت خدا زرده.

– خوب تو بهش چی گفتی؟

– خوب، من بهش گفتم خدا زرد نیست. سفیده.

مکثی کرد: مامان، خدا سفیده مگه نه؟

زن، چشم بست و سعی کرد آنچه دخترش پرسیده بود را در ذهن مجسم کند. اما، هجوم رنگ های مختلف به او اجازه نداد.

چشم باز کرد: نمی دونم دخترم. تو چطور فهمیدی سفیده؟

دخترک چشم روی هم گذاشت. دستانش را در هم قلاب کرد و لبخند زنان گفت: آخه هر وقت تو سیاهی به خدا فکر می کنم، یه نقطه ی سفید پیدا میشه.

زن به چشمان بی فروغ دخترک نگاه کرد و دوباره چشم بر هم نهاد.

سهیل میرزائی

فرهنگ مردم

در کتاب طهران قدیم تالیف جعفر شهری درباره فرهنگ و آداب و رسوم مردم تهران قدیم مطالبی نوشته شده است که به چند مورد آن اشاره می کنیم.

برخی از بازیهای آن روزگار عبارتند از: **الک دولک، بازی چلتوپ، بازی بغچه گردانک و بازی کشتی بالابوم.**

– **الک دولک:** این بازی بین دو گروه انجام می شد و با چوبی که تقریباً یک متر بود به چوبی که حدود ۲۰ سانتی‌متر بود، ضربه‌ای می‌زدند تا چوب کوتاه به محلی پرتاب شود که بازیکنان طرف مقابل ایستاده بودند.

الک دولک با شیوه‌های گوناگونی بازی می شد. یکی الک دولک معمولی بود و برای بازی کردن، نخست با چند تکه سنگ چیزی شبیه اجاق می ساختند و چوب کوتاه را روی آن می گذاشتند و با چوب بلندتر که دولک نام داشت به الک (چوب کوتاهتر) ضربه می‌زدند و آن را به سوی حریفان می‌انداختند. شیوه دیگر چنین بود که اجاق را در مسیر مخالف جبهه حریفان می‌ساختند و با دولک، الک را بالا می‌آوردند و به آن ضربه می‌زدند. دشوارترین و کامل‌ترین شیوه این بازی چنین بود که پس از ضربه زدن به الک، اگر الک به خط جبهه و منطقه دفاعی دسته بازیکنان حریف نمی‌رسید، آنها می‌توانستند الک را در هوا بقاپند. این کار خطراتی هم داشت و ممکن بود الک به سر و صورت و چشم حریفان بخورد و آنها آسیب ببینند. کسانی که در این بازی می‌باختند باید افراد برنده را کول بگیرند و چند بار دور میدان بازی به آنها سواری بدهند. معمولاً مردان بزرگسال و پیرمردهای باتجربه و متهور الک دولک را با این شیوه بازی می کردند.

– **بازی چلتوپ:** بازی چلتوپ نیز نوعی بازی همانند الک دولک بود که با چوب به توپ ضربه می‌زدند. توپ آن به اندازه نارنج یا کمی کوچکتر بود که با لاستیک درشکه یا ماشین درست می‌شد. لاستیک را محکم می کشیدند و آنقدر دور هم می‌پیچیدند تا به اندازه نارنج می‌شد سپس روی آن را با نخ پشمی می‌بافتند و با نخ‌های رنگی روی آن طرح‌هایی از گل می‌زدند. به این توپ قنبلستیکی یا کلچه‌ئیشان می گفتند. قنبلستیکی یعنی چیز قلنبه‌ای که با لاستیک درست شده است.

این توپها بسیار خوب بودند و اگر آنها را محکم به زمین می‌زدند تا دو طبقه بالا می جهیدند.

چلتوپ بازی به چوبی سرسنگین و مچ و بازوانی قوی نیاز داشت. بازیکنان حرفه‌ای گاه چنان ضربه‌ای به توپ می‌زدند که بسیار بالا می‌رفت و هنگام پایین آمدن از مرز بازی که گاه پانصد، ششصد گام بود، می گذشت. هنگامی که کسی توپ را بسیار بالا می‌فرستاد تماشاچی‌ها می گفتند: خال شد، ستاره شد، به آسمان چسبید. یعنی چندان بالا رفت که مانند خال یا ستاره به پیشانی آسمان چسبید.

این بازی مخصوص بزرگسالان بود بنابراین شرط‌بندی‌های مایه‌داری داشت. مانند میهمانی عصرانه و نان و کباب ظهر.

– **بازی کشتی بالابوم:** در این بازی کسی که زورمند بود، استوار می‌ایستاد و کسی از او بالا می‌رفت و روی شانه‌اش می‌ایستاد. سپس کسی دیگر از هر دو بالا می‌رفت و روی شانه نفر دوم می‌ایستاد. این کار همین طور ادامه پیدا می کرد و معمولاً چهار نفر روی نفر اولی می‌ایستادند. پیش از بازی نفر اول شرط می کرد که می‌تواند سه یا چهار نفر را تحمل کند. گاه تماشاچی‌ها لودگی می کردند و با شوخی‌هایی خاص باعث می‌شدند نفر اول تعادل خود را از دست بدهد و همه پایین بیفتند و دیگران بخندند.

آنچه ابتدا دریافت می شود «فرم» و آنچه بعدها استنباط می شود «محتوا» است ● دکتر هرمز انصاری

تاریخ تاراج

۱۷

مصطفی گلیاری

چنین گفت تاریخ: برای شما فرهنگ‌دوستان ایران زمین گفتم که رستم رخش را به کف آورد و به فرمان زال به سوی البرز کوه رفت تا کیقباد را بیابد و به ایران زمین بیاورد. میان راه قلون به رستم تاخت و کشته شد. کیقباد به شاهی نشست و سپاهی گرد آورد و به تورانیان تاخت. قارن رزم زن، شماساس دلیر را کشت و رستم به جنگ افراسیاب رفت. چیزی نمانده بود که او را به بند بکشد و نزد کیقباد ببرد ولی افراسیاب گریخت و سپاه توران شکستی سخت خورد. افراسیاب پیش پدرش پشنگ رفت و چاره خواست. پشنگ گفت باید با ایرانیان آشتی کنی زیرا آنان اینک بسیار نیرومند شده‌اند و پهلوانانی چون رستم و زال و قارن دارند. سپس نامه‌ای به کیقباد نوشت و درِ آشتی زد. اینک دنبالهٔ افسانهٔ بی‌همتای ایران باستان را بخوانید و بیش از پیش شادمان شوید و این گوهر گران‌مایه را برای کودکان‌تان نقل کنید تا آنان نیز بدانند ایران زمین چه افسانه‌های زیبا و شورانگیزی دارد.

پاسخ کیقباد به افراسیاب

چون نامهٔ پشنگ و افراسیاب را برای کیقباد خواندند، چنین پاسخ داد:

گرچه شما بسیار بدی و کشتار کردید اما چون با کینه میانه‌ای ندارم با این گرو (شرط) آشتی شما را می‌پذیرم که به مرزهایی که فریدون به ما و شما داده پای‌بند باشید و دیگر ستمگری و جنگجویی نکنید.

چون نامه به افراسیاب رسید، سپاهش را به توران بازگرداند. اما از این سوی رستم نزد کیقباد رفت و گفت: اکنون در توانایی هستیم و می‌توانیم ریشهٔ تورانیان را بر کنیم. اینان چون ناتوان شده‌اند از آشتی می گویند.

چنین گفت با نامور، کیقباد
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

کیقباد گفت: سخنت نیکوست ولی بهتر است آشتی کنیم.

سپس فرمانروایی شهر نیمروز (سیستان) را به رستم داد و شادیانه‌هایی (هدایایی) گرانسنگ برای زال فراهم کرد و رستم را روانه کرد. خود نیز به فارس و استخر رفت و بر تخت نشست و بزرگان را فراخواند و دستور دادگری داد:

اگر پیل با پشّه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم به گیتی بجز راستی
که خشم خدا آورد کاستی

سال‌ها گذشت و کیقباد با دادگری شاهنشاهی کرد و ایران زمین را آبادان کرد. کسی از زورمندان زَهره (جرأت) نداشت که ناتوانان را بیازارد. هر کس که دارا بود به آنان که نادار بودند، نان و جامه می‌داد.

بدینگونه صد سال شادان بزیست
نگر تا به گیهان (دنیا) چنین شاه کیست

او چهار پسر داشت به نام‌های **کی‌کاووس** و **آرش** و **کی‌نشین** و **کی‌ارمین**. هنگامی که کیقباد دانست روزگارش سرآمده و باید به آن جهان برود، کی‌کاووس را فراخواند:

بدو گفت ما بر نهادیم رخت
تو بگذار تابوت و بر دار تخت
چنانم که گویی از البرز کوه
کنون آمدم شادمان با گروه

فرزند نازنین و خردمندم! ای کیکاووس برومند!... اینک هنگامی است که تو باید جای مرا بگیری و دادگری پیشه کنی. من صد سال شاهنشاه بودم ولی بدان که انگار همین اینک از البرز کوه به ایران زمین آمده‌ام.

تو نیز دادگر باش تا هم این سرا و هم آن سرا از آنِ تو باشد. اگر بیدادگری کنی، در این جهان کامت تلخ خواهد شد و در آن جهان با آتش خواهی سوخت.

کیقباد این سخنان را گفت و به سرای دیگر سفر کرد و از کاخ به تابوت رفت:

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق بر جای کاخ
جهان را چنین است رسم و نهاد
برآرد ز خاک و دهدشان به باد
به سر شد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاووس باید که گیریم یاد

کیکاووس و هوسرانی‌هایش

پس از درگذشت کیقباد رادمرد، کیکاووس بر تخت نشست و کشوری آبادوثروتمند دید. به هر جا که می‌نگریست، آفتاب و روشنی و شادی و گنج می‌دید. نخستین روزی که بر تخت نشست، فرمود بزمی شاهانه آراستند و رامشگران، بسیار رامشگری کردند و شادخواری‌ها کرد و چون از خویشتن بشد، به بزرگان گفت:

آیا در سراسر گیتی شاهی باشکوه‌تر و فاخرتر و تواناتر از من هست؟ منم که از همه برترم. جمشید و بیوراسب و فریدون و منوچهر و کیقباد هرگز فرّهٔ مرا نداشتند.

همی خورد باده، همی گفت شاه
ازو خیره مانده سران سپاه

از آن پس پیوسته به بزم می‌نشست و شادخواری می کرد و خود را می‌ستود. بزرگان و موبدان در کار او شگفت‌زده بودند و کسی زَهره (جرأت) نداشت که او را بیدار کند. روزی که در دشتی خرم کنار جویباری زیبا به بزم نشسته بود، رامشگری آمد و گفت: از مازندرانم و چنگ و بربط نیکو می‌نوازم. کیکاووس فرمود رامشگری کند. او چنگ بر بربط و چنگ کشید و ترانه‌ای چنان زیبا خواند که پرندگان ترانه‌سرا خاموش شدند و نسیم از رفتن ایستاد و به آواز ساز و بانگ زیبای او گوش سپردند. او چنین خواند:

که مازندران، شهر ما یاد باد
همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است
به کوه اندرون، لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار
نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
گلاب است گویی به جویش روان
همی‌شاد گردد ز بویش روان (جان)
دی و بهمن و آذر و فَرْوَدین
همیشه پر از لاله بینی زمین

چون کارش به پایان رسید، کیکاووس فرمود: اندیشه‌ای تازه در سرم پدید آمد. ما دیر بازی است که دل به بزم و شادی نهاده‌ایم و از رزم دور افتاده‌ایم. باید سپاهی فراهم کنیم و به مازندران بتازیم.

بزرگان این سخنان را فرخنده ندانستند ولی کسی یارای پاسخ گفتن نداشت. چون کیکاووس به خوابگاه رفت، کشواد و توس و گودرز و گیو و خرّاد و گرگین و بهرام انجمنی ساختند و با هم گفتند:

اگر کیکاووس به‌راستی آهنگ مازندران کند، ایران زمین نابود خواهد شد. جمشید که دارای گنج و جام جم و انگشتری جادو بود، هرگز زَهره نکرد به مازندران لشکر کشی کند. فریدونِ پردانش که فسون‌ها می‌دانست، هیچ در اندیشهٔ مازندران نبود. همهٔ ما می‌دانیم آنجا دلیرانی نامور و دیوهایی ترسناک دارد. چاره چیست؟ چگونه کیکاووس را از این اندیشهٔ شوم دور کنیم؟

توسِ خردمند با بزرگان گفت: تنها چارهٔ ما این است که شتابان‌تر از توفان، سواری به سوی زالِ فرهیخته و کهن سال گسیل کنیم تا او بیاید و به کیکاووسِ جوان پندی بدهد. چون زال زرین کمر از اندیشهٔ کیکاووس آگاه شد، نیمی از آبی را که در دست داشت نوشید و نیم دیگر را به پای گلی افشاند و شتابان به سوی بارگاه کیکاووس رفت. بزرگان به پیشواز او شتافتند و زال فرخنده بخت را نزد شاه بردند.

کیکاووس شانهٔ او را بوسید و کنار خویش نشاند و فرمود: با دانایی و زور بازوی توست اگر شادمان و پیروزیم. زال ارجمند گفت:

شنیدم یکی نو سخن، بس گران
که شه دارد آهنگ مازندران
ز تو پیش‌تر پادشا(ه) بوده‌اند
که این راه هرگز نپیموده‌اند
که آن خانهٔ دیو افسونگر است
طلسم است و در بند جادوگر است

با زور و زر نمی‌توان مازندران را فتح کرد. شمشیر و جنگجویان توانا در این نبرد هیچ‌اند و اگر بروی، بسیاری از پهلوانان را به کشتن خواهی داد.

کیکاووس جامی خون رز نوشید و فرمود: من از اندیشهٔ تو بی‌نیاز نیستم ولی تو می‌دانی که از جمشید و فریدون تواناترم. سپاه و گنجینه و دلاوری من از همهٔ شاهان پیشین افزون‌تر است. من به مازندران لشکر می کشم و همهٔ پهلوانان و دیوهای آنجا را به بند خواهم کشید.

تو همراه رستم، نگهبان ایران زمین باش تا من بروم و همهٔ بزرگان و دلیران و دیوهای مازندران را به بند بکشم و پیش تو بیاورم.

زال گفت: ای بزرگ! تو شاهی و ما فرمانبریم. هر چه می‌خواهی بکن. امیدوارم از کردار خویش پشیمان نشوی. من و دیگر دلیران گوش به‌فرمانیم و هر گاه که دستور دهی با جنگجویان خود به یاریت خواهیم آمد.

کیکاووس به زال بدرود گفت و زال زرین کمر با دلی اندوهگین و سری پراندیشه به سیستان بازگشت.

لشکرکشی کیکاووس به مازندران

بامداد آن روز کیکاووس از سپاهش سان دید و میلاد دلیر و دانا را جانشین خود کرد و فرمود: اگر دشمنی به ایران زمین یورش آورد از زال و رستم یاری بخواه که آنان روشنایی این مرز و بومند.

سپس توس و گودرز را سالار سپاه خود کرد و در کوس (شیپور) دمیدند و به سوی مازندران رفتند. میان راه هر جا مرغزاری خرم و درختزاری نغز دیدند، تخت بزم آراستند و کیکاووس به شادخواری نشست. بزرگان و دلیران هیچ زهره نداشتند که با او بگویند هنگام رزم جای بزم نیست اما او دمادم خون رزان می‌نوشید و به رامشگران می‌فرمود رامشگری کنند. باری... رفتند و رفتند تا به مازندران نزدیک شدند. کیکاووس به گیو جنگاور و دلیر فرمود:

از میان دلاورانی کَه با ما آمده‌اند، هزار کس که از دیگران تواناترند برگزین و پیش از من به مازندران لشکر بکش و میان راه هر کس را از پیر و جوان دیدی، بکُش. می‌خواهم پیش از این که دیوها و دلیران مازندران آگاه شوند، شهر آنان را بگیری و خون مردمانش را بریزی.

گیو فرمان برد و به سوی مازندران تاخت:

زن و کودک و مرد با دستوار (عصا)
نمی‌یافت از تیغ او زینهار (امان)

کشت و سوخت و غارت کرد و سرانجام به مازندران رسید و شهری دید مانند بهشت.

به هر کوی و برزن فزون از شمار
پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده (کنیز نازار) زین بیشتر، با کلاه
به چهره به کردار تابنده ماه
بتان بهشتند گویی درست
به گلنارشان روی رضوان بشُست
به کاووس بردند از آن آگهی
بدان خرمی جای و آن فرّهی (باشکوه)

کاووس شادمان شد و به گیو پهلوان پیغام داد: درود بر آن کس که گفت مازندران همانند بهشت است. ای گیو دلاور و فرمانبر! همهٔ مازندران را غارت کن.

گیو یک هفته فرمان بُرد. داستان این کشتار به شاه مازندران رسید و او بسی اندوهگین شد و دیوی را که سنجه نام داشت فراخواند و فرمود: زود نزد دیو سپید برو و به او بگو ایرانیان به مازندران لشکر کشیده‌اند و همه را کشته‌اند و همه جا را سوزانده و غارت کرده‌اند.

آمدن دیو سپید

سنجه شتابان به جایگاه دیو سپید رفت. او در کُنامی (غاری) که بزرگ‌تر از کوشکی (قصری) بود، آرمیده بود و چند گاو بریان کنارش گذاشته بود و نوش جان می‌کرد. سنجه زمین را بوسید و داستان ایرانیان را به او گفت. دیو سپید مشتی بر دیوارهٔ کنام کوفت و سنگی درشت را با دندان جوید و گفت:

چنین پاسخش داد دیو سپید
که از روزگارت مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران
ببُرّم پیِ او ز مازندارن
بگفت این و چون کوه بر پای خاست
سرش گشت با چرخ گردنده راست

برو به شاه مازندران بگو زود باشد که بیایم و ایرانیان را تار و مار کنم. این را گفت و چون کوه از جای برخاست. بلندی او چنان بود که از درخت‌ها بالاتر بود. افسونی بر زبان راند و سرش از ابرها فراتر رفت. ابری سیاه فراز سرش جای گرفت و به سوی لشکر ایرانیان رفت و از آسمان سنگ‌هایی بزرگ بر سر سپاهیان ایران باراند. سپاه گیو پراکنده شد و هر کس به سویی گریخت. کیکاووس تنها ماند و نالید و زارید که کاش پند زال زرین کمر را آویزهٔ گوش می کردم. کاش به مازندران نمی‌آمدم.

دیو سپید دوازده هزار نره دیو و مرد جنگی به مازندران گسیل کرد و ارژنگ دیو را سالار سپاه کرد و فرمود جنگجویان ایرانی را به بند کشیدند و گنجینه‌های سپاه آنان را تاراج کردند. کیکاووس با گروهی اندک به سویی گریخت و زود نامه‌ای به زال نوشت:

ای زال گرانمایه! افسوس که سخن تو را نشنیدم. افسوس که به این جنگ بی سرانجام آمدم. همهٔ مردانم یا کشته شدند یا گرفتار. گنجینه‌هایم به تاراج رفت. دیو سپید و ارژنگ دیو در پی منند و چاره‌ای ندارم. به فریادم برس.

زال چون این نامه را خواند، جامه بر تن درید و رستم را فراخواند و گفت: ای وای بر ما! ایران زمین به باد رفت. تو می‌دانی که بارها به کیکاووس گفتم به این جنگ نرو اما نشنید و رفت و سپاه را به باد داد.

اینک چاره‌ای نیست جز آن که تو **ببربیان** بپوشی و به مازندران بروی و او را از چنگ دیو سپید رها کنی.

رستم گفت: راه اینجا تا مازندران بسیار دراز است. من چگونه بروم و او را رها کنم؟ اگر دیر برسم کیکاووس نابود خواهد شد... زال گفت:

کیکاووس نماد ایران زمین است. اگر او را رها نکنی آبروی ایران خواهد رفت. تو باید بروی. دو راه پیش روی توست. یکی دراز است و همان است که کیکاووس رفت. یکی نیز کوتاه است. تو از راه کوتاه برو گرچه پر خطر است. اگر از این راه بروی هفت روز دیگر به مازندران خواهی رسید. برو و دل به یزدان بلند پایه ببند. او یاریت خواهد کرد.

رستم گفت: ای زال زرین کمر! درست است که گفته‌اند خردمند به راهی نمی‌رود که جانش در خطر باشد ولی من می‌روم تا کیان ایرانیان پایدار بماند. چون بامداد شود خواهم رفت و از شیر و اژدها و دیو بیمی نخواهم داشت. سنجه و پولاد غندی و ارژنگ و دیو سپید را خواهم کشت. سوگند می‌خورم که تا همهٔ ایرانیانی را که در آن دیار زنده‌اند، رها نکنم، از رخش فرود نخواهم آمد.

چون بامداد شد، رستم جامه‌ای از پوست ببر پوشید و گرز و شمشیر و نیزه برداشت و بر رخش نشست:

بپوشید ببر و بر آورد یال
بر او آفرین خواند بسیار زال

رودابه نزد آنان آمد و گریست و گفت: فرزندم برو. یزدان جهان آفرین یاور توست. هر گاه نومید شدی وندانستی با دشمنان چگونه بجنگی نخست یزدان را یاد کن سپس مرا به یاد بیاور که تو را بسیار دوست دارم و هر روز تا باز گردی به پرستشگاه خواهم رفت و خداوند را نیایش خواهم کرد تا گزندی نبینی.

رستم گیسوی مُشک‌بوی مادر را بوسید و گفت:

ای رودابهٔ ماهروی! اگر به این سفر می‌روم برای دل خود نمی‌روم. تو می‌دانی که من و خاندانم خویشکاری (وظیفهٔ) گران‌سنگی بر دوش داریم و باید کیان ایران زمین را پاس بداریم. کاری نیکو می کنی که مرا به یزدان می‌سپاری.

این را گفت و به رخش مهمیز زد و شتابان به راهی رفت که هفت روز تا مازندران راه بود و هر روزش خطری شگفت داشت. رستم از بام تا شام رخش را تازاند و رفت و رفت تا به دشتی رسید که پر از گور شکاری بود پس یکی از گورها را که فربه‌تر از دیگران بود، برگزید و با رخش به سویش تاخت و کمند بر گردن گور افکند و به دامش آورد. سپس رخش را آسوده گذاشت تا بچرد و خود نیز به کار گور پرداخت و پوستش را کند و آتشی افروخت و گور را کباب کرد و خورد.

چون سیر شد، بستری از نی و گیاه فراهم کرد و زین رخش را زیر سر گذاشت و خوابید. آن دشت، نیزاری داشت که جایگاه شیری نر و درشت پیکر بود.

چو یک پاس بگذشت، درنده شیر
به پیش کنام خود آمد دلیر

چون پاسی گذشت و رستم به خوابی سنگین فرو رفت، آن شیر از لانهٔ خود بیرون آمد و رستم و رخش را دید:

نخست اسب را گفت باید شکست
چو خواهم خود آید سوارم به دست

اگر بخواهم به آن سوار دست یابم، نخست باید اسبش را بگیرم. پس به‌سوی رخش رفت. رخش بوی او را شنید و بیدار شد. شیری دید خشمگین با چشمانی سرخ و دندان‌هایی تیزتر از دشنه. رخش از جای برخاست و سم بر زمین کوفت. شیر دندان نمایاند و به سوی رخش جهید.

◆ ◆ ◆

چون قصه به اینجا رسید، افسانه پرداز شما نیک اندیشان و نیکو گویان لب از سخن فرو بست. هفتهٔ آینده داستان سفر رستم را به مازندران خواهم گفت. سفری که به هفت خان (خوان) رستم مشهور است.

آیا آن شیر خشمگین رخش را خواهد کشت؟

معلوم است که نه. رستم و رخش به این سفر خواهند رفت و افزون بر شیر، با اژدها و زن جادو و طوفان و اولاد و ارژنگ و دیو سپید روبه‌رو خواهد شد. هر یک از این ماجراها شنیدنی و زیباست. او از این پس گرفتار هوسرانی‌های کیکاووس است و پیوسته باید به یاری این شاه هوسران برود.

افسانه‌های اساطیری ما با رستم و افراسیاب و اسفندیار و سهراب و سیاوش رنگ و بویی بسیار زیبا می گیرد.

امیدوارم بخت یاری کند و بتوانم این قصه‌های فاخر را برایتان بگویم. تا هفته‌ای دیگر به برآمدن خورشید و فرو رفتنش نگاه کنید و ماه را که قندیل درخشان شب‌های ماست، دوست بدارید و شب را بیدار باشید و بوی شب‌بوها و بانگ شباهنگ‌ها و پرواز شب‌پرها و شبتاب‌ها را ستایش کنید و به آواز شباهنگ گوش بسپارید.

ادامه دارد

مغرور به صدای عقل و دین گوش نمی دهد

● ناپلئون

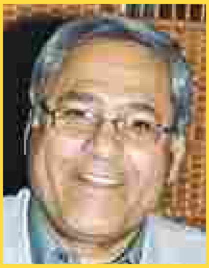

یادی از منصور مهدی زاده، پل بزرگ کشتی ایران در سالهای گذشته

مهدی زاده: و ماجرای بدشانسی در توکیو

داود غرانوش

اشاره:

پیشکسوت این شماره مجله، مردی از تبار یلان، پهلوانان و بزرگان کشتی کشور است که نامش و افتخاراتش سالها در دل تاریخ ورزش ایران جاودانه است و خواهد ماند.

«منصور مهدی زاده» همان کسی است که گوشش در شش سالگی شکست و بدون شکست سه بار قهرمان شد، اما ناکامی او در المپیک‌های ۱۹۶۰ رم و ۱۹٦٤ توکیو زبانزد بود. او شاگرد استادانی چون حاج فیلی، بلور، عباس زندی، مجتبوی و خجسته پور بود. در سالهای ۱۳٤۲ و ۱۳٤٤ بازوبند پهلوانی کشور را به دست بست و در سالهای ۱۹٦۱ و ۱۹٦۲ قهرمان مسابقه‌های ارتش های جهان شد. او مدتی نیز سرمربی و مدیر تیم‌های ملی کشتی کشورمان شد و سالهای اخیر نیز رئیس کمیته فنی فدراسیون کشتی بود!؟

بچه سنگلج

در سال ۱۳۱۷ در محله سنگلج تهران (امیریه) متولد شدم. دارای دو فرزند دختر و پسر هستم. دخترم تحصیلات دانشگاهی دارد و ازدواج کرده است. دو نوه هم از او دارم. پسرم حقوق سیاسی خوانده و دکترا دارد. خودم هم دانشگاه پلیس را گذرانده‌ام و چند سال پس از انقلاب با درجه سرهنگی نیروی انتظامی به افتخار بازنشستگی نائل شدم. همسر بسیار خوبی دارم و به دلیل محبت‌ها و مرارتها و جان نثاری ایشان بود که الان فرزندان تحصیلکرده و زندگی راحتی دارم. امیدوارم بتوانم ذره‌ای از زحمات ایشان را جبران کنم.

گوشم در ٦ سالگی شکست

از شش سالگی در سلک گوش شکسته ها درآمدم و داستان آن نیز چنین بود: روزی همراه مادرم برای سوار شدن خط ۱۸ و رفتن به بلوار کرج در انتظار اتوبوس بودیم. اتوبوس از راه رسید و همه بدون توجه به هم با زور برای سوار شدن از هم سبقت می گرفتند. در همین اثنا ضربه سختی به گوشم خورد که از خود بی‌خود شدم و از شدت درد سخت به خود پیچیدم. وقتی آبها از آسیاب افتاد، یک گوش شکسته و متورم برایم بجا ماند و زمانی که قدم به دبستان گذاشتم، همیشه همکلاسی‌ها می‌پرسیدند: منصور مگر تو تمرین کشتی می کنی که به این زودی گوش تو شکسته است؟ این حرفها را وقتی می‌شنیدم که اصلاً نمی‌دانستم کشتی یعنی چه و شکستن گوش چه معنایی دارد.

توپ والیبال

تحصیل در دبستان را در مدرسه نوبنیاد تهران آغاز کردم که بین شاپور و امیریه قرار داشت و همان جایی که کشتی گیر بزرگ ایران عباس زندی مرشد و مراد جماعت کشتی گیر بود. البته قبل از کشتی، والیبال را خیلی زود شناختم و تا زمانی که هوا روشن بود با توپ و تور در جدال بودم و شبها توپ را با وازلین چرب می کردم تا ترک برندارد. وقتی گواهینامه ششم ابتدایی را گرفتم، یک ساعت اندیکتا به من جایزه دادند و وقتی وارد دبیرستان ابومسلم شدم، فساد اجتماعی چنان زیاد بود که خانواده ها بچه‌ها را به ورزش تشویق می کردند.

باشگاه فردوسی

باشگاه فردوسی نزدیک محله ما و در دید چشمانم بود و پدرم چون شناخت خوبی از آقای عنایت‌الله ضیایی مدیر آن باشگاه داشت، مرا برد پیش او. در آن موقع کشتی ایران در جهان و آسیا و خصوصاً در کشور موقعیت ویژه‌ای داشت و مخصوصاً دیدن عباس زندی مانند خیلی‌ها مرا به کشتی جذب کرد. سال ۱۳۳۳، سالی بود که کشتی ایران از مسابقات جهانی ۱۹۵۴ توکیو، ۲ مدال طلا و یک مدال نقره به ارمغان آورده بود و همین موفقیت بزرگ تب کشتی گرفتن را نزد جوانان مضاعف کرد. شادروان سیدتقی اشراق و علی عرب‌زاده مربیان آن زمان باشگاه فردوسی بودند و تمرین کردن من آغاز شد، آغازی که پایانی برای آن نمی‌شناختند.

ضربه برات کلندون

تحصیلات خود را در رشته ریاضی در دبیرستان حکیم نظامی به پایان رساندم که سال ۱۳۳۵ فرا رسید و من با ۷۹ کیلوگرم وزن و تمرینات فشرده قهرمان باشگاهها شدم. اسدالله کلیان آخرین حریفم بود که برتری مرا پذیرفت. ولی در یک مسابقه باشگاهی توسط اصغر ذوقیان — که فرنگی کار بود — ناگهان با فن برات کلندون ضربه فنی شدم و این شکست برایم یک شوک بود و سخت در کارم تاثیر گذاشت. در همین اوضاع و احوال بود که از قهرمانی نبی سروری در استانبول — طلای ۱۹۵۷ – بسیار شاد شدم. چون آقانبی با شجاعتش، با نوع و فرم کشتی گرفتنش و با استوار ایستادن روی تشک کشتی، برایم خیلی ارزشمند بود.

فنون خجسته پور

در سالهای ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۸ برای آنکه بیشتر و بیشتر با راز و رمز قهرمانی آشنا شوم، همه حرکات محمدعلی خجسته‌پور را زیر نظر داشتم و تکنیک والای او را می‌ستودم و تلاشم این بود که راز و رمز قهرمانی را بیشتر از او یاد بگیرم. یادم می‌آید با وجود ارادت من به او، یک بار که در خاک نبی سروری نشسته بودم، نهیب خجسته‌پور به سروری و هشداری که به او داد، سروری را واداشت که از سمت چپ فن بارانداز را روی من اجرا کند. به خاطر همین یادآوری، من مقابل آقانبی شکست خوردم و خجسته‌پور به من هشدار داد که باید راه آفت خود را پیدا کنی و قوی و قوی تر شوی تا... و من این راه را پیدا کردم و بعد از حادثه شکست بازیهای المپیک رم مقابل توماس نیوزیلندی هرگز در هیچ مسابقه‌ای مقابل هیچ حریفی شکست را به چشم ندیدم.

مربیان من

حدود ۱۳ سال قهرمان ایران بودم و در جمع بزرگان کشتی و کم باخت‌ترین آنها. پیش از اینکه همراه تیم ملی به سفر قبل از المپیک رم بروم، با باشگاه پولاد و حسین رضی خان به ترکیه رفتم. در همان سفر بود که با احمد آئیک ترک،

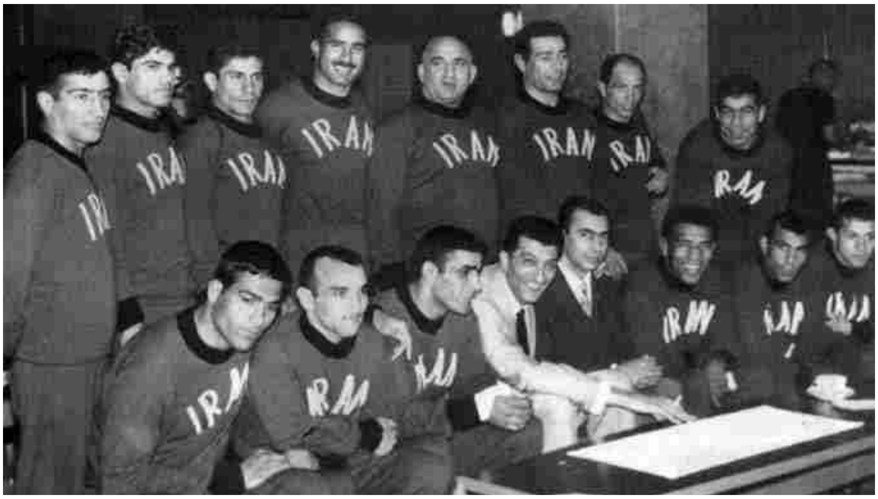

کشتی گیران آزاد و فرنگی ایران در مسابقات جهانی ۱۹٦۱ یوکوهاما: نصرالله سلطانی‌نژاد (نقره)، سیف پور (طلا)، حمید توکل (برنز)، صنعتکاران (طلا)، حبیبی (طلا)، مهدی زاده (طلا)، تختی (طلا)، نوری (پنجم) فرنگی کاران: پذیرایی، حسن رجبی، رضا قلیچ‌خانی (برنز)، ابراهیمیان، محمد عرب، عباس گلمکانی. مربیان: حبیب‌الله بلور و علی غفاری

که سرباز بود، مصاف دادم و او را در کشورش شکست دادم. بعدها وقتی سر از باشگاه پولاد درآوردم، با حاج عبدالحسین فیلی آشنا شدم. یکی از هنرهای بزرگ آن مرحوم سازندگی بود. او «پدر کشتی ایران» لقب گرفت. یادش گرامی باد. وقتی قهرمان جهان شدم —به سال ۱۹۶۱— نزد مرحوم حبیب‌الله بلور و عبدالله خان مجتبوی به سالن دارالفنون رفتم. از هر دو استاد بزرگ فراوان آموختم و این آقابلور بود که تاثیر فراوانی روی کشتی من و دیگران گذاشت چون او معتقد بود با نبی سروری تمرین کن.

همه منتظر باخت من بودند!

اصلاً در المپیک مکزیک، همه برای باختن من روی تشک کشتی ثانیه شماری می‌کردند. همه منتظر بودند که من در کشتی به سرنوشت رم و توکیو دچار شوم و زمانی که در نخستین دیدار دچار مشکل قلبی شدم و راهی بیمارستان، اجازه ندادند حتی تیم کشتی و کشتی گیران به عیادت من بیایند. تنها ملاقات کننده من دکتر رهنوردی دبیر کل وقت المپیک بود که از جنس ورزش و قهرمان جهان بود. وقتی از مکزیک برگشتم، هیچ کس سراغم نیامد، انگار نه انگار من سه بار قهرمان جهان شده‌ام، دو بار عضو تیم قهرمان جهان بوده‌ام و کاپیتان تیم ملی کشتی ایران و... تا سال ۱۹۷۳ که سیدمحمد خادم رئیس فدراسیون کشتی شد، او سراغم آمد و من پیشنهاد دادم که از صنعتکاران هم باید استفاده شود و چنین شد که منصب سرمربیگری به من و صنعتکاران رسید.

مجدداً قهرمان جهان شدم

سال ۱۹۶۲ میلادی فرارسید و قرار شد تیم ملی کشتی ایران در مسابقات جهانی (۱۹۶۲) تولیدوی آمریکا حضور یابد و من هم در وزن ۸۷ کیلوگرم جزو ملی‌پوشان بودم. ابتدا روبه‌روی روبرت استیکل کانادایی قرار گرفتم و او را شکست دادم. از پرودان گارچف بلغاری هم بردم و گزاهوئلوئسی مجاری سد راهم شد که او را هم شکست دادم. سپس پا به دور چهارم گذاشتم که در این دور فرانسیسکو بولای اهل رومانی را با امتیاز مغلوب کردم و برای کشتی بعد روبه‌روی بوریس گورویچ ایستادم که برنده سه طلای جهان و المپیک بود. او هم مغلوب من شد. کاوانوی ژاپنی ششمین حریف من در راه صید طلا بود که حریف من نشد. هفتمین حریفم حسن گنگور ترک دارنده شش مدال طلا، نقره و برنز جهان و المپیک بود. آن زمان مثل حالا نبود که با برگزاری سه کشتی به فینال برسی و با چهار تا مسابقه مدال بگیری. خلاصه کشتی من با گنگور مساوی شد که با همین تساوی من می‌توانستم قهرمان جهان شوم، چون گنگور با کاوانوی ژاپنی مساوی کرده بود. بنابراین با تساوی مقابل گنگور مجدداً قهرمان جهان شدم.

طلای یوکوهامای ۱۹۶۱

سال ۱۹۶۱ میلادی، قرار بود مسابقات کشتی قهرمانی جهان در یوکوهامای ژاپن برگزار شود و من نیز جزو کشتی‌گیران اعزامی ایران بودم. دور اول در (۷۹ کیلو) با راسل کامیه‌ری آمریکایی به خاطر کاهش وزن فراوان مساوی کردم. سپس گورام گوبه‌جیشوپایی از شوروی را شکست دادم. یان کورمانیک از چکسلواکی را در دور بعد با ضربه فنی بردم و اسماعیل اوغان را نیز شکست دادم. هانس آنتونسون سوئدی را هم در دور بعد از پیش رو برداشتم. آخرین حریفم در این وزن برای تصاحب مدال قهرمانی گزاهوئلوئسی مجاری بود که با یک تساوی در برابر او به مقام قهرمانی رسیدم. درحالی که بسیاری در دستگاه ورزش آن زمان ایران اصلاً دوست نداشتند تیم ملی ایران به ژاپن برود، اما ما به یوکوهاما رفتیم و با ۵ مدال، قهرمان جهان شدیم.

منصور مهدی زاده که ۳ مدال طلای جهانی بر سینه زد، بر تمامی حریفان خارجی خود پیروز شد. او در اینجا با لنگ حریف سوئدی خود را به خاک می‌نشاند

بدشانسی

در مسابقات جهانی ۱۹۶۳ صوفیه بلغارستان، که با مربیانی چون علی غفاری و نبی سروری حضور یافته بودیم، من بدون باخت به مقام سوم رسیدم. یعنی در مسابقه ماقبل نهایی که منجر به بیرون رفتنم از دور مسابقات شد، با پیروزی با امتیاز بر آناتولی آلبول از شوروی و احمد آئیک از ترکیه امتیازات منفی‌ام به شش رسید اما به خاطر تساوی با حریف چغر همیشگی‌ام یعنی فرانسیسکو بولا از رومانی برنز گرفتم. تیم ایران با برنز من و نقره سیف‌پور با ۱۳/۵ امتیاز پنجم شد و... شکست تیم قهرمان جهان دو پیامد مهم درپی داشت: استاد حبیب‌الله بلور از ریاست فدراسیون کشتی خلع شد و اداره کشتی به سرگرد آهن‌چی سپرده شد. او قبلاً دبیر فدراسیون بود.

سومین طلا

سال ۱۹۶۴ و ۱۹۶۵ میلادی از دو آوردگاه المپیک توکیو و جهانی منچستر انگلستان یک برنز و طلا برای ایران صید کردم. در توکیوی ژاپن من یکی از کسانی بودم که مقتدرترین کشتی‌ها را گرفتم اما چهارم شدم. من با غلبه بر دارنده مدال طلا (پرودان گارچف) و برنده مدال نقره (حسن گنگور ترک، بوریس گورویچ، احمد آئیک، گزاهولوسی، آناتولی آلبول، آنتونسون، فرانسیسکو بولا و... بدشانسی آوردم. اما در منچستر جبران کردم و طلا گرفتم، چگونه: در این جا حالا انگیزه‌ام برای صید طلا هزار برابر شده بود. ابتدا گورسوی ترک را مغلوب کردم. سپس دستم در برابر بوگدان لهستانی بالا رفت، کارل آندرسون سوئدی سومین نفری بود که ضربه فنی‌اش کردم. تونومورای ژاپنی حریف بعدی من بود که او را نیز با شکست روانه کردم. آخرین حریفم فرانسیسکو بولای اهل رومانی بود که نمی‌خواستم در این مسابقه ریسک کنم، بنابرین تساوی حسابگرانه مقابل او سومین طلای سکوی نخست جهانی را برایم به ارمغان آورد.

مسابقات جهانی تولیدوی ۱۹۶۲ - منصور مهدی زاده، دستش توسط داور مقابل یکی از حریفان قدرش به عنوان پیروز بالا رفته و صاحب مدال طلا شد.

من و تختی در تهران قربانی شدیم

من قبل از حضور در توکیو، به دلیل همجواری و ارتباط دائم با مرحوم شادروان تختی مورد غضب مسوولان وقت قرار گرفتم و به عنوان نمونه از من که در سالهای ۱۹۶۱، ۱۹۶۲ و ۱۹۶۳ بی‌شکست دو مدال طلا و یک مدال برنز برده بودم، خواستند ۱۲ کیلوگرم وزن کم کنم تا با سیاوش تیموری —که نه عنوان و مرتبه‌ای داشت و نه کشتی گیری مستعد و آینده‌ساز بود — کشتی بگیرم. مسوولان وقت می‌خواستند با این کار به من ضرب شست نشان دهند و مرا از نظر روحی در منگنه قرار دهند. بله زمین و زمان دست به دست هم داد تا من و شادروان تختی بی‌مدال از المپیک به وطن بازگردیم و آنها به خواسته‌شان برسند.

سه المپیک ناکام

در سه المپیک (رم، توکیو و مکزیکو ۱۹۶۸) کشتی گرفتم، ولی هیچ مدالی بر سینه‌ام ندرخشید. درحالی که در قبل و بعد از المپیک سه مدال طلای جهانی و یک برنز آن هم بی‌شکست بر گردنم می‌درخشید و مشخص شد که هیچ چیز از قهرمانی المپیک کم ندارم. در المپیک رم اسیر بی‌تجربگی خود شدم و در برابر توماس نیوزیلندی درحالی ضربه فنی شدم که صاحب امتیازات بسیاری بودم.

پرچم را گرفتند

بازیهای المپیک مکزیک فرا رسید، همه کشتی گیران ایران در این المپیک می‌خواستند تلافی شکست توکیو را سرلوحه کار و تلاش خود قرار دهند. بازگشت مجدد شادروان تختی به صحنه شور و شوقی تازه به کشتی ما داده بود. کسی به فکر ما قهرمانان نبود، در این المپیک پرچم را از تختی بزرگ گرفتند و کشتی ما آسیب‌پذیر به میدان نبرد رفت. (زمانی هم به فرمان کسی پرچم ایران را از من در مسابقاتی برون مرزی گرفته بودند که هرگز او را نمی بخشم) کشتی گیران شجاعانه جنگیدند اما رفاقت در تیم نبود. من بدون شکست حذف شدم در صورتی که مدال طلا مال من بود. مرحوم تختی را پای کرسی افتخار قربانی کردند!

بقیه در صفحه ۶۵

مثل آلمانی • پول غلام مرد عاقل است و ارباب مرد احمق

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

عشق

باز عشق آمد و آتش به دل و جانم زد
خنده بر سوز دل و دیده گریانم زد
من که دامن ز غم عشق کشیدم همه عمر
آتش این شعله سوزنده به دامانم زد
پر تو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه، خنده به بارانم زد
اشک عشق آمد و گلهای امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران به گلستانم زد
غم عشق آمد و در خلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد
همچو رگبار بهاری که به دریا ریزد
عشق، خود را به دل غرقه به طوفانم زد
از غم و درد تو ای عمر چه کم داشت دلم
باز درد دگری آمد و بر جانم زد
همچو خورشید که در آینه‌ای جلوه کند
برق رخسار تو بر دیده حیرانم زد

ابوالحسن ورزی

نمونه شعر نو

تکوین

در نخستین شب خلقت
سپید پوشیده بودی یا سیاه؟
نمی‌دانم
تنها به خاطرم هست
خاکسترم بوی محشر داشت
و نبض غزل
مثل دردی خوشایند
زیر پوست زبان، ورم می کرد
و عقربه ساعت
نیم ساعتی بعد از ازل را
نشان می‌داد...
در نخستین شب مرگ
سپید پوشیده بودی یا سیاه؟
خاکسترم
چیزی به یاد ندارد!
و عقربه ساعت
یک ربع به ابدیت را
نشان می‌داد

سیدحسن حسینی
۷۲/۸/۲۷

دفتر خیال

در آخرین غزلم انعکاس نام تو کم شد
هزارمین غزلم شکل اولین غزلم شد
پر از ملال و ز آرایه نگاه تو خالی
به جای نامه دل واژه نامه‌ای سرهم شد
غمی به جای تو دیشب نشست در دل شعرم
و باز ذهن پریشان که شرمسار قلم شد
رسیدن اول راه مسافران تو، اما
مسافر غزل من اسیر جاده غم شد
نه اشتباه نوشتم! همیشه مال منی تو
ببخش در غزل من رقیب تازه علم شد
مچاله شد ورق دیگری ز دفتر شعرم
و برگ دیگری از دفتر خیال تو کم شد

مهدی دانش - اردبیل

خوبم، بدم

یکباره لالم کن ای عشق
بی‌قیل و قالم کن ای عشق
وقتی که من روبراهم
بی‌اعتدالم کن ای عشق
یا فرصتی ده برویم
یا پایمالم کن ای عشق
گاهی گل آلوده‌ام کن
گاهی زلالم کن ای عشق
هم نیست کن هستی‌ام را
هم بی‌زوالم کن ای عشق
خوبم، بدم، هرچه هستم
اینک حلالم کن ای عشق
... مثل «افق» بی‌خیالی
فکری به حالم کن ای عشق

یوسف شیردژم - فسا

تقدیم به قیصر امین‌پور

کوچه‌های آفتابی

این انحنای روح تو‌ُست
آرمیده در آسمان گُتوند
ببین چه خوب می‌رقصاند
برگها را در پاییزی که از هم دور می‌شدیم
گوش کن
انگار صداست که می‌آید
صدای باران گریستن
از کسی که در باد می‌رفت و می گفت
ای رها شده بر دوش
امروز ترانه می‌شوی در گوش
و فردا
بهانه می‌شوی
در کوچه‌های آفتابی

اصغر رضایی گماری - شهرستان گتوند

سه دوبیتی از غلامرضا پیرانی - آبدانان

ای دل

چه احساس غریبی داری، ای دل
فرازی و نشیبی داری ای دل
گهی پاییزی و زردی، گهی هم
بهار دلفریبی داری ای دل

بهانه

دلت لبریز از شعر و ترانه است
بهار چشمهایت جاودانه است
برای دیدنت مثل همیشه
دلم در جستجوی یک بهانه است

غروب

دلم همواره همرنگ غروب است
تمام عمر در چنگ غروب است
کسی هرگز نمی‌داند بجز تو
دلم آیینه تنگ غروب است

تقدیم به
امام رضا(ع)

گل تباران

بارگاهت جلوه‌گاه طارم مینا رضا
آستانت آسمانی کهکشان آرا رضا
مهر از ماه جمالت چشمه‌ای گیتی فروز
ماه از مهر رخت آیینه‌ای رخشا رضا
گل تباران مست از بوی دل‌آویز تواند
ای نسیم گلشن کویت طراوت‌زا رضا
راهیان راه عشقت کاروان در کاروان
ساکنان کوی شوقت واله و شیدا رضا
چرخ مینایی خبر دارد که در مهتاب شوق
ژاله می بارم مدام از دیده چون مینا رضا
واصلان آستانت از دو عالم بی‌نیاز
عارفان را بارگاهت قاف استغنا رضا
نارسا طبعم نیارد گفت وصفت را که هست
شعر (صائم) قطره و اوصاف تو دریا رضا

صائم کاشانی

مثل کبوترها رها

می‌شود قفل قفس باز عاقبت
می کنم یک روز پرواز عاقبت
آسمان نیلگون را سربه‌سر
باز می گیرم به زیر بال و پر
چون کبوترهای وحشی هر پگاه
می کنم پرواز سمت دلبخواه
صبح از باغی به باغی می‌روم
شب پر از عطر اقاقی می‌شوم
ظهرها لم می‌دهم در پای بید
عصرها لبریزم از عشق و امید
اینچنین افسرده و بی همنفس
کز نخواهم کرد دیگر در قفس
هر کجا گُل بود جاری می‌شوم
در هوای گل قناری می‌شوم
می‌شکوفد نغمه تر بر لبم
صبح روشن می‌شود آخر شبم
لانه خواهم ساخت در یک کوچه باغ
دم به دم می گیرم از گلها سراغ
دور از چشم بد صیادها
می‌شوم مثل کبوترها رها
دل رها از رنج دیرین می‌شود
زندگی آن روز شیرین می‌شود

محمد رحیمی – رامهرمز

امروز یا فردا

من می‌روم آری، همین امروز یا فردا
دیگر ندارم طاقت دلواپسی‌ها را
دلشوره اینکه چه خواهد شد؟ چرا...؟ آیا...؟
پشت مرا خم کرد و هم انداختم از پا
ساک سفر را بسته‌ام، اما نمی‌دانم
دست از سر من برنمی‌دارد چرا دنیا!؟
من حاصل جمع تمام خنده‌ها بودم
حالا شدم مجموعه تفریق‌ها... منها
دیوان قلبم را که می‌خوانید، بی‌تردید
در صفحه‌هایش زخمهایم می‌شود پیدا
بی‌شک صحافی هم ندارد فایده، وقتی
بر زخمهایم هی نمک پاشیده‌اند اینجا!
این دور و بر مردم قفس را خوب می‌سازند
– حتی برای هق هق پروانه‌ای تنها! –
پایان ندارد بغض‌هایم، پس خداحافظ
من می‌روم آری، همین امروز یا فردا...

مائده یحیی‌پور – بابل

جوانه‌های ادبی

غلامعلی چریکی – گچساران

۱– اختلاف نسخ در یک دیوان شعر باعث می‌شود کسانی که به تصحیح و بررسی آنها می‌پردازند، درنهایت یکی از کلمات یا عبارات مورد اختلاف در نسخ را به سلیقه و علم خودشان انتخاب کنند.

۲– نادر نادرپور سالها قبل چشم از جهان فرو بسته است

حسین درخشنده‌فر – ؟

شعر «آب، باد، خاک، آتش» با کمی جرح و تعدیل قابل چاپ در جوانه‌های ادبی بود، اما ترجیح دادم این کار توسط خودتان صورت گیرد. تعابیری چون:

می‌نشینم سوی ذهن آسمان

و:

تا برویانم ز تن صد باغها

اشکال دستوری و ضعف تالیف داشت.

گاهی هم وزن رعایت نشده بود:

می‌دهم بر باد تمام یادها، احساسها

و:

موج گردم زنم بر ماسه‌های داغ و شور

رحیم کوچکی – آبدانان

شما بهتر از اینها می‌توانید شعر بگویید، چون هم باوزن و قافیه آشنایید، هم قریحه شاعری را دارید، فقط باید دقت و تمرین را چاشنی کارتان کنید و از مطالعه غافل نشوید:

شب شد و پیدا شده درد نهانم چه کنم
آتش سودای تو افتاده به جانم چه کنم

حسین عقیلی – رشت

شب با کلماتی چون تب و رب قافیه می‌شود.

مرده‌ام

و شکست
آینه احساسم
و فرو ریخت خون عشق
از چشمانم
نه سودایی
نه ناله‌ای
بی‌صدا
در خودم
مرده‌ام

زهرا ملاابراهیم – اصفهان

آتش

ای دست بلند آتش
روح اهورایی
شولای حقارت تن را
بسوزان
تا خلود سبز روحم را
چونان عبور ابراهیم
از واژه آتش
ببینم

نورالله خواجات – اهواز

وقتی

وقتی
نسیم می‌وزد
بره‌ها می‌چرند
و هنوز
خورشید می‌درخشد
من بغضهایم را جدا می کنم
از اشکهایم
باز
دلم نمی‌خواهد پلکهایم
را ببندم

فرشته عموزاده – تهران

می‌شناسم

من
هیچ کس را
نمی‌شناسم
نه آن سایه‌ای را که
آن بالا نشسته
نه این سیاهی را که
قبلاً آمده
من خانه‌ای را
می‌شناسم
و درختانی را
و پنجره‌ای را
که به من جان داده

منوچهر آتشک – رشت

هیچ حالی از تنهایی و بی‌پناهی برای بشر دشوارتر و سهمناک‌تر نیست
● حجازی

خاطرات یک روزنامه فروش

روزنامه‌فروشی در کمپ آمریکایی‌ها

محمدابراهیم رنجبر

در آذر ۱۳۲۱ نان کمیاب بود و فریاد اعتراض مردم به آسمان رسیده بود بنابراین ادارهٔ غله و نان وادار شد نوعی نان ماشینی به نام نان سیلو تولید کند که آرد نامرغوبی داشت و پس از ساعتی مانند آجر سفت و سخت می‌شد.

قیمت این نان چهار قران بود که در چند فروشگاه اختصاصی فروخته می‌شد و چون تهیهٔ آن برای خانواده‌های کم‌درآمد مشکل بود، یکی از نمایندگان مخالف دولت در همین زمینه در مجلس شورای ملی سخنرانی کرد و مردم در ۱۷ آذر ۱۳۲۱ به خیابان‌ها و میدان بهارستان ریختند و علیه دولت احمد قوام (قوام‌السلطنه) تظاهرات کردند.

پس از این حرکت، همهٔ روزنامه‌ها بیش از چهل روز توقیف شدند. در پی این تعطیلی، ادارهٔ انتشارات و تبلیغات، روزنامه‌ای به نام اخبار روز چاپ کرد و مسؤولیت توزیع آن را به حاجی محمد سقازاده واگذار کرد. با این که من هنوز به سن قانونی نرسیده بودم و مجوز فروش نداشتم، حاجی سقازاده چند روزنامهٔ انگلیسی و فرانسه از جمله «دیلی نیوز» و «ژورنال دوتهران» به من داد که بفروشم.

روز اول به خیابان اسلامبول رفتم که در بیشتر کافه قنادی‌های آنجا افسران و درجه‌داران آمریکایی و خلبان‌ها و چتربازان فرانسوی رفت و آمد می کردند.

آنها برای هر روزنامهٔ دوریالی، گاه پنج و حتی ده ریال به من می‌دادند. روزی یکی از دوستانم پیشنهاد کرد که صبح‌ها به کمپ سربازان آمریکایی بروم و روزنامه‌هایم را آنجا بفروشم. این کمپ بالاتر از اسپریس جلالیه (میدان اسب‌دوانی) بود. یعنی دو کیلومتر بالاتر از آب کرج. امروز در محل کمپ آمریکایی‌ها خوابگاه دانشگاه تهران قرار دارد که به آن «کوی» می گویند. بگذریم...

روز بعد به میدان بیست و چهار اسفند (میدان انقلاب) رفتم تا به کمپ بروم. هنوز به آب‌نمای کرج نرسیده بودم که درشکه‌ای دیدم با سه مسافر که سرباز آمریکایی بودند. من با بار سنگین روزنامه‌ها پشت درشکه آویزان شدم. درشکه‌چی چند بار شلاقش را حواله من کرد اما کیسه روزنامه‌ها را مقابل صورتم گرفته بودم تا شلاق به صورتم نخورد. سرانجام به مقصد رسیدم و از پشت درشکه پایین پریدم و به طرف کمپ رفتم.

ام‌پی (دژبان) پرسید چه کار داری؟ یکی از روزنامه‌ها را به او دادم و با زبان بی‌زبانی از او خواستم اجازه دهد به داخل بروم تا روزنامه‌هایم را بفروشم. او با سر اجازه داد و من داخل شدم. وقتی به اولین چادر رسیدم، یک نفر از چادر بیرون آمد. روزنامه را به او نشان دادم و گفتم دیلی‌نیوز. نگاهی به من و روزنامه انداخت و آن را گرفت و به چادر رفت. کمی بعد همراه کسی بیرون آمد و دو روزنامهٔ دیگر گرفت و یک اسکناس یک تومانی به من داد. گفتم پول خرد ندارم تا بقیهٔ پول شما را بدهم. آنها که فارسی نمی‌دانستند، خنده‌ای کردند و به چادر رفتند. خواستم بروم ولی یکی از آنها بیرون آمد و یک بستهٔ شکلات به من داد که تا آن زمان ندیده و نخورده بودم و به من فهماند که هر روز برایش روزنامه ببرم. از این معامله خیلی خوشحال شدم چون وضع اقتصاد کشور بسیار خراب بود و افراد ضعیف جامعه زندگی خود را به سختی می گذراندند. من سراغ چادرهای دیگر رفتم و همه روزنامه‌ها را فروختم و اضافه بر پول روزنامه‌ها مبلغی هم انعام و چند بسته شکلات گرفتم.

هر روز به آن کمپ روزنامه می‌بردم و درآمد خوبی داشتم. البته کار آسانی نبود حتی یک بار از دست یکی از سربازان مست آمریکایی کتک مفصلی خوردم که برای طولانی نشدن این داستان، حاشیه‌ها را تعریف نمی کنم. اما یکی از ماجراهای آن روزها را نقل می کنم تا بدانید با وجود کمبودنان برای هموطنانمان، آمریکایی‌ها در ایران چه رفاهی داشتند.

روزی که به کمپ رفته بودم، یکی از آمریکایی‌ها را دیدم که مقداری نان سفید و تازه را در ظرف نان خشک انداخت. آهسته رفتم و نگاه کردم و دیدم آنجا چند بشکهٔ مقوایی بزرگ هست که داخلش صدها نان بولکی (ساندویچی) و مقدار زیادی کنسرو باز نشده و بسته‌های کالباس هست که همه را دور ریخته‌اند.

باورتان نمی‌شود... ولی هر روز آنجا را نگاه می کردم و می دیدم روزانه مقدار زیادی نان و کالباس و خوراکی های دیگر را دور می‌اندازند. سربازان آمریکایی آن همه نان و خوراکی سالم را اسراف می کردند درحالی که مردم خودمان برای خوردن تکه‌ای نان در تنگنا بودند. دلم می‌خواست آن نان‌ها را بردارم و بین مردم تقسیم کنم ولی غیرتم قبول نمی کرد که ته‌ماندهٔ سفرهٔ آنها را به مردم بدهم. بگذریم...

روزی مثل همیشه به کمپ رفتم تا روزنامه بفروشم ولی مرا راه ندادند. حس کردم اوضاع غیر عادی است. علت را پرسیدم. یکی از مأموران ایرانی که همان روز به آنجا آمده بود، گفت دیروز پسر نوجوانی هنگام گذشتن از زیر سیم‌خاردار بر اثر انفجار مین کشته شده. گمان کنم او رفته بود تا کمی نان بردارد و شکم گرسنهٔ خانواده‌اش را سیر کند. چه دردآور بود... ایرانی ها در خاک خودشان با مین آمریکایی ها کشته می شدند...

با ناراحتی به شهر برگشتم و دیگر به کمپ نرفتم. از روز بعد تا اواخر شب در خیابان های لاله‌زار و اسلامبول و اوایل خیابان سپه در ایستگاه اتوبوس‌ها روزنامه می‌فروختم.

گاهی هم به کافه قنادی‌های خیابان اسلامبول می‌رفتم. کافه رستوران شمیران که مقابل سفارت انگلیس، بین خیابان منوچهری و اسلامبول بود، تلفن‌هایی با سیم‌هایی بسیار طولانی داشت و اگر کسی به آنجا زنگ می‌زد و یکی از مشتری‌ها را می‌خواست، گارسن‌ها روی مقوایی که به چوبی وصل بود، اسم آن مشتری را می‌نوشتند و به همه نشان می‌دادند تا مشتری یاد شده اسم خودش را ببیند و به گارسن اشاره کند. گارسن هم تلفن را پیش او می‌برد. البته این کار هزینه‌ای هم داشت.

در کافه قنادی فردوسی که به کافهٔ موسیو سبیل معروف بود، با نویسندگانی چون رسول پرویزی، جهانگیر تفضلی مدیر روزنامه ایران ما، دکتر انور خامه ای نویسنده روزنامه رهبر و مردم، ایرج اسکندری مدیر روزنامه رهبر، عباس شاهنده مدیر روزنامه فرمان، انجوی شیرازی مدیر هفته‌نامه آتشبار شرق و دهها نویسنده سرشناس آن دوران و هنرپیشگانی چون عبدالحسین نوشین، حسین خیرخواه، خاشع، محمدعلی جعفری، مصطفی اسکوئی، مجید محسنی، حمید قنبری پرویز خطیبی طنزپرداز و مدیر هفته‌نامه فکاهی حاجی بابا و برادران توفیق آشنایی پیدا کردم که به مرور زمان و کهولت سن نام بیشتر آن والا مقامان را از یاد برده‌ام.

یکی از روزها که داشتم روزنامه رهبر را می فروختم، با جهانگیر تفضلی مدیر مسؤول روزنامه ایران ما آشنا شدم و همراه او به خیابان قوام‌السلطنه (سی تیر) کنار سفارت مصر رفتم. چاپخانه روزنامه ایران ما هم آنجا بود. او چند نسخه از روزنامه‌اش را به من داد تا در همان کافه‌ها بفروشم. من از چاپخانه که بیرون آمدم، برای فروش آن با صدای بلند عناوین تیترها و خبرهای روزنامه اعلام کردم و بین راه چند نسخه‌اش را فروختم و تعدادی را هم در کافه قنادی نادری فروختم. این روزنامه پس از چند شماره توقیف شد و روزنامه نبرد به جای آن منتشر شد که تیراژ فراوانی هم پیدا کرد.

روزی محمدعلی خان، مأمور اطلاعات شهربانی همهٔ روزنامه‌های آمادهٔ توزیع را جمع‌آوری کرد و با خود برد. بعد از آن دکتر تفضلی از من خواست به چاپخانه بروم و از آنجا روزنامه‌ها را توزیع کنم. قبول کردم و روز سوم از من خواستند به تنهایی به کارم ادامه دهم. بیش از بیست روز چند نشریه به جای روزنامه ایران ما منتشر شد و من همه را توزیع کردم.

کم کم با چند روزنامه دیگر نیز همکاری کردم. چند بار هم دستگیر شدم و هر بار از من تعهد می گرفتند که به کارم ادامه ندهم ولی به این تعهدها عمل نمی کردم و به کارم ادامه می‌دادم. من عاشق این کار بودم و هفتاد سال یعنی از ده سالگی، در کنارش مبارزه کردم. اینک که هشتاد سال دارم بیش از پیش عاشق کارم هستم و افتخار می کنم که خادم فرهنگ و ناشر کالای فرهنگی و ادبی هستم.

■

در قلمرو داستان

سرنوشت یک پیامک

نوشته: م–احمدی بجستانی

صدای هشدار پیام گوشی‌ام که بلند شد، پسرم با هیجان به طرف من که روی کاناپه چرت عصرگاهی می‌زدم، پرید که:

–بابایی، بابایی برات (ام اس ام) اومد.

«در این آخرین شبهای عبادت و دعا اگر دستی به دامان دوست بلند کردید، ما را هم یاد کنید به ترنم دعایی...» پیامک

از طرف برادر کوچکم (حمید) بود که خیلی با هم شوخی داشتیم. تصمیم گرفتم کمی سربه‌سرش بگذارم! به همین خاطر متنی را که نوشته و برایم ارسال کرده بود به اضافه یک جمله که در انتهایش اضافه کردم، برایش پس فرستادم. به این شکل که: «در این آخرین شبهای عبادت و...» و سپس جمله خودم را اینچنین اضافه کردم: «مخصوصاً دعای تو که حامله هم هستی زودتر اجابت می‌شود! برادرت: سعید» و آن را به نام «حمید» در موبایلم ارسال کردم تا کمی بخندد!

◆ ◆ ◆

«امشب افطاری خونه حمیده، خواهرت دعوت داریم. زودتر بیا دیر نرسیم. نذری داره.» روی گوشی‌ام جمله: (افطاری حمیده) را یادداشت می کنم تا یادم نرود.

«الهی خیر ببینی مادر؛ الهی غم نبینی. اسپند دود کنم چش نخوری. الهی همیشه خوش خبر باشی. اللهم صلّ علی محمد وآل محمد». گیج و مات به دعاهای مادرم که دورم می چرخید و اسپند دود می کرد، گوش سپرده بودم. بوی نعنا داغ و آش رشته اسید معده‌ام را تحریک می کرد. زنم به جمع خواهرهایم پیوست که دور حمیده – خواهر کوچیکه – حلقه زده بودند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند.

شوهر حمیده داغتر از همه‌ی این سه سالی که دامادمان بود، در آغوشم کشید و تحویل گرفت. کنار سفره نشستم و تمرکز کردم تا سر دربیاورم چه اتفاقی افتاده. از نازک بافتن‌های حمیده می‌شد حدس زد که شیشه بار زده! امّا ارتباطش را با خودم، بعد یک دل سیر آش رشته خوردن و شام مفصلی که به افتخار قدم هنوز نرسیده(!) میل کردیم، دانستم، موقعی که حمیده به سراغم آمد:

«داداش قربون نیت صافت برم. اون روز عصر، شب قدر، پیامت رو که دیدم، دلم لرزید. اونقد تو این سه سال نذر و دعا کرده بودم که باورم نمیشد دیگه حامله بشم، اما وقتی «پیامک» تو را خواندم دست و پام لرزید، اولش فکر کردم می خوای تحقیرم کنی... اما با خودم گفتم «داداش سعید و تحقیر»؟ حمیده یکریز می گفت و اشک می‌ریخت. و بقیه هم «هم‌دلی» می کردند. مادرم هم یکسره دعا می کرد و مرا پیغام رسان شادی خواهرم، می‌خواند! خواستم ماجرای پیامک را بگویم که هیجان جمع مانع شد. بعد هم که حمیده داستانش را ادامه داد:

«شب قدر بود. رفتم مسجد احیا؛ به دلم نوید شد برم آزمایش... داداش! الهی هرچی از خدا می‌خوای بهت بده که شادم کردی.» برادر کوچکتر «حمید» نیز با خنده گفت:

«ناقلا؛ حالا دیگه آینده‌رو خبر میدی؟!»

در راه برگشت ماجرای پیامک را به خانمم می گویم. می‌خندد و باور نمی کند که همه چیز ناشی از یک اشتباه لپی بوده؛ اینکه من در دفترچه حافظه موبایلم، به‌جای اسم «حمید» نام خواهرم «حمیده» را انتخاب کرده بودم! ■

انتظار

دو داستان از: حسن مقدسیان – ملایر

مردها، در سکوت درحال چراغانی کردن کوچه و حیاط بودند. پسر جوانی از لابه‌لای ماشین‌ها گذشت و به طرف داماد رفت و با خنده گفت: بابا امروز، روز توست. چقدر توی فکری؟ اکبر، گفت: امیدجان! این درست نیست پدربزرگ توی بیمارستان است و ما اینجا... امید خندید:

– پسر کجای کاری؟ اولاً او عمر خودش را کرده است و همین روزها تمام می کند، اگر هم عجله نمی کردیم. او می‌مرد عروسیت یکسال عقب می‌افتاد. اینها را گفت و به طرف ماشین رفت: «من می‌روم یکسری خرید برایت کنم. امشب می‌بینی که چقدر مجلس را برایت گرم می کنم.»

◆ ◆ ◆

در شلوغی کوچه، ترمز شدید ماشین، مردم را به خود آورد و آنها از شادی و تکاپو دست برداشتند و به پدر اکبر که گریان از ماشین پیاده شد خیره شده و او را دوره کردند. همسرش به طرف او رفت و با نگرانی گفت: «لابد پدرتان فوت کرد؟» مرد به زحمت و آهسته گفت: «ماشین امید... چپ کرد و...»

اکبر، گریان جمعیت را شکافت. به طرف لامپها رفت و سر و صداکنان آنها را شکست و وارد خانه شد. میهمانان، گریان به دنبال او وارد خانه شدند و منتظر ماندند تا مراسم جشن به عزا تبدیل شود. اکبر اما، به آخرین جملاتی که امید گفته بود فکر می کرد!

نی

مرد، ساک را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و وارد اتوبوس شد. عرق صورتش را با پیراهنش خشک کرد. یک نی چوبی از ساک درآورد و نجوا کرد: «نی‌های خوب دارم. نی‌های خوش‌آهنگ بخرید» چشمان قرمزش را به صورت بی‌تفاوت مسافران دوخت. نی را به دهانش برد و شروع به نواختن کرد. بعضی از مسافرها اخم کنان گوش خود را گرفتند. جوانی، به طرف او رفت و اسکناسی به او داد و گفت: «همه آنها را می‌خرم.» مرد با خوشحالی پول را گرفت و از ماشین خارج شد جوان در میان خنده مسافرها نی‌ها را از پنجره اتوبوس بیرون ریخت و با خنده گفت:

–از شرش راحت شدیم.

مسافرها از پنجره اتوبوس به فروشنده که درحال جمع کردن نی‌ها بود، خیره شدند. مرد، بدون توجه به سر و صدای مردم، درحال نی زدن بود تا مشتری جدیدی پیدا کند. ■

پاسخ ما

◇ **فرشته طالبی – تهران**

داستانت چند تا اشکال قانونی داشت که فقط به این خاطر از آنها می گذرم، که سوژه‌ات هم قشنگ و هم ابتکاری! اشکال اولت این بود که دو طرف کاغذ نوشته بودی. دوم اینکه قصه‌ات بدون «نام داستان» بود، و سوم هم طولانی بودنش بود! و اما دلایلی که باعث شد اشکالاتت را نادیده بگیرم عبارت است از: ۱– سوژه‌ات خیلی بکر بود. معمولاً و متاسفانه بسیاری از نوجوانان تازه قلم که تصمیم به نوشتن اولین داستانشان می گیرند، بلافاصله یک سوژه تکراری را – یا فیلم یا داستان چاپ شده – برمی‌دارند و می‌نویسند، درحالی که سوژه تو کاملاً بکر بود و حاصل ذهن خودت. دومین نمره مثبتت «شجاعت در انتخاب یک مضمون تخیلی، علمی» بود، کاری که خیلی‌ها شجاعتش را ندارند؛ البته یادت باشد بعد از این هر وقت خواستی داستان علمی بنویسی، باید حداقل اطلاعاتت را در مورد آن «علم» –مثل سفینه و مریخ– داشته باشی تا نوشته‌ات قابل باور جلوه کند! هنر آخرت نیز توانایی‌ات در نوشتن دیالوگ بود که خیلی عالی اما... اما فراموش نکن که اگر می خواهی قصه‌نویسی را جدی بگیری، یا باید به کلاسهای قصه‌نویسی بروی، یا لااقل چند کتاب آموزش الفبای قصه‌نویسی را بخری و مطالعه کنی. ختم کلام اینکه؛ استعداد خوبی داری، به شرط اینکه آن استعداد را با مطالعه قوی‌تر کنی!

◇ **محمدرضا عباس‌زاده – کاشان**

«استقبال» شما را دیدم. سوژه‌اش خیلی جذاب بود، اما در بحث «منطق پذیری قصه» ضعیف عمل کرده بودید، قبول کنید که برای استقبال از یک «قهرمان جهان» لااقل سی، چهل نفر به فرودگاه می‌روند! متوجه بودم که سعی کرده بودید با اعمال یک «پارادوکس» و حضور همزمان مسافر دیگر [که برای لو نرفتن سوژه به آن اشاره‌ای نمی کنم] جذابیت ایجاد کنید، اما همانطور که گفتم، اولاً «تقابل ارائه شده» منطقی نبود، ثانیاً عذاب وجدانی که در پایان قصه آورده بودید، ارتباط به موضوع نداشت، درست مانند اینکه یک تکه اضافه به داستانتان بیفزایید! منتظر قصه‌های قشنگتان هستم.

◇ **محمد آزادی – تهران**

نامه‌ات که «لبالب از مهربانی» بود به دستم رسید، اما از قصه‌ات – که در نامه اشاره کرده بودی – خبری نشد؛ البته که اداره پست ما از این شاهکارها زیاد می کند؛ که دو نامه همزمان از یکنفر، به فاصله چند روز به مقصد برسد! علی‌ایحال؛ هر وقت فرصت کردی زنگی به ما بزن. یاعلی.

◇ **فرشاد گرجی محمدزاده – اصفهان**

«نان و موبایل» ات را ملاحظه کردم. سوژه خیلی بکری بود و خوب هم شروع کرده بودی، اما از پاراگراف سوم به بعد، قصه‌ات تبدیل شده بود به یک مقاله اخلاقی!

◇ **نگار گرجی محمدزاده – اصفهان**

نمی‌دانم دختر آقای محمدابراهیم هستی یا خواهرش؟ در هر صورت، ایشان می‌تواند منتقد و کارشناس خوبی برای قصه‌هایت باشد؛ لااقل اینکه بهت خواهد گفت خاطره با قصه تفاوت دارد.

شرافت و بزرگواری باید انتخابی باشد نه موروثی ● تهمیز مان

نوشته های ناب

به وجود خدا دل گواهی می دهد نه عقل!
پاسکال

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم! خوبم!

حیوانات زندگی هزاران نفر را در جنگ جهانی دوم نجات دادند و بالاترین مدال شجاعت مدال «دکین» را دریافت کردند، اما از پنجاه و چهار مدال، هیجده تا به سگها، سه تا به اسبها، یکی به یک گربه و سی و دوتا به کبوتران اهدا شد. کاش پرنده باشیم! **سنگ آسمانی**

با توجه به اینکه اینترنت مجله سه هفته قطع بود بیشتر مطالب این شماره به اونها اختصاص داده شد:

¤ گاهی وقتها خدا درهارو می‌بنده و پنجره‌هارو هم قفل می‌زنه، زیباست اگر بدونی اون بیرون توفانیه و اون می‌خواد از تو محافظت کنه! **کولی**

¤ چقدر خسته‌ام از این دقیقه‌های پاپتی، از امتداد خسته کلاف بی‌عدالتی، همیشه صفر سهم ما و بیست سهم دیگران، به جرم دست و پا زدن در این کلاس لعنتی، چقدر سرسپرده نگاه دلقکان شدن چقدر خام عشوه عروسکان ساعتی... **معصومه عبدلی**

¤ در آن زمان که وفاقصه برف و تابستان است، و صداقت گل نایابی است، به چه کسی باید گفت: با تو خوشبخت‌ترین انسانم؟! **حدیث باقری**

¤ یادمان باشد: از چشمه، درس خروش بگیریم و از آسمان درس پاک زیستن **خورزوخان**

¤ هر کس بد ما به خلق گوید، ما دیده زغم نمی‌خراشیم، ما خوبی او به خلق گوییم، تا هر دو دروغ گفته باشیم **نوشین رئوفی**

¤ چنان دلگیرم از دنیا که خودرا هم نمی‌خواهم، به زخم این دل خونین دگر مرحم نمی‌خواهم **سوران**

¤ در مقابل باد عده‌ای دیوار می‌سازند و عده‌ای دیگر آسیاب **ققنوس**

¤ در زندگی هیچ وقت خلاف نکن، اگر کردی اعتراف نکن، اگر کردی التماس نکن، اگر کردی دیگه باید تو بر گردی... **بهار افشار**

¤ در دنیا کسی بدبخت است که مدام خود را به صورتی درمی‌آورد که روح و جسمش نمی‌پسندند **محمد رسولی**

¤ ای کاش برای به دست آوردن عشق از روی قلب‌های شکسته دیگران رد نمی‌شدیم **لیدا**

¤ دکتر علی شریعتی: سیاست در برابر صداقت دیگران خیانت است و صداقت در برابر سیاست دیگران حماقت **غفار فرمانی**

¤ دوستی خوشی سرد آدمهاست، بازی شیرین گرگم به هواست، واسه کشتن غرور من و تو، دوستی توطئه ثانیه‌هاست **مصطفی**

¤ سلام! حال همه ما خوب است. ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور که مردم به آن شادمانی بی‌سبب می‌گویند با این همه عمری اگر باقی بود، طوری از کنار زندگی می‌گذرم که نه زانوی آهوی بی جفت بلرزد و نه این دل ناماندگار بی درمان **فرشته**

¤ آسمانی شاید، سنگ اما زچه رو، تو که شفافیت و نازکی‌ات، شیشه را مات و انگشت به لب ساخته است، شاید این سنگ از او چشمه‌ها جوشد و سیراب کند جانها را **بهنام**

¤ اینجا سجده باید بر لطافت صبح، اینجا که نفرین بر یاس‌ها آنها را خشکاند، دلم هوای شمع روشن کردن کنار بر که ناشناخته زمان دارد، آنجا که زمینه گلبرگها بوی عاشقی می‌دهد و نقاشی‌های من هم حسرت پریدن می‌گیرند، امروز که از تب رفتن می‌سوختم کسی پارچه نمناکی بر صورتم ننهاد تا آتشم آرام گیرد و کسی میلادم را تبریک نگفت **مرداب**

¤ درد بر من ریز و درمانم مکن، زانکه درد تو ز درمان خوشتر است **غلامعلی چریکی**

¤ یارب این عید همایون چه مبارک عیداست، که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده است **کریمی‌نژاد**

¤ کاش تو چایی بودی و من قندون، من خودمو فدات می کردم تا تو تلخی زندگی‌رو احساس نکنی **بی‌همتا**

¤ زندگی ساختنی است، نه گذراندنی، بمان برای ساختن، نساز برای ماندن **سیده رضوانه فرشاد**

¤ مادرم آیینه را نمی‌شناسد، او جوانی‌اش را پای دار قالی شانه می‌زند **دانیال رحمانیان**

¤ آسمان هر کس به‌اندازه معرفت اوست و بی‌شک آسمان تو بی‌انتها... **کریمی‌نژاد**

¤ اگه بذاره روزگار از زندگیت می‌رم کنار، می‌رم که ثابت بکنم عاشقتم دیوانه‌وار **حامد خرم طریق**

¤ گناهی که پشیمانی بیاورد، بهتر از عبادتی است که غرور بیاورد **صادق**

¤ مدعی گوید که با یک گل نمی‌آید بهار، من گلی دارم که دنیا را گلستان می کند **خاکستری**

¤ دفترچه‌ی قسطامو ورق زدم دیدم تا آخر عمر بدهکار مهربونیاتم **گیتی**

¤ حقیقت و گل سرخ هر دو خار دارند **مینا.ی**

¤ هر گاه منو دوست داشتی فریاد مکن آرام در گوشم بگو تا آهسته بمیرم **مصطفی کیانی**

¤ الهی تو اقیانوس خوشبختی چنان غرق بشی که هیچ وقت نجات پیدا نکنی **حسین**

¤ تبسم تو تجسم تمام خوبیهاست، به تبسمت سوگند که شاد بودند آرزوی ماست **شهره توکلی**

¤ گارسیا مارکز: هیچ کس لیاقت اشک‌های تورا ندارد و آنکس که چنین ارزشی دارد، باعث اشک ریختن تو نمی‌شود **شبکده**

¤ اگر هشت لایه ایزوگامت کنن بازم معرفت ازت چکه می کنه **لوطی**

¤ در ساحل قلبها فقط ردپای دوست می‌ماند و گرنه موج روزگار هر ردپایی را گم می کند **ملیحه ف**

¤ نوشتم یک غزل به موج دریا بمان با من بمان تا اوج دنیا **سحر**

¤ این مپندار که یادت برود از نظرم، خاطرت جمع که در قلب پریشان منی **یلدا**

¤ همیشه ماندن دلیل بر عاشق بودن نیست! خیلی‌ها می‌روند تا ثابت کنند که تا ابد عاشقند **ام.بی**

¤ عطر حرفات واسه من بوی گل شقایقه، تو را دیدن واسه من قشنگ‌ترین دقایقه **آسمان شب**

هر دو چشمان تو دنیای من است، گر نمی‌بینم تو را، یادت نگهدار من است **منتظر**

¤ زندگی فهم نفهمیدنی‌هاست **بوبو**

¤ عاشقتم، عاشق جز وصل تو درمانش نیست، کیست که این آتش افروخته در جانش نیست **الی**

¤ دلم اعدامی عشق است به دار قلب خاموشت بدان تا لحظه مردن نخواهم کرد فراموشت **دل شکسته**

¤ همیشه چیزی را به دست بیاور که ارزش چیزی را که از دست می‌دهی داشته باشد **ولی‌الله ساروخانی**

¤ دیدن لبخند آنهایی که رنج می کشند از دیدن اشک آنها دردناکتر است **حسین یوسفی**

¤ غمی که تو دلمه اندازه یک عالمه چه جوری بیان کنم با کلمه **مشکوک**

¤ همیشه سخت‌ترین سیلی را از کسی می‌خوری که همه امیدت این بود که یه روزی بهترین نوازش گرت خواهد شد **نانا**

¤ دو تا چیز از یاد آدمها نمی‌ره، دوستهای خوب و روزهای خوب، یک چیز هم هست که از تو یاد آدمها می‌مونه، روزهای خوبی که با دوستای خوب داشتند **منا**

یک نشانه

سلام.

توی روزهایی که آمدند و رفتند، نوشتن را فراموش کرده بودم یا انگار می‌خواستم اینگونه وانمود کنم، برای خودم. برایم نوشتن آنچه که داشت در من تکرار می‌شد ممکن نبود.

نوشتن را غرور می‌دانستم. شک کرده بودم به تمام آنچه که «من» می‌نامیدم. خودم را حتی توی آینه نگاه نمی کردم. فقط می‌خواندم. داشتم دنیای بوبن را تماشا می کردم با اُشو، داشتم با هم، سه‌تایی، توی سیاهی و سفیدی، کلمات و کاغذ قدم می‌زدیم و صدای دستهای بتهون، تنها صدایی بود که می‌شنیدم.

انگار می‌خواستم به جواب یک سوال برسم.

می‌خواستم بدانم، این «من» که تا به حال داشت آهسته راه می‌رفت، داشت دنیا را، نگاه می کرد، خدا را می‌دید... خدا... انگار این کلمه گاهی توی روزمرگیهای بعضی آدمها گم می‌شود، آدمهایی که باید همه آنچه را که توی ذهنشان جاریست، همه آن شدنها، از تاریکی به روشنی رفتن‌ها را کنار بگذارند و خود را از روی دست دیگران کپی کنند.

نمی‌دانم... اما من، این روزها منتظر یک نشانه‌ام...

سحر جبارزاده

نازنین‌هایی که حداقل یکی از پیام‌هایشان تکراری بود و یا امکان چاپ نداشت:

M.B—حمزه.ش—ساناز—احمد دلیلی—آرش قاضی راد—بچه سوسول—فاطمه (ساغر)—م.چ—علیرضا صالحی M—دلشکسته S—لیلا صاحب جمعی—آسمان پرستاره— یوسف آبزن—ستاره—کاکا۳۰۷—پیشی جوجو—گدا—بهرام—مهدی شمس—گیتی—رضا—احمدی فاضلی—زهرا.ش– لوطی– دلشکسته—نغمه.A– فریاد– سوری– بهرام زکی زاده– ماه بی‌تاب– M.Z– موری—حمزه—آرشیدا—ریحانه– سلماس– سوری– مهسا– آذرخش– خزان—ZMB– حسین اکبری– یاس کوچک– روجا—محسن (زواره)– کوثر، خوزستان.

* نازنین‌ها! گاهی واقعاً برای خودم دلم می گیره! که چرا در چنین راه سختی قدم گذاشتم، که وقتی به کسی می گم، «چقدر از دیدن اسمت خوشحال شدم، چون هم نام مادرم هستی که خیلی دوستش دارم»، جواب برام ایمیل می‌شه: «کارت خیلی بد بود... اسم من رو به اون وضوح توی مجله چاپ کردی... از وقتی اسم خودم‌رو توی مجله دیدم از مجله متنفر شدم و دلم نمی‌خواد بخونمش... دیگه برات ایمیل نمی‌فرستم... قهر و...» شما جای من بودید چه می کردید؟! آخه چرا به جای من مجله‌رو تنبیه می کنید؟! به فرض که من اشتباه کردم، یعنی شما اشتباه نمی کنید؟!

* محمدجان! متاسفانه جواب سوالهات‌رو نمی‌تونم بدم چه با ایمیل، چه با پیامک و چه با نامه فقط بدون دوستت دارم در ضمن در مورد انتقادت تا جایی که امکان داشته باشه چشم!

* لیدای نازنین! اگر من اونی که گفتی بودم چه غمی داشتم، اما متاسفانه نیستم!

* صبای مهربون! بابت کارت پستالهای زیبات ممنون. امیدوارم همیشه اینطوری پرانرژی باشی!

* فرشته خوبم! فدای اون دل مهربونت باور کن اگر پیامکی‌رو دریافت کنم چاپ می کنم ولی اگر نشد، حتماً یکجای کار اشکال داره در هر صورت، من تا حدود پنج شماره از تو مطلب دارم.

* بهنام عزیز! از اینکه برای یک سنگ آسمانی شعر سرودی به خودم می‌بالم، ممنون.

* مرداب بی نظیر! بخدا دنیا مال ماست، من و تو اگه دنیا مال پولدارها بود که اینقدر بدبخت نبودن از صبح تا شب دنبال پول دویدن و از اون لذت نبردن یک نوع بدبختیه، من افتخار می کنم که مثل تو هستم، راستی به نظر تو ته یک مرداب به بزرگی تو چند هزار سنگ بی‌ارزش جا خوش کرده؟!

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

ماهی کنسروی منجم	کتابی از ناظم الاسلام کرمانی		حساسیت پوستی روش		سه کیلو سنگریزه		فرمان کلمه تحسین		کودک		جای آشغال		رمان معروف الکساندر دوما
									زرنگ دور دهان				
تجربه لاشه						آشوب آرد آب زده					اشاره به دور نوعی الیاف گیاهی		
					تاج دارد بی ترسی					نوعی سلاح کمری تلخ			
سال ترکی کلام				فرمانده سیاره زهره					تهمت زده شده سال گذشته				
			معتمد بالای چشم					مدلی از تویوتا منتقد					
صحرای لم یزرع		میوه آتشین وی					بوی رطوبت آبدار			قوت همگانی از توابع رودهن			
						خویشاوند شدن نخ بافتنی					الفبای موسیقی آب بند		
مدت زمان معین نفی عرب					سردار معروف رومی لغزنده							بیت‌ها	
		خانه ییلاقی مادر					رمه فروش دوستان						
چهره میوه جالیزی			کار بدون مطالعه جاده					مچاله بخشی از پا			پیشوند نداری منسوب به فن		
				زائران پیک کاغذی					قیمتی فلز سرخ				
اکنون کمال مطلوب					از اقیانوسها از پرندگان					منفی ساز انگلیسی			
						مرکز تحقیقاتی ازهواپیماهای مسافربری							
راه کوتاه ویتامین انعقادی			جا بلی										
		رام بلندمرتبه					ویران کننده						
روشنایی دعا				از لبنیات از حشرات									
					آش ام الخبائث								
خاندان هرج و مرج طلبی			داروی مالیدنی										

جدول کاکورو ۳۳۹۵

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع های درج شده در جدول باشد

	۲۱	۱۱	۱۴	۵	۳۵	۲۲	
۱۵						۴	۲۹
	۱			۳			۳۱
	۵	۶				۷	۱۳
		۷		۲۴	۹		۱۱
۷		۱۰ ۲۰	۶				۱۵
	۲		۱				۲۴
					۱	۱۶	
		۵			۱۱		

بهترین باغبان کسی است که بداند چگونه علفهای هرز را از بین ببرد

● مثل آمریکایی

جدول متقاطع

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن ۸۸۴۳۶۶۲۷ و یا با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

از بین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

جدولها زیر نظر: داود بازخو BAZKHOO @ yahoo.com

اسامی برندگان جدول شماره ۳۳۸٦

۱- متقاطع: محسن آتش - کازرون

۲- شرح در متن: محسن معینی - تهران

۳- سودوکو: آمیندا امان الهی - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱									■								
۲						■						■					
۳					■								■				
۴				■				■		■				■			
۵			■				■				■				■		
۶		■				■						■				■	
۷					■				■				■				
۸				■						■				■			
۹	■						■				■						■
۱۰				■				■						■			
۱۱					■				■				■				
۱۲		■				■						■				■	
۱۳			■				■				■				■		
۱۴				■				■		■				■			
۱۵					■								■				
۱۶						■						■					
۱۷									■								

افقی:

۱- معروفترین اثر فیلسوف شهیر انگلیسی برتراند راسل — سرزمین کانگوروها ۲- نظم و آراستگی — نقصان — از جویدنی‌ها ۳- خیال کردن — رادیولوژیست — اندوه، پژمردگی ۴- مرکز یونان — سرخ کم‌رنگ — دوست و همدم — نوه بود ولی درهم ریخت ۵- عدد روستا — ویتامین گیاه — غذای تزریقی — سنگی که با آن عیار طلا را می آزمایند — دریای عرب ۶- نقره — یار سامسون — واحد سرعت هواپیمای مافوق صوت ۷- دنبال و عقب — منشور و فرمان — عنوان و مقام — سعی ۸- از انواع غسل — شهر ایتالیایی — میل و آرزو — اطمینان و آسایش ۹- از وسایل ارتباط جمعی شنیداری — دور کردن — احتیاط، ملاحظه ۱۰- از آنطرف تنها قمر زمین است — ابریشم مصنوعی — اتاق بزرگ — یک هزارم کیلو ۱۱- میوه‌ای گرمسیری — اسم — بمب کاشتنی — موزاییک لعابدار ۱۲- واحد کاغذ روزنامه — هریک از افراد سپاه و لشگر — خالص و برگزیده ۱۳- ضمیر اول شخص جمع — ولگرد و هرزه — هذیان — ترس و خوف — حرف ندا ۱۴- پشم شتر و خرگوش — همسران یک مرد — گفتار و گفتگو — کتاب ابن سینا ۱۵- علامت — از شهرهای استان اصفهان — از اسباب ورزش و بازی که به وسیله پیکانی از فاصله‌ای معین به سوی صفحه نشانه گیری می کنند ۱۶- قلب قرآن — دلیل های آشکار — مرکز ژاپن ۱۷- تمساح — بسیار ثروتمند.

عمودی:

۱- ورزشگاه — دارای هماهنگی ۲- سلول — به سرزمین آزادگان معروف است — ریزش آب از بلندی ۳- از توابع اردبیل — از ماههای میلادی — موش خرما ۴- عقاب — چروک پارچه — هواکش آشپزخانه — خوب و خوش ۵- خسته می‌زند — پارچه قاب گرفته نقاشی — ابزاری در زورخانه — پرستار کودک - جدید ۶- جوی و نهر — جانور — قوم آتیلا ۷- صید — در عرشه کشتی بجوییدش — از حشرات — منسوب به وجب ۸- جوانمرد — یار ایرانی پیامبر اسلام(ص) — لوله گوارشی — حیوان عظیم الجثه ۹- خاستگاه اولیه قوم آریایی - طلای سیاه — از مواهب طبیعی ۱۰- جامه صاف کن — مزه ترش و شیرین — باد کشنده و مرگ آور — پوشش بالایی ساختمان ۱۱- به از حلوای نسیه دانندش — تمام و جمیع — لغزنده — مخلوط درهم ۱۲- قدم — واحد غیر رسمی پول ایران — درخت لرزان ۱۳- نشان مفعول صریح - مهربانی، بخشودن — پیش از صبح - آب ویرانگر — چای فرنگی ۱۴- یار حوا — شیرینی کرمانشاه — از بی مهرگان — مایه شفا ۱۵- داغدار صحرایی — محلی برای خوابیدن یک عده — شکر کننده ۱۶- برد معروف — شمردن — خلق کردن ۱۷- حرکات کند برای پخش صحنه‌های فیلم — نقاشی سنتی معمول در شرق که در آن تصاویر کوچک و بدون رعایت پرسپکتیو می باشد.

حل جدولهای شماره ۳۳۸٦

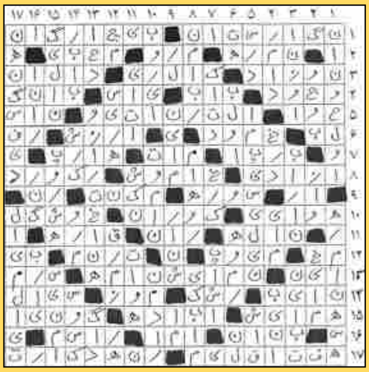

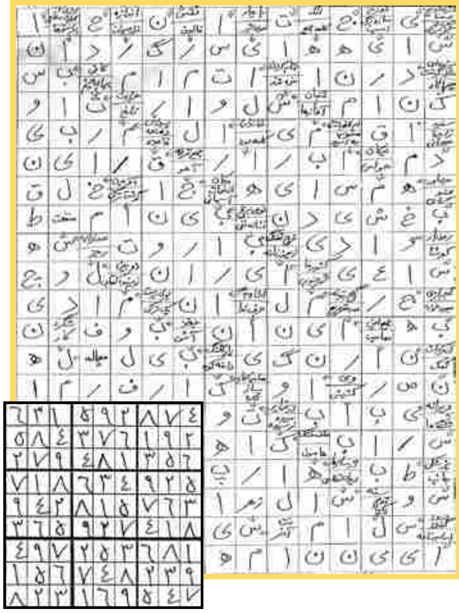

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

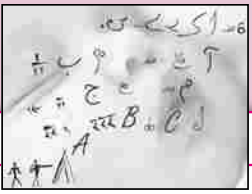

زمان زبان آموزی: چرا کودکان زبان مادری خود را به‌آسانی می‌آموزند؟ ایرج میرزای شکرین گفتار می گوید:

یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت

سؤال: اگر کودکی به هر دلیلی چند سال صدای کسی را نشنود، و سپس جایی باشد که مادرش یا هر کسی بخواهد به او سخن گفتن بیاموزد، آیا حرف زدن را خواهد آموخت؟

پاسخ: تا کنون کسی چنین آزمایشی نکرده است زیرا درست نیست که کودکی را به قرنطینه ببریم و نگذاریم صدای آدمیزاد بشنود تا بفهمیم او بعدا زبان یاد می گیرد یا نه. راه رسیدن به چنین پاسخی این بوده که کودکانی را که از انسان‌ها دور بوده‌اند، پیدا کنند و بکوشند به آنها زبان بیاموزند. جناب راجر بروانِ زبان شناس در کتاب کلمه‌ها و چیزها، سرگذشت چنین کودکانی را گردآورده و تقریبا به این پرسش پاسخ داده است.

زبانشناسان پس از بررسی این کتاب نتیجه گرفته‌اند که بچهٔ حوازاد (آدمیزاد) بین دو تا دوازده سالگی می تواند زبان بیاموزد و اگر این دوره سپری شود، توانایی سخن گفتن را از دست می‌دهد. نگذریم از این که هستند بچه‌هایی که از یک سالگی و حتی کمتر می‌توانند کلمه‌هایی را بگویند. «ماما و قاقا و ممه و جیز» از این قاعده جدا هستند.

راجر بروان گرامی سرگذشت کودکانی را در کتابش نوشته است که شاید برای برخی از شما دانشمندانِ و مجله خوانان حرفه‌ای تکراری باشد ولی چون شیرین و جالب است، آن را تکرار می کنم زیرا گفته‌اند تکرار مکررات قنداست... سه نفر گردشگر، در سپتامبر ۱۷۹۷ در جنگل‌های اورون Aveyron فرانسه کودک وحشی و برهنه‌ای را دیدند که تقریبا دوازده ساله بود.

باری... آن کودک را دستگیر کردند و به پاریس بردند و مدتی در قفسی به نمایش گذاشتند و پولی به جیب زدند. او مانند جانوران در قفس به این سوی و آن سو می‌دوید، زوزه می‌کشید، هر کس نزدیکش می‌شد چنگ و دندان نشان می‌داد و هر چیز کثیفی را می‌خورد تا این که پزشکی فرانسوی به نام ایتار Itard مردم را قانع کرد که آن کودک را تربیت کند. نام او را ویکتور گذاشت و کوشید به آن نگون‌بخت فرانسه یاد بدهد.

دکتر ایتار پنج سال بسی رنج برد ولی ویکتور فقط یاد گرفت کت و شلوار بپوشد و با قاشق غذا بخورد و شبیه مردم متمدن راه برود و لبخند بزند اما جز چند کلمه و دو جملهٔ ساده چیزی یاد نگرفت.

در سال ۱۹۲۰ خبر رسید که دو کودک با گله‌ای گرگ زندگی می کنند. هندی‌ها به گرگ احترام می گذارند و معتقدند گرگ‌ها بچه‌های آدمیزاد را نمی خورند بنابراین گاهی برخی از مردم، نوزادان خود را سر راه گرگ‌ها می گذاشتند. البته ناگفته پیداست که بیشتر این بچه‌ها خوراک درندگان می شدند اما گرچه باور کردنی نیست، ماده گرگ‌ها بعضی از آنها را به لانهٔ خود می بردند و بزرگ می کردند. افسانهٔ زیبای پسر جنگل که والت دیسنی نازنین آن را برای بزرگ‌ترها و بچه‌ها به کارتون کشیده، از همین عقیدهٔ هندی‌ها ریشه گرفته است.

باری... گروهی به لانهٔ آن گرگ رفتند و ماده گرگ بیچاره را کشتند و بچه‌های آدمیزاد را با خود بردند. آنها دو دختر یک و نیم و هشت ساله بودند. رفتار این دو دختر بچه کاملا شبیه گرگ‌ها بود و چون چهار دست و پا راه می‌رفتند، کف دست‌ها و زانوهایشان پینهٔ ضخیمی بسته بود. مردی به نام سینگ تربیت این دو کودک را پذیرفت و نام اولی را امالا و دومی را کمالا گذاشت. امالا سال بعد درگذشت ولی کمی زبان گفتن آموخت و پیشرفتش امیدوار کننده بود. کمالا ده سال با آدمیان زندگی کرد و در هجده سالگی مُرد. او در این مدت یاد گرفت روی پاهایش راه برود، لباس بپوشد، مهربانی کند، و کمی هم حرف بزند.

در سال ۱۹۳۷ در ایالت اوهایوی آمریکا دختربچه‌ای کشف شد که تا شش و نیم سالگی از اجتماع دور مانده بود. او فرزند زن و مردی ناشنوا و نابینا بود که جز پدر و مادرش کسی را ندیده بود. پس از این که پلیس پیدایش کرد و به مربیان سپرد، نامش را ایزابل گذاشتند. او موجودی هراسان و پرخاشجو بود. حرف زدن نمی‌دانست و دستگاه شنوایی‌اش چنان بیکار مانده بود که گویی ناشنواست. نتیجهٔ آموزش ایزابل امیدوار کننده بود. او پس از یک‌سال حرف زدن را یاد گرفت و زبانشناسان معتقد شدند که چون در شش و نیم سالگی به او زبان آموخته‌اند، توانست حرف بزند. کودکان دیگری که سرگذشت آنها را نوشتم، چون دورهٔ زبان آموزی را پشت سر گذاشته بودند، نتوانستند حرف زدن را یاد بگیرند.

ایگور سامسا: حدود سه دهه پیش فیلمی ساخته شد که زندگی مرد جوانی را نشان می‌داد که او ایگور سامسا نام داشت و پدری نادان و خشن داشت و او را تا جوانی در زیرزمینی زندانی کرده بود. در آن فیلم، پلیس ایگور سامسای نازنین را نجات می دهد و پزشکان متوجه می‌شوند که حرف زدن بلد نیست بنابراین به او زبان یاد دادند و معلوم شد ایگور سامسا، رفیق ساس‌ها و شپش‌ها و کنه‌ها، فیلسوفی شاعر است. او چند سال با آدم‌ها زندگی کرد و مُرد. زبانشناسان می گویند این افسانه‌ای بیش نیست و ایگور سامسا دوران زبان‌آموزی را پشت سر گذاشته بوده و نمی‌توانسته زبانی بیاموزد اما فیلمش قشنگ است.

مسأله: اگر این سخنان زبانشناسان درست باشد، چگونه است که کسی در پانزده یا سی یا چهل سالگی زبانی غیر از زبان مادری خود می آموزد؟ راستی! زبان اسپرانتو چیست؟ و چگونه است که سن بالاها هم می توانند آن را بیاموزند؟ پاسخ این دو سؤال بماند برای قطرهٔ شیرین هفتهٔ بعد و اینک کمی چاشنی به قطرهٔ این هفته می افزاییم. نوش‌تان باد.

هِرّ و بِرّ چیست؟ چرا می گویند فلانی هِرّ را از بِرّ تشخیص نمی‌دهد؟ پاسخ: هِـرّ یعنی بچه گربه. بِـرّ یعنی موش. فلانی هم آدم کم دقتی است و نمی تواند بفهمد این بچه گربه است یا موش. این ضرب المثل وقتی به کار می‌رود که کسی نتواند بین دو کار یا دو چیز بدیهی فرق بگذارد یا نتواند کار آسانی را انجام دهد. تبصره: اگر گاهی فلانی نتواند بین بچه گربه و موش فرق بگذارد شاید حق داشته باشد زیرا موش‌های چاق و چلهٔ جوب‌های «جوی‌های» تهران چنان فربه شده‌اند که حتی «جری» هم فکر می کند این موش‌ها فامیل‌های «تام» هستند چه برسد به فلانی که اصولا هِرّ را از بِرّ تشخیص نمی‌دهد.

مسأله: جملهٔ مثبت بهتر است یا منفی و چرا؟ پاسخ: «جملهٔ مثبت بهتره آخه هم خوشگل‌تره، هم کوتاه‌تره هم بار مثبت داره.» مثال جملهٔ منفی: «با همت شما هیچ کاری نشدنی نیست.» این جمله سه بخش منفی دارد: هیچ، نشدنی و نیست. اصلاح: «با همت شما هر کاری شدنی است.» این جمله، هم کوتاه‌تر است، هم مثبت است و هم مفهوم آن با جملهٔ قبلی یکی است.

بیاموزیم: نگوییم: اس. ام. اس. من بهت رسید؟ بگوییم: اس. ام. من بهت رسید؟ چرا؟ زیرا اس. ام. اس. یعنی: Shortmessagesystem **یعنـی:** سیستم پیام کوتاه... آه... آیا درست است بگوییم: سیستم پیام کوتاهم به تو رسید؟ خب معلومه که درست نیست... تو هم چه چیزایی می‌پرسی. راستی... اس. ام. اس. جدید و باحال چی داری؟

به قطرهٔ این هفته نقطهٔ پایان می گذارم. تا هفتهٔ بعد از هفتهٔ پیش خوشحال‌تر باشید.

دو مغز و یک ذهن

بقیه از صفحه ۱۹

دوقلوهای کاملاً مشابه (همسان)

در جمع سی درصد از کلیه دوقلوها را تشکیل می دهند. آن هم هنگامی به وجود می آید که یک تخم که با یک اسپرم بارور می‌شود، در هنگام کاشته‌شدن در شکم، به‌دو نیم کاملاً مساوی تقسیم می‌شود. درواقع اینگونه دوقلوها در صددرصد از ژن خود شریک می‌شوند و به همین دلیل هم هست که همیشه این گونه دوقلوها از یک جنس دختر یا پسر می‌باشند.

دوقلوهای معمولی

این دسته از دوقلوها که بیشتر از گونه‌های دیگر به وجود می آیند (در حدود ۶۰ درصد)، زمانی متشکل می‌شوند که دو تخم استخراج شده و بارور می‌شوند. آنها در ۵۰ درصد از ژن خود شریک می‌شوند.

دوقلوهای آیینه‌ای (قرینه)

در حدود بیست و پنج درصد از دوقلوهای کاملاً مشابه یا همسان که درواقع هشت درصد از کل دوقلوها نیز می‌باشند را دوقلوهای قرینه تشکیل می‌دهند. درواقع آنها شرایطی دارند که گویی یک نفر در آیینه به چهره خود نگاه می کند. یعنی اینکه در ظاهر کاملاً به هم شباهت دارند، اما با دقت بیشتر متوجه می‌شویم که خصوصیات ظاهری برعکس و قرینه یکدیگر می‌شوند. مثلاً اگر یکی از آنها سالکی را از بدو تولد روی دست راست خود داشته باشد، دیگری آن سالک را در روی دست چپ خود اما دقیقاً در همان نقطه دارد. دلیل چنین تشکلی هم این است که تخم بارور شده با یک هفته تاخیر، به دو نیم تقسیم می‌شود.

دوقلوهای نیمه همسان

این دسته دوقلوها که کمترین درصد از دوقلوها را تشکیل می‌دهند (در حدود سه تا پنج درصد) زمانی اتفاق می‌افتد که تخم بارور نشده به دو نیم تقسیم می‌شود و پس از آن هر دو نیمه بارور می‌شوند. این عملیات تاخیری سبب می‌شود که آنها در ۷۵ درصد از ژن خود شریک می‌شوند، که آنها را از جهت شباهت بالاتر از دوقلوهای معمولی و پایین‌تر از دوقلوهای همسان قرار می‌دهند. به همین جهت آنها را دوقلوهای نیمه همسان خوانده‌اند.

چاپلوسی هم گوینده را فاسد می کند و هم شنونده را ● دیل کارنگی

زیر نظر: جعفر گودرزی j.goodarzi@yahoo.com

ابوالفضل جلیلی:

به دنبال کمی پول و یک جو معرفتم

ابوالفضل جلیلی متولد ۱۳۳۶، کارگردان و فیلم‌نامه‌نویس حرفه ای و دوست داشتنی است. فیلم‌های او، غیر تجاری هستند و معمولا به مسائل اجتماعی، به‌ویژه مسائل مربوط به نوجوانان می پردازند. جلیلی تاکنون جایزه‌های بین‌المللی متعددی از جمله جایزه شیر طلایی جشنواره ونیز، جایزه پلنگ نقره‌ای جشنواره لوکارنو و جایزه بهترین فیلم جشنواره دوربان را به‌دست آورده است. مرام، معرفت و منش نیکوی او زبانزد اهالی سینماست. از سالها رفاقت با او همواره لذت برده ام و دو چیز را یاد گرفته ام یکی خاکی ومتواضع بودن و دیگری به ایرانی بودنمان افتخار کردن. او اهل ریا و تظاهر نیست و قطعاً با خواندن این گفتگو شما هم بر این مهم صحه می گذارید... جلیلی تاکنون ۱۴ فیلم سینمایی ساخته است که هیچکدام از آنها در ایران موفق به گرفتن مجوز اکران عمومی نشده‌اند، اما تلویزیون ایران به دلیل اینکه در ساخت برخی فیلم‌های او مشارکت داشته، تعدادی از آنها را نمایش داده است.

جعفر گودرزی

> **من به روزنامه‌نگاران زیاد فکر می‌کنم، اگر روزی سینما تعطیل شود، همان کاری را می‌کنم که خبرنگاران یک روزنامه بعد از توقیف روزنامه‌شان می‌کنند**

✧ ابوالفضل جلیلی خود را چگونه معرفی می کند؟

✧✧ در «عشق و معرفت» شیفته علامه طباطبایی هستم. در وادی «هنر» ارادتمند محمدرضا شجریان و در سیاست، پیرو زنده‌یاد جلال آل‌احمد.

✧ درست است که شما به عنوان شهروند فرانسه هستید و در آنجا خانه‌ای آنچنانی دارید؟

✧✧ شهروند هستم، خانه‌ای هم دارم که اجاره‌ای است به مساحت ۱۸ متر مربع که بعد از حدود سی سال کار فیلمسازی هرچه تلاش کرده‌ام که همین ۱۸ متر را خریداری کنم، نتوانسته‌ام. بنابراین دعا کنید که انشاءالله این خواسته برحق برآورده شود.

✧ می گویند ابوالفضل جلیلی سالهاست «ناهار خوردن» را از زندگی روزانه‌اش حذف کرده، چرا؟

✧✧ داستانش طولانی است. از کودکی علاقه زیادی به مبارزه با «نفس» داشتم و یکی از آنها مبارزه با شکم‌پرستی بود، به همین دلیل یک روز در سن چهارده سالگی تصمیم گرفتم از هر غذایی که خیلی دوست دارم بگذرم و این کار را انجام دادم، بعد از آنهم به تدریج ناهار خوردن را از زندگی حذف کردم.

✧ می گویند ابوالفضل جلیلی با فقر بزرگ شده و کاملاً آن را می‌شناسد، درست است؟

✧✧ با فقر بزرگ نشده‌ام، در میان فقرا زندگی کرده‌ام. البته خانواده ما جزو طبقه متوسط رو به پایین بود، اما پدرم فقرا را خیلی دوست داشت، و من را همیشه تشویق می کرد که آنها را بشناسم و در حد امکان به آنها کمک کنم. همیشه در همه جای دنیا می گویم: من فقیرم، اما گدا نیستم، گاهی انسانی ثروتمند است، اما ثروتمند گداست.

✧ می گویند شما به معجزه صلوات ایمان دارید؟

✧✧ از بچگی اینطور بودم، اهل نظم و انضباط نیستم. توی زندگی شخصی من هیچ چیز جای مشخصی ندارد. قلم، کاغذ، نوار، فیلم، هربار که برمی‌دارم یک جا می گذارم ولی مادرم اهل نظم بود و به همین دلیل هم مدام با من بحث می کرد و می گفت توی خونه هر چیزرو که برمی‌داری باید بگذاری سر جای خودش. این اختلاف نظر اکثراً باعث گم شدن وسایل شخصی من می‌شد. مدام می گفتم این قلم و کاغذ من کجاست؟ می گفت بگرد پیدایش می کنی. وقتی پیدا نمی‌شد شروع می کردم به تحریک کردن احساساتش و می گفتم می‌دونی که من توی اون کاغذها چیزهایی‌رو نوشته بودم که خیلی مهم بود و حالا اگه پیدا نشه مثلاً فلان وفلان می‌شه. یکبار که از پیدا نشدن یک وسیله شخصی‌ام خیلی عصبانی شده بودم، مادرم را خیلی ناراحت کردم، به طوری که خیلی مظلومانه گفت: اینقدر عصبانی نشو، هر وقت چیزی‌رو گم کردی، اگه درنهایت پیدا نشد ۳ تا صلوات بفرست. یکبار در اوج ناامیدی این سفارش را انجام دادم و درعین بهت و حیرت دیدم که گمشده را پیدا کردم.

به مادرم هیچ حرفی نزدم، فکر کردم ممکنه بعداً امر و نهی‌اش زیاد شود، اما این واقعیت برایم از او به یادگار ماند که هر گمشده‌ای را با صلوات یافتم.

✧ بعد از سالها فعالیت در عرصه هنر فکر می کنید در کجا ایستاده‌اید؟

✧✧ وقتی از ابوعلی سینای بزرگ سوال می کنند با این همه دانش به کجا رسیده‌ای؟ پاسخ می‌دهد:

«تا بدانجا رسید دانش من / که بدانم هنوز نادانم».

برای اینکه انسان به آن مرحله برسد که درک کند از جهان هستی هیچ چیز نمی‌داند، سالها رنج و تلاش لازم است. این یک واقعیت است، شکسته نفسی نیست. و همین که بدانی که هیچ نمی‌دانی، خود شروع یک دانستن است. من در آغاز فهمیدن هستم.

✧ درست است که می گویند شما را در خارج از کشور بیشتر از ایران می‌شناسند؟

✧✧ یقیناً در دنیای سینما و جشنواره همین‌طور است و دلیلش هم این است که در اکثر کشورهای دنیا فیلم‌های من به نمایش عمومی درآمده است.

✧ بالاخره سرنوشت اکران فیلم‌هایتان چه شد؟

✧✧ بعد از ساخت ۱۴ فیلم سینمایی اکران نشده، دیگر برایم عادی شده.

✧ چه چیزی شما را برای ادامه زندگی و کار امیدوار می کند؟

✧✧ انتظار، امید به آینده، انتظار رسیدن به هدف، بزرگترین عامل در ادامه زندگی است.

✧ دوست دارید با حرفه فیلمسازی به کجا برسید؟

✧✧ دوست دارم قلبها را غرق در امید و شادی کنم.

✧ جریان نشناختن آن بازیگر معروف هالیوودی در جشنواره فیلم ونیز از سوی شما چه بوده؟

✧✧ به دلیل آنکه من زیاد فیلم نمی‌بینم، گاهی بازیگران معروف دنیا را هم نمی‌شناسم. موضوع نشناختن «تام هنکس» هم در جشنواره «ونیز» به همین صورت بود. اما برخی با شنیدن این جمله که از تام هنکس سوال کردم که: اسم شما چیه؟ فکر کردند که چون تام هنکس یک بازیگر معروف دنیا و مهمتر از همه آمریکایی است سوال من یک سوال سیاسی بوده، که درواقع این‌طور نبود.

✧ بزرگترین انتقادی که می‌شود از جلیلی کرد؟

✧✧ ادعاهایش بیش از عملکردش می‌باشد.

✧ درد و معضل سینمای ما؟

✧✧ دنیایش خیلی کوچک است.

✧ چقدر منتظر مرگ هستید؟

✧✧ هیچوقت منتظرش نیستم. اما همیشه با من است.

✧ آیا ظاهر و باطنتان یکی است. یعنی از ظاهر و رفتارتان می‌شود به وجود شما پی برد؟

✧✧ ما دو گونه زندگی داریم، یکی زندگی شخصی و دیگری زندگی اجتماعی. در زندگی اجتماعی در مورد من بله همین‌طور است ظاهر و باطن یکی است.

اما در زندگی شخصی، البته منظورم بیشتر حالات فرد است، مثل ایمان و اعتقادات، در آنجا ممکن است من مشکل داشته باشم، یعنی بیشتر از آنکه عمل کنم، ادعا کنم.

✧ اگر فیلمسازی تعطیل شود چه کار می کنید؟

✧✧ در هیچ جای دنیا به اندازه کشور ما روزنامه تعطیل نمی کنند، هیچوقت از خودتان پرسیده‌اید که وقتی دولت یکباره یک روزنامه را توقیف می کند با کارمندانش چه می کند، آنها شب که به خانه می‌روند به فرزندانشان چه می گویند؟ من به روزنامه‌نگاران زیاد فکر می کنم، اگر روزی

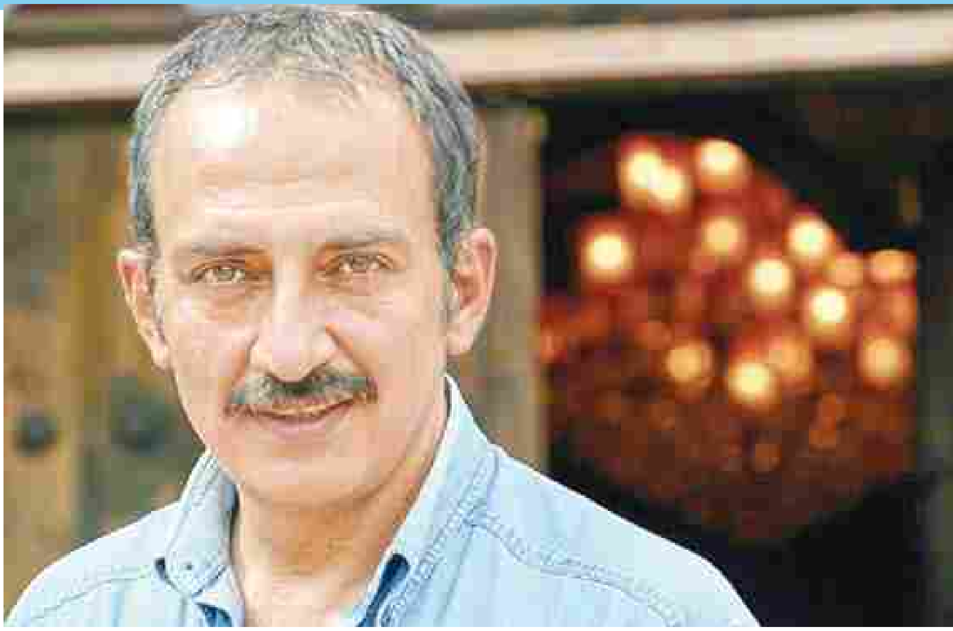

سینما تعطیل شود، همان کاری را می کنم که خبرنگاران یک روزنامه بعد از توقیف روزنامه‌شان می کنند.

✧ **کی می‌شود احساس خوشبختی کرد؟**

✧✧ فعلاً جای این احساس‌ها نیست.

✧ **کاری که در زندگی و فیلمسازی مجابتان کرده است؟**

✧✧ خنک آن قماربازی که بباخت هرچه بودش
و نماند هیچش الّا هوس قمار دیگر.

✧ **بزرگترین شوک روحی که تا به حال به شما وارد شده؟**

✧✧ تمام اتفاقاتی که در کشور ما رخ می‌دهد، به نوبه خودشوک محسوب می‌شود اما بزرگترین آنها گامهایی است که مدام به عقب برمی‌داریم.

✧ **چه چیزی تا به حال برایتان خوب پیش رفته است؟**

✧✧ همین قضیه فیلمسازی.

✧ **تا به حال به چند کشور دنیا سفر کرده‌اید و کدام جذابتر بوده است؟**

✧✧ دقیقاً یادم نیست. شاید حدود سی کشور. اما ژاپن و فرانسه برایم حس دیگری دارند.

✧ **تا به حال در چند جشنواره مهم سینمایی در دنیا عضو هیات داوران و یا رئیس داوران بوده‌اید؟**

✧✧ تا مهم را چگونه معنا کنیم. اگر منظورتان از مهم همان تعریف مرسوم است هیچوقت در هیچ کدامشان نبوده‌ام. برای من گاهی یک جشنواره خیلی ساده و کوچک، بسیار حائز اهمیت است و در چنین جشنواره‌هایی دهها بار داور و یا رئیس داوران بوده‌ام.

✧ **بزرگترین افسوس زندگی جلیلی؟**

✧✧ افسوس که بی‌فایده فرسوده شدیم
چون داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده به کام خویش نابوده شدیم

پنج سال ممنوع از کار پس از ساخت فیلم سینمایی گال و ۵ سال بیکاری در دولت نهم... تا به حال بزرگترین افسوس زندگی من است.

✧ **زندگی بدون آن برایت مفهومی ندارد**

✧✧ عشق.

✧ **مهمترین اتفاق زندگیتان**

✧✧ سه بار عاشق شدم.

✧ **ابوالفضل وقتی دلتنگ می‌شود چه می کند؟**

✧✧ آواز می‌خواند.

✧ **تشکر همیشگی‌ات از کیست؟**

✧✧ از خانواده شهدا و جانباران.

✧ **همیشه آمادگی آن را دارید**

✧✧ که دستگیرم کنند.

✧ **چرا سراغ ساخت فیلم حافظ رفتی؟**

✧✧ حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد.

✧ **از مهمترین دیدارهای زندگیتان؟**

✧✧ با محمدرضا شجریان.

✧ **بدهکار چه کسی هستید؟**

✧✧ خانواده شهدا، مادر و پدر.

خواهری را دیدم که پس از ۶ سال که از شهادت فرزند مفقودالاثرشان می گذشت، با استخوانهای یافت شده از این شهید خداحافظی می کردند، استخوانها را برمی‌داشتند که ببوسند. برادری مدام هشدار می‌داد که نکنید، ممکن است شیمیایی باشد. من در تمام عمرم هم نمی توانم ذره‌ای از خاک پای این بزرگواران صبور باشم.

✧ **چه وقتهایی زیاد حرف نمی‌زنید؟**

✧✧ شبهایی که در بیابان به آسمان خیره می‌شوم.

✧ **دوست دارید در چه چیزی با خیلی‌ها شریک** شوید؟

✧✧ در عشق‌ورزی و محبت... و اگر باشد گذشت.

✧ **اتوبوس BRT چیست؟**

✧✧ معنی این سوال را نمی‌فهمم.

✧ **آخرین باری که سوار اتوبوس شدید؟**

✧✧ سال ۱۳۷۶... زمان ساخت فیلم «دان»... آن هم به منظور فیلمبرداری.

✧ **آخرین وداعی که یادتان نمی‌رود؟**

✧✧ مادرم تنها یکبار با من دیده‌بوسی کرد، آنهم زمانی که به تنها سفرش در زندگی به سوریه می‌رفت. در فرودگاه گفت: ابوالفضل بیا ببوسمت که اگر بازنگشتم...

✧ **هر وقت به تماشای فیلم‌های سینمایی ایران در سالن سینما می‌روم این فکر به نظرم می‌رسد که دیگر شاید امیدی برای فیلمسازی در ایران نباشد. آیا این حس به شما هم رسیده است؟**

✧✧ من بیست سال است که به سینما نمی‌روم، برای اینکه احساس بدی دارم. دخترهای بی‌جهت بزک کرده، پسرهای بزک کرده، ژستهای جهان سومی، داستانهای کپی‌برداری درجه ۳ از سینمای آمریکا و خلاصه دروغ، دروغ و دروغ در بطن فیلم‌ها. البته منظورم بیشتر فیلم‌هاست نه همه فیلم‌ها. مقصر هم مسوولین امر بوده و هستند که با سانسورهای شدید، همه را وادار کرده اند به دروغگویی.

✧ **شغل جلیلی واقعاً فیلمسازی است؟**

✧✧ من کاشف غم‌ها و شادیهایم و آرزومند خدمت به بشریت.

✧ **فکر می کنید در عرصه فیلمسازی شرایط به گونه‌ای باشد که بتوانی اصولت را حفظ کنی و حرف دلت را بزنی؟**

✧✧ اگر در مقولات دیگر زندگی چنین شرایطی هست، در سینما هم وجود دارد چرا که سینما آیینه زندگی و جامعه است.

✧ **آیا برای همه فیلم‌هایت می توانی سرت را بالا بگیری؟**

✧✧ هرچه گفتیم جز حکایت دوست
در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی‌وجود صحبت یار
همه عالم به هیچ نستانیم.

✧ **آیا تا به حال با دیگران رفتاری داشته‌اید که فکر کنید نتیجه آن را در جهنم می‌بینید؟**

✧✧ بسیار.

✧ **از ساخت فیلم جدیدت شطرنج چه خبر؟**

✧✧ به دنبال کمی پول و یک جو معرفت هستم.

✧ **ابوالفضل جلیلی را در یک جمله توصیف کنید.**

✧✧ مثل هیچ کس نیست.

✧ **میانه‌ات با ورزش چگونه است؟**

✧✧ هزار عدد طناب می‌زنم، ۱۲ بار بارفیکس می‌روم، ۲۵۰ تا میل می گیرم و...

✧ **ما نفهمیدیم بالاخره تو بچه ساوه، اراک، یا امیریه تهرانی؟**

✧✧ متولد ساوه... بزرگ شده امیریه... و گذر کرده از اراک.

■

فیلم شناسی

شطرنج (۱۳۸۸، در دست ساخت)
مسیر معکوس (۱۳۸۷)
حافظ (۱۳۸۵)
گل یا پوچ، (طنز) (۱۳۸۴)
ابجد (۱۳۸۱)
دلبران (۱۳۷۹)
قصه‌های کیش (اپیزود دوم) (۱۳۷۷)
دان (۱۳۷۶)
یک داستان واقعی (۱۳۷۴)
دت یعنی دختر (۱۳۷۲)
رقص خاک (۱۳۷۰)
درنا (نیمه‌تمام) (۱۳۶۶)
گال (۱۳۶۵)
بهار (۱۳۶۴)
میلاد (۱۳۶۲)

خطاکارترین کسان، افرادی هستند که عیب دیگران را می بینند

● نیکن

خواهران بدلی!

سوژه دوقلوها سالهاست که در سینمای جهان مورد استفاده قرار گرفته و همچنان طرفداران خاص خود را نیز دارد. در سینمای ایران نمونه هایی همچون خواهران غریب اثر (کیومرث پوراحمد) و دو نیمه سیب به کارگردانی کیانوش عیاری با استفاده از این فرمول قدیمی ساخته شده و در زمان خود بسیار مورد استقبال تماشاگران نیز قرار گرفت.

کپی برداری از فیلم های موفق خارجی هم چیز جدیدی نیست که به عنوان نمونه مو به مو بازسازی شده می توان به فیلم عیالوار ساخته پرویز صبری براساس فیلم تنها در خانه ساخته کریس کلمبوس اشاره نمود. بانکی برای نگارش فیلمنامه اش زحمت زیادی به خود نداده و تنها با تهیه کپی فیلم دو تا هم زیاده ساخته فرناندو تروبا به این مهم دست یافته است! این فیلم نه چندان شناخته شده که در اواخر دهه ۹۰ ساخته شده، داستان کلاه بردار جوانی با بازی انتونیو باندراس است که از روی آگهی های ترحیم نشانی متوفی را پیدا کرده و با یک تابلوی نقاشی به سراغشان رفته و آنها را تلکه می کند. در یکی از این کلاه برداری ها وی با دو خواهر آشنا شده و به یکی از آنها علاقه مند می شود و...

تصادف اتومبیل مینا با امیر به شکل غریبی به فیلم two much شباهت داشته و رنگ تیره لباس الناز شاکر دوست و ماشین کروکی گلزار نعل به نعل و بدون سر سوزن تغییری مانند فیلم فوق بازسازی شده است! باندراس در این فیلم با موهای بلند ظاهر شده و با بستن پشت موها و باز کردنش دو شخصیت متفاوت را خلق کرده که به باور تماشاگر می نشیند.

در دو خواهر نیز گلزار از همین ترفند استفاده کرده و نهایت تلاشش را کرده تا باندراسی وطنی را خلق کند؛ اما به هزار و یک دلیل نتوانسته چرا که نویسنده و کارگردان از شوق به دست آوردن فیلمنامه ای برای فروش، دیگر به روابط گرم و جذاب کاراکترهای فیلم twomuch توجه نکرده و مثلث گلزار، کریمی و شاکر دوست را برای رکورد شکنی کافی دانسته است. جالب اینکه در حرکتی ساختارشکنانه، به جای دنی آیلوی میانسال از حامد کمیلی جوان بهره گرفته و گیشه اش را تسکین نموده است.

در بخش هایی از فیلم اصلی بخشی از جذابیت های داستان به هول و ولای باندراس برای لو نرفتن باز می گردد که این امر در دو خواهر و بازی خشک و عصا قورت داده گلزار دیده نمی شود. نظیر چنین اتفاقاتی در بازی دو ضلع دیگر مثلث گیشه (کریمی و شاکر دوست) هم دیده می شود به ویژه کریمی که کاراکتر مهسا را به کلیشه ای ترین شکل ممکن به تصویر کشیده و در قیاس با نمونه غیر ایرانی اش یعنی داریل هانا فوق العاده ضعیف است. بازی نیکی کریمی در چنین فیلمی با توجه به سخت گیری های وی در سال های اخیر بسیار تعجب برانگیز بوده و جز دستمزد بالا دلیل چندانی نمی تواند داشته باشد!

در سال های گذشته در سیاست های معاونت سینمایی در بخش تولید، بندی وجود داشت مبنی بر توقیف فیلمی که بازسازی کاری غیر ایرانی بود. در اواسط دهه ۱۳۷۰ فیلم قرمز ساخته فریدون جیرانی با چنین مشکلی مواجه شد و تشابهات آن با فیلم ماتیک دردسرساز شد که با رایزنی های تهیه کننده و عدم اثبات ادعای مذکور، مشکل حل شد و فیلم نیز مورد اقبال عموم قرار گرفت.

حال تکلیف با فیلمی چون دو خواهر که کپی نعل به نعل فیلمی هالیوودی است، چیست و اینکه آیا قانون یاد شده تنها در دهه ۱۳۷۰ اعتبار داشته و اکنون از درجه اعتبار ساقط شده است؟

به بهانه بازی لیلا حاتمی در فیلم بی پولی

حاتمی با بی پولی آس خود را رو کرد

لیلا حاتمی، دو هفته پس از آغاز اکران پانزدهمین فیلم کارنامه بازیگریش، سی و هفتمین سالگرد تولدش را جشن گرفت. سیزده سال پیش داریوش مهرجوئی نقش لیلا را به او سپرد. ۹ سال پیش با فیلم آب و آتش او با یک پیچ تند هم تصورات ما از خودش در تکرار نقش دختران معصوم و بغض آلود را فروریخت. مریم شکوهی با آن پسرعموی سنگدلش تیشه ای بود به ریشه همه تصورات ما از لیلا حاتمی. او یک بازیگر کامل بود. لیلای مهرجوئی و مریم فیلم آب و آتش فریدون جیرانی برایش ارج و قرب و توجه آوردند. او توانست بار سنگینی که این دو فیلم بر دوشش گذاشته بودند، با دیپلم افتخار فجر و تندیس خانه سینما به سلامت زمین بگذارد. اما تکرار فیلم هایی که دوباره لیلا را به همان وادی معصومیت ذاتی و بغض ابدی می کشاند، آرام آرام ما را به فراموشی آن پیچ تند فرامی خواند. او در این سال ها طعم مادر شدن را چشید و سنش هر سال با تکرار همان نقش ها بالا می رفت. حاتمی در رشته ریاضی فیزیک در تهران دیپلم گرفت و در دانشگاه پلی تکنیک در رشته برق شروع به تحصیل کرد. پس از دو سال به لوزان سوئیس رفت تا ادبیات فرانسه بخواند. به علت بیماری پدرش در ۱۳۷۵ تحصیل را نیمه کاره رها کرد و به ایران بازگشت. او فیلم نامه شب افتتاح نوشته جان کاساواتیس را ترجمه کرده است. فیلم نامه فیلمی درباره تنهایی. درباره دلشوره و تنهایی بازیگر روی صحنه. درباره انجام بازی در میان جمع در اوج تمنای نیاز به گوشه نشینی و عزلت. آن تحصیلات ناکام از برق به ادبیات فرانسه و از تهران به لوزان و این ترجمه از این فیلم خاص تکلیف ما را با لیلا حاتمی روشن می کند. او آرامش خود و فیلم های عادیش را به یک باره با یک پیچ تند بهم می زند.

حال به بی پولی می رسیم. فیلمی که اوج بازی لیلا حاتمی است. پیچ تندی که به سلامت از آن عبور کرد. او در فیلمی کمدی، با انبوه بازیگران شناخته شده به تنهایی گلیم خودش را به لطف انتخاب درست و هدایت حساب شده کارگردان از آب بیرون کشید. او بازیگر است و در این کار به پختگی رسیده. در بی پولی او با نهایت دقت و احساس یک دختر ساده لوح طبقه متوسط تهرانی را به نمایش می گذارد. بی پولی اثبات بدون بحث این ادعاست که لیلا حاتمی در اوج است.

وودی آلن: از طرفداران پر و پا قرص باران هستم

وودی آلن در یکی از معدود روزهای آفتابی و گرم ناتینگ هیل در لندن از گوشه چشم به آسمان نگاه می کند و با ناراحتی سرش را تکان می دهد. او زیر لب می گوید: «از آفتاب بدم می آید». بعد خیلی فیلسوفانه شانه هایش را بالا می اندازد: «هوا باید بارانی باشد. اگر این طوری باشد مجبوریم فیلم را یک جور دیگر بسازیم یا شاید از شیلنگ استفاده کنیم!»

او در فاصله ای کوتاه بین فیلمبرداری یکی از صحنه های کمدی رومانتیک در حال حاضر بی نام خود، صحبت می کند. جاش برولین، آنتونیو باندراس، آنتونی هاپکینز، نومی واتس و فریدا پینتو بازیگر فیلم «میلیونر زاغه نشین»، ستاره های فیلم جدید او هستند. در این صحنه برولین و پینتو در هوایی بارانی در یک رستوران حرف می زنند.

وودی آلن در ۵۰ فیلم بازی کرده و ۱۴ بار نامزد اسکار شده و دو جایزه اسکار را برده است. وی با چهره ای جدی توضیح می دهد که باران بخش مهمی از داستان است. او می گوید: اگر فیلم های من را ببینید متوجه می شوید صحنه های بارانی نقش مهمی در قصه فیلم های من دارد. من از طرفداران پر و پا قرص باران هستم. فکر می کنم باران در زندگی و روی پرده سینما جلوه ای زیبا دارد. بنابراین وقتی جاش، فریدا را به ناهار دعوت می کند و او می گوید هوا بارانی است و جاش با خود چتر می آورد، متوجه می شوید قرار است اتفاق مهمی بیفتد. اگر آنها در روزی آفتابی همدیگر را می دیدند، قضیه صرفاً افلاطونی می شد.

گفته می شود آلن از آنفلونزای خوکی هراس دارد. اما وی اصرار کرد که: «**اینگونه نیست. من از آن آدم های دیوانه نیستم که دائم دستشان را می شورند و پیش از آنکه به دستگیره در یا هر چیز دیگر دست بزنند، دستکش سفید به دست می کنند. آن قدر دیوانه نیستم، اما برای شستن دست حسابی وقت می گذارم.**»

سون-یی همسر آلن نیز با او در لندن است. یی که ۳۵ سال از او کوچک تر است در کره به دنیا آمده و دختر خوانده میا فارو دوست سابق آلن و بازیگر بسیاری از فیلم های اوست. آنها ۱۲ سال است با هم زندگی می کنند. آلن و یی هم دو دختر خوانده دارند، بشه، ۹ ساله و مانزی، ۸ ساله. پیش از آغاز فیلمبرداری خانواده آلن چند روزی به دیدن مسابقات تنیس در ویمبلدون رفتند.

آلن بلند می شود و می گوید: «باید بروم تا بازیگران برایم قلدری نکنند!» یک گوشه بیرون رستوران، اعضای گروه او باران مصنوعی را راه انداخته اند. آب از پنجره ها و روی سنگفرش خیابان سرازیر شده و عابران شگفت زده را خیس می کند. عوامل گروه چتر در دست دارند. آلن لبخندی می زند و می گوید: «آه، بهتر شد.»

کی مشغوله چه کاریه؟

کارگردان «رای باز» درگذشت

مهدی نوربخش کارگردان سینمای ایران در سن ۴۳ سالگی از دنیا رفت. این کارگردان بر اثر سکته قلبی دار فانی را وداع گفت و پیکرش صبح پنج‌شنبه، ۳۰ مهر ماه از مقابل خانه سینما تشییع شد. «عاشق مترسک» و «رای باز» از ساخته‌های سینمایی این کارگردان فقید هستند و چندی قبل سریالی ساخته او از صداوسیمای کرمان پخش شد.

حامد بهداد، بهترین بازیگر جشنواره ابوظبی

در مراسم اختتامیه فستیوال ابوظبی که ۲۷ مهر ماه برگزار شد یکی از جوایز اصلی جشنواره ابوظبی به بازیگری از سینمای ایران رسید.

حامد بهداد که از ابتدای حضورش در عرصه سینما بارها نامزد دریافت جایزه از جشنواره فیلم فجر و جشن خانه سینما شده بود سرانجام موفق شد اولین جایزه بازیگری‌اش را از یک فستیوال غیرایرانی بگیرد. بهداد این جایزه را به خاطر بازی در فیلم «چه کسی از گربه‌های ایرانی خبر داره» بدست آورد.

پایان فیلمبرداری «زم‌هریر»

فیلمبرداری فیلم سینمایی «زم‌هریر» به کارگردانی علی روئین‌تن و تهیه کنندگی سیدضیاء هاشمی ۲۸ مهر ماه به پایان رسید.

«زم‌هریر» دومین فیلم سینمایی روئین‌تن پس از «دلشکسته» داستانی درباره دفاع مقدس دارد. نیوشا ضیغمی، شیلا خداداد، بیتا بادران، افسانه بایگان، امین تارخ، محسن تنابنده، ابوالفضل پورعرب، وحید جلیلوند و جمشید مشایخی بازیگران این فیلم هستند.

خردمند تحت مراقبت‌های ویژه

نیکو خردمند بازیگر و دوبلور پیشکسوت سینمای ایران در حال حاضر بستری است.

آهو خردمند خواهر این بازیگر پیشکسوت درباره وضعیت وی گفت: وی به تازگی به دلیل خونریزی مغزی مدتی در بیمارستان بستری بود و هم‌اکنون در کلینیکی تحت مراقبت‌های ویژه است و امیدوارم به زودی به منزل بازگردد.

وی افزود: خوشبختانه حال عمومی ایشان خوب است و هوشیاری کامل دارند، ولی متاسفانه در حرکت دست و پای سمت راستشان دچار مشکل هستند و فکر می کنم با چند جلسه فیزیوتراپی سلامتی خود را به دست آورند.

نیکو خردمند متولد ۱۹ آبان ۱۳۱۱ در تهران است. او فعالیت‌های هنری خود را از ۱۳۳۷ با گویندگی در رادیو شروع کرد و به جای کلودیا کاردیناله، اوا گاردنر، الیزابت تیلور و... در فیلم‌های سینمایی صحبت کرده است. وی بازی در نمایشنامه‌های رادیویی را از سال ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۷ و نیز اجرای برنامه معرفی تئاتر در تلویزیون را در کارنامه دارد.

خردمند فعالیت سینمایی خود را از سال ۱۳۶۹ با بازی در فیلم سینمایی «پرده آخر» آغاز کرد و دو سیمرغ بلورین بازیگر نقش زن مکمل را برای همین فیلم و در سال ۱۳۷۲ برای «بازیچه» به خود اختصاص داد..

فیلم‌های که این روزها در مرحله فیلمبرداری اند

«هیچ»، «ازدواج در وقت اضافه» و «آدم کش» از جمله فیلم‌های هستند که این روزها مقابل دوربین هستند و فیلمبرداری «راه آبی ابریشم» نیز هنوز به پایان نرسیده است.

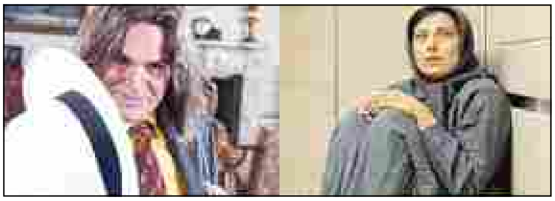

«هیچ» عبدالرضا کاهانی هم در حوالی منطقه کن همچنان مقابل دوربین است و مهدی هاشمی، مرضیه برومند، باران کوثری، پانته‌آ بهرام، مهران احمدی، احمد مهران‌فر، نگار جواهریان و صابر ابر بازیگران اصلی این فیلم هستند.

«ازدواج در وقت اضافه» به کارگردانی سعید سهیلی با پیوستن مهران رجبی به جمع بازیگرانش، فیلمبرداریش در تهران ادامه دارد. جمشید هاشم‌پور، ماهایا پطروسیان، مجید صالحی، علی صادقی، بهنوش بختیاری، بهاره افشاری و محمود بهرامی دیگر بازیگران این فیلم طنز هستند.

«آدم کش» رضا کریمی هم به روزهای انتهایی فیلمبرداری رسیده و بهرام رادان، مهتاب کرامتی، حامد بهداد، قطب الدین صادقی، لیلا اوتادی و افسانه بایگان بازیگران مقابل دوربین این کار که مضمونی اجتماعی دارد هستند.

«راه آبی ابریشم» به کارگردانی محمد بزرگ نیا که فیلمبرداری صحنه‌های چین و تایلندش باقی مانده است همچنان وضعیت نامشخصی دارد. این در حالیست که صحنه‌های گرفته شده تدوین شده و صحنه‌های باقی مانده هنوز فیلمبرداری نشده است.

«چراغ قرمز» ساخته علی غفاری و «ترانه کوچک من» مسعود کرامتی دیگر فیلم هایی هستند که طی روزهای گذشته فیلمبرداریشان به پایان رسیده است.

کوتاه و بدون تیتر

✓ مجموعه تلویزیونی «از عشق آباد تا عشق آباد» به کارگردانی محمدحسین لطیفی برای شبکه یک تهیه می‌شود. اتفاقات قصه از سال ۱۳۲۰ تا ۱۳۴۲ می افتد و محور کلی آن رابطه یک نفر نسبت به ایمانش و امام رضا (ع) است.

✓ «تهمینه میلانی» از حضور در هیأت داوران جشنواره گوای هند انصراف داد. «تهمینه میلانی» که یکی از اعضای هیأت داوران چهلمین جشنواره گوای هند بود، به دلیل همزمانی این جشنواره با جشنواره آسیا پاسفیک از داوری انصراف داد.

✓ حسن فتحی پس از ۱۶ سال دوری از صحنه‌های تئاتر قصد دارد نمایش «آنتیگون» را در بیست و هشتمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر به صحنه ببرد.

✓ ژولیت بینوش، برنده اسکار و بازیگر فیلم کپی برابر اصل است، ساخته عباس کیارستمی گفت: بازی در فیلم کیارستمی از بهترین تجربه‌های حرفه‌ای من بود.

✓ مژده شمسایی بازی در فیلم سینمایی «مقصد» به کارگردانی بهرام بیضایی را به موفقیت در تست بازیگری فیلم منوط دانست.

✓ «آنیس واردا» ۸۱ ساله، برنده شیر طلای ونیز در سال ۱۹۸۵ و فیلمساز برجسته فرانسوی از دنیای کارگردانی خداحافظی کرد.

✓ هشتم آبان ماه فیلم سینمایی دموکراسی در روز روشن با بازی محمدرضا گلزار در نقش عزرائیل، جلوی دوربین می رود. این فیلم را علی عطشانی کارگردانی می کند.

✓ کیانوش عیاری فیلم «خانه پدری» را زمستان امسال کلید می‌زند. «خانه پدری» داستانی اجتماعی دارد که وقایع آن از ۱۳۱۰ آغاز می‌شود و تا امروز ادامه دارد.

✓ «عباس کیارستمی»، کارگردان ایرانی برنده نخل طلای کن گفت: می‌خواهم هم‌چنان در کشور خودم و به زبان مادری‌ام فیلم بسازم. اما به‌نظر این کار هر روز سخت‌تر می‌شود. انرژی من در حال پایان است و در سوی دیگر مشکلات در حال بزرگ شدن هستند.

✓ درام تاریخی «آگورا» به کارگردانی الخاندرو آمنابار با هفت میلیون یورو (۱۰/۳ میلیون دلار) فروش در چهار روز پرفروشترین فیلم سینمای اسپانیا در سال ۲۰۰۹ لقب گرفت.

✓ فیلم سینمایی «نیش و زنبور» به کارگردانی «حمیدرضا صلاحمند» از هفته دوم آبان ماه در ۶۰ سینمای کشور اکران می‌شود. رضا کیانیان، رضا عطاران و مریلا زارعی بازیگران اصلی این فیلم سینمایی هستند. این فیلم داستان دو دوست کلاهبردار به نام‌های رضا و اسد است که در یک رکب‌زنی حرفه‌ای مقابل هم قرار می گیرند و ناگهان کسی از گرد راه می‌رسد و ...

حوادث چون روزها پیر می‌شوند

● مثل آفریقایی

قناری‌های وفادار

قرار بود آقای کامپن و همسرش به شب نشینی بروند. رانندهٔ قدیمی خود، ماکس را صدا کرده بودند تا ماشین را آماده کند ولی موضوعی جزئی باعث شد این زن و شوهر میان سال با هم مشاجره کنند. ماکس گوشه‌ای ایستاده بود و شنید که آقای کامپن با فریاد به همسرش گفت:

ـتو یه پیرزن خرفتی که به هیچ دردی نمی خوری. کاش روزی که باهات آشنا شدم یه خورده عقل داشتم و بهت پیشنهاد ازدواج نمیدادم.

خانم کامپن به ماکس، نگاهی کرد و لبش را گزید و به شوهرش گفت:

ـفکر می کنی چه تحفه‌ای هستی که جلو ماکس با من این طور حرف میزنی؟

ـهرچی باشم از تو پیرزن هاف‌هافو بهترم.

خانم کامپن مشت‌هایش را گره کرد و گفت:

ـتو از وقتی که با اون دخترهٔ بی‌سروپا آشنا شدی، رفتارت عوض شده... خیال کردی من نمیدونم باهاش رابطه داری؟ من واسه تو حیفم... لیاقت تو همون دختر ک بی‌فرهنگه...

آقای کامپن پوزخند زد و گفت:

ـحق داری که از این حرفا بزنی چون اونقدر زشت و بداخلاقی که به همهٔ زن‌ها حسودیت میشه. حیفِ من که با عنکبوتی مثل تو زندگی می کنم.

ناگهان خانم کامپن زیرسیگار بلوری را که روی میز بود، به سوی شوهرش انداخت و سر او را خونین کرد. آقای کامپن نالید و گفت:

ـماکس... تو شاهد باش که این زن می خواد منو بکشه... تو باید توی دادگاه شهادت بدی.

ماکس چیزی نگفت و به طرف جعبهٔ کمک‌های اولیه رفت و مشغول شست‌وشوی زخم سر او شد. خانم کامپن با فریاد گفت:

ـای پست فطرت! درسته... من آخرش تو رو می کشم، بعدشم حساب اون دختره رو کف دستش میذارم.

این را گفت و از اتاق بیرون رفت. به همین سادگی شب نشینی آنها به هم خورد و این زن و شوهر به اتاق‌هایی جداگانه رفتند و تا روز بعد همدیگر را ندیدند. ماکس هم که در همان خانه زندگی می کرد، به سوئیت خودش رفت و سرش را با قناری‌هایش گرم کرد. او ده سال بود که به آقا و خانم کامپن خدمت می کرد. از حقوق خودش هیچ راضی نبود و هنوز با همان مزدی برای آنها کار می کرد که ده سال پیش به او می دادند. همیشه با خودش فکر می کرد اگر سال به سال حقوقش را اضافه کرده بودند، حالا پس انداز خوبی داشت با این حال اعتراضی نمی کرد و ذره‌ای از وظایف خود را پشت گوش نمی‌انداخت. گاهی با خودش می گفت اگر قناری‌هایش را نداشت، نمی‌توانست این زندگی را تحمل کند.

فردای آن روز ماکس وقتی که داشت ارباب را به کارخانه اش می‌برد، با این که آقای کامپن دوست نداشت در راه با راننده‌اش حرف بزند، گفت:

ـماکس؟ دیشب رفتار زشت زنم رو دیدی؟ درسته که تو مجردی ولی اگه زن تو بود چکارش می کردی؟

ماکس چند ثانیه چیزی نگفت سرانجام سرش را به طرف ارباب که در صندلی عقب نشسته بود، چرخاند و گفت:

ـقربان معذرت می خوام که این حرفو می زنم... اگه زن من بود طلاقش میدادم.

آقای کامپن آهی کشید و گفت:

ـدرسته... ولی من و زنم توی همه چی با هم شریکیم. اگه طلاقش بدم سهامش رو از دارایی من جدا می کنه و ورشکست میشم. ضمنا قانون منو وادار می کنه که از سهم خودمم پول زیادی به اون عفریته بدم. نه... طلاق راه حل عاقلانه‌ای نیست.

ارباب ساکت شد. ماکس هم آرام‌تر از همیشه رانندگی می کرد و به طرف کارخانه می‌رفت. پس از یکی و دو دقیقه آقای کامپن گفت:

ـمن واسه این که از دست این زن خلاص بشم حاضرم هرچی که لازم باشه، پول خرج کنم.

ماکس فرمان را به‌نرمی پیچاند و از پیچی تند وارد جاده‌ای فرعی شد و گفت:

ـبا ثروت زیادی که شما دارین، واسه این کار راه‌های زیادی هست... پس لازم نیست نگران باشین.

ـدرسته... من مرد ثروتمندی هستم ولی باورت میشه که گاهی به تو حسودیم میشه؟ تو هنوز جوون و سالمی. نه الکل مصرف می کنی، نه سیگار می کشی. همهٔ عشقت ور رفتن با قناری‌هاته... ساکت و بی‌دردسر و وظیفه شناس و قابل اعتمادی.

ماکس در آینه به او نگاه کرد و گفت:

ـمتشکرم قربان... منم همیشه آرزو می کنم که کاش یک صدم ثروت شما رو داشتم.

ـماکس؟ به نظر تو اگه به کسی پول خوبی بدم، منو از شر زنم خلاص می کنه؟

ـبله قربان... بعضی‌ها واسه پول هر کاری می کنن فقط باید برای انتخاب کسی که قراره واسه این کار به شما کمک کنه، خیلی دقت کنین چون به هر کسی نمیشه اعتماد کرد.

آقای کامپن سیگاری روشن کرد و چند پک ملایم زد و گفت:

ـماکس؟ زن من با تو خیلی بدرفتاری می کنه... درسته؟ ازش بدت نمیاد؟

ـقربان من وظیفه‌مو انجام میدم... ولی خب... حق با شماس چون ایشون رفتار خوبی با من ندارن.

ـماکس... من از تو خوشم میاد. خیلی تو داری... راستی؟ تو گفتی واسه خلاص شدن از شر زنم کسی رو انتخاب کنم که قابل اعتماد باشه. درسته؟

ـآره قربان.

آقای کامپن دست خود را روی شانهٔ راننده‌اش گذاشت و گفت:

ـببینم؟ تو قابل اعتمادی؟

ماکس سرعت ماشین را کمتر کرد و گفت:

ـقربان فکر می کنم منظور شما اینه که باید خانم‌تونو از بین ببرم. درست فهمیدم؟

آقای کامپن خودش را با خاموش کردن سیگارش سرگرم کرد و گفت:

ـفرض کنیم که بخوام به یه آدم قابل اعتماد مأموریت بدم که زنم رو نفله کنه... به نظرت چقدر باید بهش بدم؟

ـخیلی زیاد قربان. البته این به شرطیه که شما واقعا همچین قصدی داشته باشین و منم قبول کنم.

آقای کامپن گوشهٔ لب خود را خاراند و گفت:

ـبا پنجاه هزار دلار راضی میشه؟ البته اینا همه‌ش فرضه.

ـدرسته قربان. فرض محال که محال نیست. به نظر من پنجاه هزار تا خیلی کمه.

آقای کامپن سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. ماکس در آینه او را نگاه کرد و گفت:

ـصد هزار دلار قیمت عادلانه و خوبیه. این روزا خیلی بیشتر می گیرن.

ـموافقم. ولی بهتره پنجاه تاشو قبل از کار بدم، بقیه‌ش رو هم بعد از تموم شدن کار. چطوره؟

ـعادلانه‌س... ضمنا اگه قرار باشه من این کارو بکنم پول رو باید طوری بدین که کسی شک نکنه بنابراین خوبه که یه سندی بنویسین و توش توضیح بدین که به‌عنوان ده سال خدمت صادقانهٔ من صد هزار دلار بهم پاداش میدین. این جوری نه واسه من بد میشه نه واسه شما.

آقای کامپن سری جنباند و گفت:

ـحرفت منطقیه. وقتی که به کارخونه رسیدیم، به رئیس حسابداری میگم این سند رو تنظیم کنه و یه نسخه‌شو همراه یه چک پنجاه هزار دلاری به تو بده. توی سند می‌نویسم که پنجاه هزار دلار هم هفتهٔ بعد بهت بدن. راستی؟ تو می‌تونی یه هفت‌تیر تهیه کنی؟

ـآره... ولی شاید یه جور دیگه سر به نیستش کنم. باید نقشهٔ دقیقی بکشم که پلیس نتونه از من و شما ردی پیدا کنه.

ـخوبه... به هوش و دقت تو اطمینان دارم. بهترین کار اینه که جسدش رو گم و گور کنی تا من به پلیس اعلام کنم که زنم از خونه بیرون رفته و برنگشته. اونا نباید جسدشو پیدا کنن.

ماکس ماشین را وارد محوطهٔ کارخانه کرد و به طرف دفتر آقای کامپن راند و گفت:

ـخیال‌تون راحت باشه. خودم میدونم چکار کنم.

...

ماکس از به‌دست آوردن پنجاه هزار دلار نقد و پنجاه هزار دلار هم برای هفتهٔ بعد بسیار خوشحال بود ولی کسی نمی‌توانست از ظاهرش چیزی بفهمد. فردای همان روز خانم کامپن به ماکس گفت پس از رساندن ارباب به

کارخانه، برگردد تا او را برای خرید همراهی کند. ماکس اطاعت کرد و وقتی که داشت خانم کامپن را به مرکز شهر می‌برد، خانم به او گفت:

ـ اون شب که من و کامپن دعوامون شد، به تو گفت بیای دادگاه و شهادت بدی. یادته؟

ـ بله خانم... ولی من این کارو نمی کنم چون توی اون دعوا حق با شما بود.

ـ آفرین... از عقلی که داری خوشم میاد... این مردک خرفت فکر می کنه خیلی تحفه‌س. باور کن دلم می‌خواد کله‌شو بکنم و بندازم جلو سگ. دیشب داشتم فکر می کردم که بهش سم بدم و از شرش خلاص بشم ولی دیدم این فکر عاقلانه نیست.

ماکس با لبخند گفت:

ـ درسته چون پلیس با یه کالبد شکافی معمولی می‌فهمه مسموم شده.

ـ ببینم ماکس؟ تو تا حالا اربابـ رو پیش اون دختره بردی؟

ـ خانم من مجبورم وظایفم رو انجام بدم... هر جا شما یا ارباب دستور بدین، باید ببرم‌تون.

ـ درسته. تو چاره‌ای نداری. از جواب دادنت هم معلومه که هم نمی‌خوای دروغ بگی هم نمی‌خوای اسرار ارباب رو فاش کنی. از این اخلاقت خوشم میاد.

ـ متشکرم خانم... داریم به مرکز شهر می‌رسیم. برم طرف کدوم فروشگاه؟

خانم کامپن به خیابان نگاهی کرد و گفت:

ـ از خرید کردن منصرف شدم. برو به طرف یه جادهٔ خلوت و پر درخت.

ـ چشم خانم.

ماکس در اولین چهار راه به چپ پیچید و به سوی خارج شهر رفت و تا وقتی که به جادهٔ زیبا و پر درختی رسیدند، هر دو ساکت بودند. کسی که سکوت را شکست، خانم کامپن بود:

ـ ماکس؟ می تونم بهت اعتماد کنم؟

ـ بله خانم... من ده ساله در خدمت شما هستم و تا حالا باهاتون صداقت داشتم.

ـ راست میگی. سؤالم احمقانه بود.

ـ لطفا این حرفو نزنین خانم. من به شما ارادت دارم.

خانم کامپن شیشهٔ ماشین را کمی پایین کشید و گفت:

ـ باید راهی باشه تا من از شر این هیولا خلاص بشم و همهٔ ثروتش رو بالا بکشم. توهین‌هایی که این روزا به من می کنه، غیر قابل تحمله.

ـ درسته خانم. حق با شماس.

ـ دوست دارم باهات صادقانه حرف بزنم بنابراین بی‌مقدمه میگم که باید به من کمک کنی تا ارباب رو بکشم.

ماکس سرش را به طرف او چرخاند و گفت:

ـ جالبه که ارباب هم دربارهٔ شما همین حرفو میزد.

چشم‌های خانم کامپن گرد شد و با خشم گفت:

ـ مردک نمک به حروم! می دونستم که می خواد منو بکشه. باور کن راست میگم... بهت پیشنهاد پول کرد؟

ـ آره خانم ولی من قبول نکردم. اگه از ارباب بپرسین، حرفم رو تأیید می کنه. چطور می تونم شما رو بکشم در حالی که تا حالا هیچ آزاری به من نرسوندین.

ـ قرار بود واسه کشتن من چقدر بهت بده؟

ماکس به جادهٔ فرعی و خلوتی پیچید و گفت:

ـ صد هزار تا.

صورت خانم کاپن عرق کرده بود. نفس نفس می‌زد. به جادهٔ خلوت نگاهی کرد و گفت:

ـ این جاده منو می‌ترسونه. بریم یه جای شلوغ.

ماکس سرش را به طرف او برگرداند و با لبخند گفت:

ـ نگران نباشین... اینجا خیلی خوب و مناسبه چون کسی ما رو نمی‌بینه.

ـ بهت گفتم برو یه جای شلوغ... همین حالا!

ـ چشم خانم. ولی نگرانی شما هیچ دلیلی نداره چون من حاضر نیستم کسی رو به خاطر صد هزار دلار بکشم.

ـ راستی؟ پس نرخ کشتن یه آدم چقدره؟

ماکس ماشین را میان درختزار انبوهی برد و توقف کرد و گفت:

ـ دویست هزار تا... نقد.

خانم کامپن روی شانهٔ ماکس زد و گفت:

بریم طرف بانک... من دویست هزار دلار بهت میدم تا شوهرم رو بکشی. اگرم پلیس از ماجرا بویی برد، هیچ مسؤولیتی رو قبول نمی کنم.

ماکس دنده را جا کرد و دور زد و راه افتاد و گفت:

ـ خوبه... من کارم رو بلدم ولی یه شرط داره. شما باید سندی بنویسین که نشون بده دویست هزار دلار را به خاطر خدمت صادقانهٔ من بهم پاداش میدین. اینجوری کسی شک نمی کنه.

ـ موافقم. بریم تا همین حالا این کارو بکنم.

ماکس خانم کامپن را به بانک برد و همان جا سند تنظیم شد و دویست هزار دلار به حساب ماکس واریز شد سپس خانم کامپن کمی خرید کرد و ماکس او را به خانه رساند. عصر همان روز ماکس به ادارهٔ پلیس رفت و به کمیسر گفت که آقا و خانم کامپن می خواهند همدیگر را بکشند و هر دو برای کشتن دیگری مقدار زیادی پول به او داده‌اند. کمیسر وظیفه شناسی شهروندی او را تحسین کرد و ساعتی بعد برای تحقیقات بیشتر با دستیارانش به طرف خانهٔ آقای کامپن رفت.

کمیسر نخست از آقای کامپن شروع کرد و گفت:

ـ رانندهٔ شما ادعا می کنه که شما برای کشتن همسرتون پنجاه هزار دلار نقد و پنجاه هزار دلار هم برای بعد از قتل به او دادین. چه توضیحی دارین؟

آقای کامپن که شوکه شده بود، سیگاری روشن کرد و پس از کمی مکث گفت:

ـ این واقعا خنده داره. ماکس از بس با قناری‌هاش زندگی کرده، بیمار شده. چطور ممکنه من بخوام همسر عزیزم رو بکشم؟

کمیسر گفت:

ـ می‌بخشید قربان پس چرا بهش این همه پول دادین؟

ـ پول؟ خب معلومه. برید سندش رو بخونید تا معلوم بشه. ماکس ده ساله واسه من کار می کنه و خیلی هم ازش راضی هستم. آیا اشکالی داره یه پاداش کوچولو بهش بدم؟

کمیسر کمی به او خیره شد و گفت:

ـ نه. اشکالی نداره... خانم کامپن؟ شما برای پولی که به ماکس دادین چه توضیحی دارین؟

خانم کامپن دستی به موهایش کشید و سرفه‌ای کرد و گفت:

ـ منم درست به همون دلیلی به ماکس بیچاره پول دادم که شوهرم بهش داده. ماکس آدم خوبیه. سال‌هاس داره کارهای ما رو انجام میده. دلم می‌خواست در حقش کاری کرده باشم تا خوشحال بشه... درسته ماکس؟

ماکس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کمیسر به افرادش گفت:

ـ ما دیگه اینجا کاری نداریم. ظاهرا همه چی مرتبه... بهتره بریم و مزاحم خانم و آقای کامپن عزیز نشیم... ماکس؟ لطفا یه لحظه بیا بیرون تا چیزی ازت بپرسم.

آنها از در بیرون رفتند. کمیسر طوری که ماکس نشنود به همکارانش گفت:

ـ این جالب‌ترین کاهبرداری قرنه... ماکس خیلی زرنگه ولی کاری از دست ما برنمیاد چون این زن و شوهر اقرار کردن که پول‌ها رو با رضایت به ماکس دادن.

بعد کمیسر به ماکس گفت:

ـ حالا با این همه پول می‌خوای چکار کنی؟

ـ قربان میرم گوشه‌ای و با قناری‌هام زندگی می کنم.

ـ ماکس؟ چرا این قدر به قناری‌هات علاقه داری؟

ـ قربان اونا آواز می‌خونن و همیشه به هم وفادار هستن. به فکر کشتن همدیگه هم نیستن.

■

کسی که آرزوهایش سودمند باشد، ثروتمند است ● ولتر

سرگذشت واقعی

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

مکافات عمل!

**براساس سرگذشت
نازنین، ب از تهران**

روی تخت دراز کشیده و مشغول ورق زدن ژورنال جدید لباس بودم که صدای بلند بابا را شنیدم که با مامان صحبت می کرد:

–خانوم چند بار بهت بگم، «نازنین» دیگه بچه نیست. ناسلامتی الان ۲۰ سالشه ولی حتی بلد نیست یه چای دم کنه. آخه تا کی می خوای ترو خشکش کنی؟ اقلا یه آشپزی ساده یادش بده تا پس فردا که رفت خونه بخت، بتونه خودش چرخ زندگی ش رو بچرخونه.

–چه حرف ها می زنی! مگه قراره دختر دسته گلم کلفت مردم بشه؟! بچه م اونقدر محسنات داره که همه براش سر و دست می شکنن. فقط کافیه لب تر کنه تا همه چیز براش آماده باشه.

بابا که از کوره در رفته بود، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «البته منظور جنابعالی از محسنات فقط قیافه ظاهری و قد و هیکله؛ چون این دختر حتی نمی تونه خودش لباسشو اتو کنه».

بلند شدم و در اتاقم را بستم که صدایشان را نشنوم. دیگر از این حرف های قدیمی و تکراری خسته شدم. از وقتی یادم می آید، از نظر زیبایی زبانزد خاص و عام بودم. به گفته دیگران آنقدر خوشگل و جذاب بودم که هر جا پا می گذاشتم، همه نگاهها به سمتم برمی گشت و طبعا از این موضوع خیلی راضی و خوشحال بودم؛ چون همه جا به عنوان الهه ای از زیبایی و ناز مطرح می شدم. برعکس من خواهرم «نسرین»، چهره زیبایی نداشت و اصلا چنگی به دل نمی زد. نسرین دو سال از من کوچکتر بود و به قول بابا از هر انگشتش ده تا هنر می ریخت. درسش هم خیلی خوب بود ولی من علاقه ای به درس و ادامه تحصیل نداشتم و همیشه آرزو داشتم که به یک کشور اروپایی بروم و به عنوان مانکن و مدل خودم را مطرح کنم. از وقتی پا به دبیرستان گذاشتم، خواستگارها ول کن نبودند. توی فامیل هم تقریبا همه پسرهای دم بخت به عناوین مختلف ابراز علاقه می کردند؛ ولی من قصد ازدواج نداشتم. یعنی اصلا حوصله شوهرداری و بچه داری و این حرف ها را نداشتم.

البته هرچقدر که بین دوست و آشنا و فامیل آقایان تحویلم می گرفتند، زن ها و دخترها چشم نداشتند که من را ببینند. همیشه هم پشت سرم گله می کردند که نازنین انگار از دماغ فیل افتاده، خیلی از خود راضی و افاده ای و هزار جور حرف و حدیث دیگر که اصلا برایم مهم نبود؛ چون مطمئن بودم که به من حسودی می کردند... بیچاره نسرین بارها به خاطر من با دخترخاله ام حرفش شده بود. دخترخاله ام گفته بود نازنین خیلی خودش را می گیرد و حتی به من که دخترخاله اش هستم محل نمی گذارد، چه برسد به غریبه ها. ولی نسرین که همیشه پشتیبان من بود، گفته بود که خواهرم اخلاقش یک کم سرد است و گرنه با هیچکس

خدا بهتر می داند...

**براساس سرگذشت
طوبا از تهران**

مسجدی و دکتری نبود که نرفته باشد. سفره ای نبود که نینداخته باشد. از کربلا گرفته تا مشهد، هرجایی که می شد رفته بود اما هنوز حاجتش را نگرفته بود... گریه می کرد، زار می زد و شب تا صبح دعا می خواند. «حسن آقا» دیگر از شب زنده داری «طوبا خانم» عاجز شده بود، اما همسایه ها و فک و فامیل از سفره و میهمانی آمدن راضی بودند. حسن آقا دیگر داشت ورشکست می شد، ولی توی گوش این زن فرو نمی رفت که شاید بچه دار نشدنشان خواست خدا باشد و توی کارهای خدا نباید دخالت کرد اما مگر فایده داشت؟ طوبا خانم لجباز و یک دنده بود و دامن خدا را ول نمی کرد... عاقبت هم خدا حاجتش را داد و بعد از پانزده سال بچه دار شد. صاحب پسری شد که مادرزادی از دو پا فلج بود...

* * *

مسجدی و دکتری نبود که نرفته باشد. سفره ای نبود که نینداخته باشد. از کربلا گرفته تا مشهد، هرجایی که می شد رفته بود اما هنوز حاجتش را نگرفته بود... گریه می کرد، زار می زد و شب تا صبح دعا می خواند.

حسن آقا دیگر از شب زنده داری طوبا خانم عاجز شده بود، اما همسایه ها و فک و فامیل از سفره و میهمانی آمدن راضی بودند. حسن آقا دیگر داشت ورشکست می شد، ولی توی گوش این زن فرو نمی رفت که شاید فلج بودن پسرشان خواست خدا باشد و توی کارهای خدا نباید دخالت کرد اما مگر فایده داشت؟ طوبا خانم لجباز و یک دنده بود و دامن خدا را ول نمی کرد... عاقبت هم خدا حاجتش را داد... داخل صحن امام رضا پسرش روی صندلی چرخدار، پشت پنجره فولادی نشسته و انگشت هایش را دور میله های پنجره حلقه کرده بود. پسر تکانی خورد و با تمام قدرت بازوانش، خودش را از روی صندلی چرخدار بلند کرد. مردم صلوات می فرستادند. طوبا خانم غش کرد. مردم «سعید» را روی دستشان بلند کردند. دور حرم طواف دادند، لباس ها و بچه های خود را به او مالیدند و گریه کردند. هر کس یک تکه از لباسش را کند. مردم به سر و صورت خود کوبیدند و فریاد الله اکبر در چهار گوشه حرم پیچید. صدای شیپورها بلند شد. دهان سعید قفل شده بود. با صدای بلند گریه می کرد. احساس می کرد در آسمان ها راه می رود. عاقبت بعد از بیست و دو سال توانسته بود روی پاهایش بایستد. دیگر می توانست به همه نشان بدهد که قدش بلند شده. دیگر می توانست بدون کمک کسی از خیابان عبور کند. سر کلاس با بچه ها درس بخواند. ورزش کند و بدود. حالا می توانست بدون ترس، عاشق دختری شود یا حتی برای آینده اش همسری انتخاب کند. تمام این فکرها دیوانه اش کرده بود. طوبا خانم و حسن آقا نمی دانستند چه کنند. خبرنگارها و همسایه ها خانه آنها را رها نمی کردند.

* * *

سه سالی از این جریان می گذشت. حالا دیگر آب ها از آسیاب افتاده بود. طوبا خانم دیگر شب زنده داری و گریه نمی کرد. دیگر سفره ای نمی انداخت. گاه گاهی در خواندن نماز هم سهل انگاری می کرد. سعید دیر به خانه می آمد. زیر بار حرف پدر و مادرش نمی رفت. اغلب سیگاری روشن می کرد و جلوی پدرش می کشید. شرم و خجالتی در وجودش دیده نمی شد. شب تا صبح را با خلاف سپری می کرد. طوبا خانم به سر و کله اش می کوبید اما فایده ای نداشت. سعید حالا می توانست روی دو پایش، توی روی پدر و مادر بایستد...

آن روز سعید دیر کرده بود. طوبا خانم دلشوره عجیبی داشت. دلش خبر از اتفاق بدی می داد. صدای زنگ تلفن او را بیش از پیش هراسان کرد...

* * *

طوبا خانم راهروهای بیمارستان را با ترس و اضطراب طی کرد. چند ساعتی جلوی در اتاق عمل ایستاد. تمام مدت چشمانش به در بود. در باز شد و سعید روی تخت در حالیکه به شدت آسیب دیده بود به اتاق مراقبت های ویژه انتقال داده شد. طوبا خانم آه و ناله سر داده بود. برایش غیرقابل تحمل بود. سعید بعد از مصرف قرص اکس، در حالی که به شدت تحت تاثر این ابلیس قرار گرفته بود، با دوستانش پشت فرمان اتومبیلی که چندوقت پیش پدرش برایش کادوی تولد خریده بود نشسته و با سرعت به رانندگی در یکی اتوبانها مشغول بوده که به شدت تصادف می کند... سعید بعد از دو روز به هوش آمد...

–سعید! مامان! بیدار شو، منم...

سعید لب هایش را تکانی داد و سرش را روی بالش چرخاند و ناله ای جگر خراش سر داد:

–مامان، پاهامو حس نمی کنم...

طوبا خانم با شنیدن این حرف دوباره اشک هایش جاری شد و تسبیح را در دست چرخاند...

* * *

حالا طوبی خانم هر روز سر سجاده اشک می ریزد. از خدا طلب آمرزش می کند و دعا می کند؛ دعایی از سر دل و با سوز جگر... همسرش راست می گفت؛ خدا بهتر می داند...

■

مشکل ندارد و اصلا هم مغرور و از خود راضی نیست.

–مامان، من دارم می رم پیش «مادام مارگریت» لباسمو پرو کنم، بیرون کار نداری؟

–نه! ولی دیروقته صبر کن تا نسرین هم باهات بیاد.

–لازم نکرده، بچه که نیستم از تاریکی بترسم. من رفتم. خداحافظ.

لباسم خیلی قشنگ شده بود. وقتی پوشیدمش، از تصور این که همه با دیدن آن به تنم به زیبایی و خوش اندامی ام غبطه خواهند خورد، قند در دلم آب شد. موقع برگشتن از خیاطی، سوار تاکسی شدم. هنوز تا خانه راه زیادی مانده بود که یک دفعه راننده فریاد بلند کشید و وانتی از روبه رو به ما اصابت کرد و صدای مهیبی به گوشم خورد و از حال رفتم...

وقتی پس از سه روز در بیمارستان چشمانم را باز کردم، آنقدر درد و ضعف داشتم که دوباره از هوش رفتم. تمام بدنم از شدت درد در حال منفجر شدن بود و حس می کردم به جای خون، سرب داغ در رگ هایم جریان دارد. صدای گریه مامان و نسرین را می شنیدم ولی خودشان را واضح نمی دیدم. بابا نزدیکم شد و پیشانی ام را بوسید ولی او را هم مبهم و تیره دیدم.

خلاصه یک هفته طول کشید تا فهمیدم چه بلایی سرم آمده. در تصادف شدیدی که با وانت کرده بودیم، راننده بیچاره درجا مرده بود. من که تنها مسافرش بودم، برای همیشه از دو پا فلج شده بودم. البته بدبختی ام به همین جا ختم نمی شد، چون چشم های نازنینم هم از دست رفته بود. چشم راستم ۶۰ درصد و چشم چپم ۵۰ درصد از قدرت بینایی اش را از دست داده بود و از همه بدتر اینکه ظاهر وحشتناکی پیدا کرده بودم... الان یک ماه است که ویلچرنشین شدم و باید تا آخر عمر بدنه سرد و فلزی ویلچر را تحمل کنم. خدای من! دیگر طاقت ندارم. دارم دیوانه می شوم، نمی دانم چه کار کنم؟

بدنی که ۲۰ سال مظهر لطافت و زیبایی بود، مانند تکه گوشتی له و بی مصرف شده. ساق پاهایم مانند چوبی خشک و آویزان است که حتی اراده تکان دادنشان را ندارم. آخر مگر می شود؟!

در این مدت فقط یک بار به زور از نسرین آینه گرفتم و خودم را دیدم که ای کاش نمی دیدم! چشم هایم، چشم هایم که باارزش ترین سرمایه زندگی ام محسوب می شد، حالا تبدیل به دو حفره زشت و مشمئز کننده شده بودند که دل هر بیننده ای را به رحم می آورد. خدا را شکر کردم که اندکی بینایی دارم ولی درد من بیشتر از اینها بود. رنجم فقط از دست دادن سلامت و زیبایی ام نبود بلکه بیشتر از تنهایی و بی کسی عذاب می کشیدم و می کشم.

مامان هنوز شوک زده است و از صبح تا شب نگاهم می کند و اشک می ریزد؛ حتی نمی تواند در کارهای شخصی ام کمکم کند و فقط بابا و نسرین به دادم می رسند و مثل پروانه دورم می چرخند.

دلم از این می سوزد که هیچ کس حتی به خودش زحمت نمی دهد که به ملاقاتم بیاید و کمی دلداری ام بدهد. حالا فرق بین خودم و نسرین را می فهمم. نسرین خوشگل نبود ولی آنقدر مهربان و با معرفت بود که اگر یک روز سرما می خورد و مدرسه نمی رفت، نصف بچه های کلاسشان به دیدنش می آمدند ولی من احمق، حتی یک دوست هم ندارم که در این شرایط تلخ و ناگوار، مرهم زخم هایم باشد. آنقدر زبانم تلخ و گزنده بود که هیچ کس از مصاحبتم لذت نمی برد. دخترها و پسرهای فامیل هم هیچکدام به دیدنم نیامدند؛ چون دخترها هنوز هم طعنه ها و سرکوفت های من را فراموش نکرده بودند و پسرها هم هیچ تمایلی نداشتند دختر فلج و نیمه کوری مثل من را ببینند که هیچ بویی از انسانیت نبرده است. من امروز معنی حرف مادربزرگم را می فهمم که هر وقت من را می دید، می گفت:

به مالت نناز، به شبی بنده به حسنت نناز، به تبی بنده

عزیزجون چقدر قشنگ با همین یک بیت به من هشدار می داد که زیبایی ظاهری با یک بیماری یا حادثه به کلی از بین می رود و من چقدر احمق و نادان بودم که به جای آموختن هر هنری خصوصا هنر دوست داشتن دیگران فقط به خوشگلی ام دل خوش کرده بودم و البته که به مکافات عملم رسیدم.

■

آن روز شوم...

براساس سرگذشت
مهر یا، ش از بابلسر

سه، چهار سال بود که روی بلندترین شاخه درخت تنومند و خشکیده حیاط لانه کرده بود. صبح با صدای بلندش از خواب بیدارم می کرد. از دستش عاصی شده بودم. با عصبانیت به حیاط می رفتم و هرچه دم دستم بود به طرفش پرتاب می کردم. آن روز صبح عصبانی تر از همیشه بودم. چند هفته ای بود که جوجه ای به دنیا آورده بود و صدای قارقار او که لابد از مادرش غذا می خواست، خواب از چشمم گرفته بود. به ساعت نگاه کردم. از هفت صبح گذشته بود. به حیاط رفتم و لب حوض نشستم. نگاهم بر درخت خشک شد. زمستان بود و حتی برگ خشکیده ای بر شاخه های عریانش نمانده بود.

باد به آرامی از لابه لای شاخه ها می گذشت و برای دل خودش سوت می زد. ژاکتم را به دور خودم پیچیدم و نگاهم را به زمین دوختم. تک تک سنگفرش های کف حیاط را تا روی سنگ پله ای که به ایوان ختم می شد شمردم، زیر لب زمزمه کردم: «لعنتی حسابتو می رسم، حالا میبینی!» این را گفتم و از جا بلند شدم.

به اتاق که برگشتم پسرم هنوز خواب بود و دهان کوچکش نیمه باز مانده بود. با دیدن او عصبانیت را از یاد بردم. روی زمین زانو زدم، گونه اش را بوسیدم و لحاف را تا گردنش بالا کشیدم و کنارش خوابیدم.

نزدیک ظهر بود که باز سر و صدایش بلند شد. کارم را رها کردم و به طرف حیاط رفتم. پاهایم مال خودم نبود. آنقدر به سرعت می رفتم که خودم هم تعجب کرده بودم.

با چشمان از حدقه بیرون زده و با عصبانیت دنبال چیزی می گشتم تا با آن آشیانه اش را خراب کنم. بالاخره هم پیدا کردم. سنگ بزرگی را که گوشه باغچه افتاده بود برداشتم و در حالی که دست هایم از شدت خشم می لرزید آن را به سوی درخت پرتاب کردم. نشانه گیری ام عالی بود. سنگ رفت و رفت و درست خورد به هدف. شاخه درخت لرزید و لانه کلاغ به سمت زمین واژگون شد و همان لحظه صدای کلاغها اوج گرفت.

در حالی که آرامش عجیبی را در قلبم حس می کردم، سرم را برگرداندم و گفتم: «پرنده مزاحم! چرا نمی ری یه جای دیگه؟» در آخرین لحظه فقط لانه کلاغ را دیده بودم که به درون آب سقوط کرده بود و کلاغ دور و بر حوض بیهوده پرواز می کرد...

به اتاق برگشتم. کارد را برداشتم و شروع کردم به خرد کردن پیازها. اما یک لحظه دلم لرزید؛ «نکنه جوجه کلاغ افتاده باشه تو آب و مرده باشه، تو چقدر پستی ستاره!» و بعد ناگهان دلم ضعف رفت. سوزشی را در دستم احساس کردم. دستم را زیر شیر آب گرفتم و به قطره های خون که از لای زخم بیرون می آمد چشم دوختم... «اصلا به تو چه دختر، هر اتفاقی که می خواد افتاده باشه. اون کلاغ لعنتی حقش همین بود.»

شب وقتی همسرم به خانه برگشت فهمیدیم که آن بچه کلاغ توی آب حوض خفه شده بود. لاشه اش را گوشه حوض گذاشتیم تا مادرش بیاید و ببرد. یک هفته گذشت و از کلاغ پیر دیگر خبری نشد. انگار هرگز قصد نداشت به این خانه برگردد...

آن روز صبح، دلشوره عجیبی داشتم. نمی دانستم چرا، اما انگار بیهوده از چیزی می ترسیدم. نزدیک ظهر وقتی توی آشپزخانه مشغول خرد کردن پیاز بودم، باز هم یاد آن روز تلخ افتادم؛ خاطره آن کلاغ و جوجه ای که درون آب خفه شده بود. در این فکرها بودم که یک دفعه دلم ضعف رفت و چشم هایم از فرط درد بسته شد. ناگهان صدای فریادهای کودکانه ای که لابه لای فریاد کلاغ ها گم می شد، مرا به خود آورد. پاهایم سست شده بود. به هر زحمتی که بود خودم را به حیاط رساندم.

باور نمی کردم، نه، این غیرممکن بود. «امیر» کوچولوی من داشت توی آب حوض دست و پا می زد.

او چطور به حیاط آمده بود، چطوری توی حوض افتاده بود که من نفهمیده بودم؟ دست هایش را گرفتم و او را به سوی خود کشیدم. سنگین شده بود یا من تحمل وزنش را نداشتم؟

سرش را روی سینه ام گذاشتم و چند بار با دهان به او تنفس مصنوعی دادم. اما انگار بیهوده بود. چشم های کودکم مات و صورتش کبود و سیاه شده بود. اشک توی چشم هایم حلقه زد. نگاه معصومش دلم را آتش می زد. سرم را روی سینه اش گذاشتم تا شاید صدای نفس های او آرامم کند اما حتی برای یکبار صدای ضربان قلب کوچکش را نشنیدم...

نگاه امیر به آخرین شاخه درخت بزرگ حیاط خشک شده بود. سرم را بلند کردم و خط نگاهش را با چشم های غمناکم دنبال کردم. یک کلاغ روی شاخه درخت، که حالا با باد آرام به این سو و آن سو خم می شد، نشسته بود و نگاهش را به من دوخته بود. همان نگاه غمناکی که آن روز شوم دیده بودم...

■

تنها علاج عشق ازدواج است

● آرتور خوالد

گفتگوی خودمانی با خانواده حجازی

اینجا یک خانه استثنایی است

گفتگو: حمیدرضا حکیمی زاده

عکس: محسن وزیری

این مصاحبه احتیاجی به مقدمه ندارد

دوری از ناصرخان

ناصرخان همیشه می گوید که نمی تواند از خانواده اش دور باشد اما حدود یک ماهی است که به خاطر مدیریت در یک تیم به اسلواکی رفته است. زمانی که به خانه خانواده حجازی می رفتیم آتیلا و آتوسا و داماد خانواده یعنی سعید رمضانی حضور داشتند. «دوری از ناصرخان بسیار اذیت کننده است.» آتوسا حرفش را اینگونه ادامه می دهد:«چندین و چند سال ناصرخان در تهران سکونت داشت و به شهرستان هم نمی رفت و به همین دلیل خیلی زیاد به یکدیگر عادت کرده ایم. به همین دلیل چند روز دوری وی نیز ما را بسیار دلتنگ می کند.»

زندگی کنار هم

شاید دیگر از عرف اجتماع خارج شده که فرزندان خانواده پس از ازدواج در یک خانه با هم زندگی می کنند. آتیلا می گوید: «خیلی راضی هستم. اصلاً تصور اینکه از هم دور باشیم مرا آزار می دهد. چگونه دیگران می توانند دور از هم زندگی کنند؟»

سعید رمضانی از این قاعده مستثنی است:« من به طور کلی ۲ یا ۳ ماه که مسابقات تعطیل است، در کنار خانواده حضور دارم و به نوعی به این دوری عادت کردم. اما هفته ای یک بار به تهران می آیم و کنار جمع صمیمی خانواده حضور دارم.»

آتوسا معتقد است که این نوع زندگی صمیمیت و صفای خاصی دارد و نسبت به خانواده های دیگر وابسته تر هستند.

داماد سرخانه

برای یک داماد واژه داماد سرخانه کمی اذیت کننده است اما سعید خیلی به این مساله حساس نیست:«اصلاً این موضوع برایم اهمیت ندارد و حساس نیستم. خانواده من در شمال سکونت دارد، محل بازی من در اهواز است و محل زندگی در تهران. البته با دوری که از همسر و بچه ام دارم نمی توانم زیاد داماد سرخانه باشم، اما مگر داماد سرخانه بودن، اشکالی دارد؟ البته ما جدا زندگی می کردیم. پس از ساختن این آپارتمان ناصرخان لطف کرد و شرایطی برای من مهیا کرد تا در اینجا ساکن شوم و من هم از وی تشکر می کنم.»

خواهر شوهر

عروس و خواهر شوهر از دیرباز بایکدیگر خصومتی دیرینه داشتند. حال که با هم در یک مجتمع زندگی کنند این دشمنی دوچندان خواهد شد اما آتوسا می گوید:«اصلاً خواهرشوهر نیستم. حیف که نگین از این مصاحبه فرار کرد و گفت که می ترسد از وی سوالات سخت بپرسند و نتواند جواب دهد!اگر بود حتماً تایید می کرد که از طرف من دچار مشکل نیست. ما اینجا مادرشوهر، خواهرشوهر و عروس نیستیم. واقعاً یک خانواده هستیم.»

هر روز در خانه ناصرخان

در خانه ناصرخان، به روی بچه هایش هیچ وقت بسته نیست. آتوسا از این وضع خیلی راضی است:«هر روز پایین هستم. در حقیقت باید بگویم که ما پایین زندگی می کنیم و زمانی که سعید به تهران می آید تنها برای خواب به منزل خودمان می رویم. نهار و شام را اگر پایین نخوریم، روزمان شب نمی شود!»

نیامدن به استقلال

زمانی که ناصرخان دوباره به استقلال بازگشت، بسیاری منتظر بودند که سعید رمضانی را نیز به این تیم منتقل کنند اما این اتفاق نیفتاد.«پیش از آنکه ناصرخان به استقلال برود از این تیم پیشنهاد داشتم. صحبتهایمان را هم کرده بودیم و کار را تمام کردیم تا اینکه ناصرخان به استقلال بازگشت. با شنیدن این خبر فکر کردم که اگر به استقلال بازگردم شرایط در خانه به هم می ریزد. اگر در بازی اشتباه کنید، در بیرون خیلی تاثیر گذار نیست و پس از بازی فراموش می شود اما همین اشتباه در خانه می توانست تنش ایجاد کند. به خاطر فرار از این حاشیه بسیار بزرگ به پیشنهاد استقلال جواب منفی دادم.»

آنالیز خانوادگی

پس از پایان هر بازی خانواده دور هم جمع شده و بازی را از لحاظ فنی تجزیه و تحلیل می کنند.« پس از بازی که دردسر بزرگی داریم.» سعید رمضانی آهی می کشد و حرفش را ادامه می دهد:« تا چند سال پیش ناصرخان بود و آتوسا، اما امروز ارسلان هم اضافه شده است. وی از همه بدتر شده. البته آتیلا هم تکه های به من می اندازد اما خیلی وارد جزئیات نمی شود.» پس از بازی فولاد و پرسپولیس که سعید رمضانی پنالتی را خراب کرد، از ترسش به خانه اش سر نزد. «بعد بازی گفتم خانه نروم که این موضوع فراموش شود و کسی یادش نیاید که چه خرابکاری انجام داده ام!

مشورت

اگر فکر می کنید که سعید رمضانی برای انتخاب تیمش از این خانواده کاملاً فوتبالی مشورت می گیرد، سخت در اشتباه هستید.« صحبتهایی می کنیم. مثلاً پیشنهادهایی که می رسد را با خانواده مطرح می کنم اما در کل خودم تصمیم نهایی را می گیرم.»

بیکاری

«در حال حاضر بیکار هستم.» آتیلا با خنده می گوید: «البته بیکار بیکار هم نیستم، در حال حاضر در آکادمی فوتبال ناصر حجازی مشغول فعالیت هستم و قرار است باشگاه بدنسازی نیز تاسیس کنم.» البته آتیلا زمانی نیز دستیار فیروز کریمی در استقلال بوده است.« بودیم و نبودیم! یعنی خودم نمی خواستم بروم اما یک روز آقای فتح الله زاده به من گفت که سر تمرینها بروم و به این صورت به عنوان مربی مشغول به فعالیت شدم.» شایعه شده بود که ناصرخان با این حرکت آتیلا مخالف بود، اما وی به شدت این موضوع را تکذیب می کند. «اصلاً به این صورت نبود، نه گفت برو و نه گفت نرو!» البته همسر آتیلا هم اهل ورزش است اما نه فوتبال. وی مربی بدنسازی است و قرار است که با هم باشگاه بدنسازی شان را اداره کنند.

البته آکادمی فوتبال حجازی خانوادگی اداره می شود چراکه بخش بانوان این آکادمی زیر نظر آتوسا حجازی می باشد.

ظاهری بر خلاف اسم

آتیلا معنای دقیق اسمش را نمی داند:«اسم من معنای خاصی ندارد اما اسم یکی از پادشاهان خونخوار تاریخ بوده است.» سعید رمضانی با خنده می گوید:«چقدر هم که این اسم و خونخوار بودن به آتیلا می آید! هرچه بیشتر به آتیلا

دقیق می شوم متوجه می شوم که اصلاً در حد این حرفها نیست.» آتوسا درباره اسم برادرش می گوید:« اسم آتیلا در اصل قرار بود ارسلان بشود اما مثل اینکه پدر در روز آخر تصمیم گرفت که نام وی را آتیلا بگذارد. ما نیز اسم پسرمان به خاطر علاقه بیش از حد ناصر خان، ارسلان گذاشتیم. البته امیر را نیز به اول آن اضافه کردیم.»

نوه حجازی بودن

به نظر شما امیرارسلان رمضانی خودش را چگونه معرفی می کند؟ می گوید من نوه ناصرحجازی هستم یا پسر سعید رمضانی؟ سعید می گوید:«اسم من و ناصرخان به هیچ وجه قابل قیاس نیست.» ارسلان خودش را نوه ناصرخان معرفی می کند اما تعصباتی نیز روی پدرش دارد:«من طرفدار پدرم هستم. هر تیمی که وی بازی کند، تیم محبوب من است.»

ورزش در خانه

« زمانی که تعطیل باشیم، در خانه با یکدیگر فوتبال بازی می کنیم. برخی مواقع نیز والیبال بازی» سعید رمضانی معتقد است که در این خانواده نمی توان از ورزش دور بود.

خانواده ای زبان دوست

زبان انگلیسی در ژن خانواده حجازی است. آتوسا می گوید:« مادر و پدرم زبان انگلیسی خواندند و من نیز در رشته زبان تحصیل کردم. نمی دانم ژنتیک است یا چیز دیگری اما علاقه خاصی به زبان داشتم.» اما آتیلا در زمینه تحصیلی در یک رشته استثنایی تحصیل کرده است.«در رشته مهندسی محیط زیست تحصیل کردم. به خاطر علاقه نبود، دانشگاه قبول شدم و رفتم. پس از اتمام تحصیل متوجه شدم این رشته هیچ کاربردی در ایران ندارد!» سعید رمضانی هم در رشته شیمی درس خوانده اما بنا به دلایل جالبی به دانشگاه رفت و با دلایل جالبتری درس را رها کرد.« قبل از اینکه به سمت فوتبال بیایم در دانشگاه قبول شدم. البته به خاطر علاقه، درس نخواندم. آینده شغلی هم که برای من مشخص نبود. من هم به خاطر اینکه پرستیژ داشته باشم و آن زمان برای خواستگاری رفتن دانشجو بودن یک حسن بزرگ محسوب می شد، به دانشگاه رفتم.» باخنده ادامه می دهد:« پس از اینکه در خواستگاری جواب مثبت را گرفتم و در فوتبال هم موفق شدم، درس را رها کرده و تنها به فوتبال پرداختم.»

سخت ترین لحظات زندگی

سخت ترین لحظات زندگی سعید رمضانی وقتی نبود که در زمین فوتبال پنالتی را خراب می کرد، بلکه... اجازه دهید خودش بگوید:« برای من سخت ترین لحظه زندگی زمانی بود که تصمیم گرفتم به خواستگاری آتوسا بروم! یعنی وقتی یک فوتبالیست معمولی بخواهد داماد خانواده حجازی شود. این موضوع برای خیلی ها قابل باور نبود. به آقای حاجیلو جریان را گفتم و وی نیز با ناصرخان صحبت کرد تا ما برای خواستگاری به خانه شان برویم.»

هم تیمیهای سعید رمضانی در آن زمان وی را مسخره می کردند.«آنها با تمسخر به من می گفتند که تو واقعاً فکر کردی این اتفاق می افتد؟ برخی از دوستان هم می گفتند تو چطوری جرات کردی به خواستگاری دختر ناصرخان بروی؟!»

آتوسا درباره شب خواستگاری می گوید:« واقعاً فراموش نشدنی بود. سعید بسیار سرخ شده بود. هوا آن زمان سرد شده بود و زمانی که سعید کمی پیراهنش را جلو می کشید، از بدنش بخار خارج می شد. معلوم بود که استرس زیادی داشته.»

آتیلا نیز ۲ سال است که ازدواج کرده و همسرش از همکلاسی های وی در دوره دانشگاه بوده است.« چندین و چند سال با هم آشنا بودیم به همین دلیل هم مثل سعید استرس نداشتم.»

از آتیلا پرسیدیم که چون آتیلا حجازی هستید همسرتان به شما جواب مثبت داد که سعید به جای وی جواب داد:« نه بابا! همسر آتیلا اصلاً نمی دانست که وی فوتبالیست است. توی این فازها نبوده و نیست!»

دردسر فرزند حجازی بودن

دلیل کناره گیری آتوسا حجازی از فوتسال تنها این بود که دختر ناصر حجازی است. «حساسیت فراوانی روی من وجود داشت، به ویژه در اردوهای تیم ملی. مثلاً آن زمان اکثر بازیکنان شب به خانه هایشان باز می گشتند اما اگر من شب به خانه برمی گشتم، فردایش به من می گفتند که تو چرا اردو را ترک کردی؟! تو که فرزند حجازی هستی چرا این شکلی برخورد می کنی؟! سرانجام کار به جایی رسید که ترجیح دادم قید تیم ملی را بزنم و اعصابم راحت باشد.»

«اتفاقی که امروز برای پسر علی پروین افتاده آن زمان نیز برای من به وجود آمده بود. امروزه اگر محمد پروین در زمین باشد می گویند به خاطر پدرش است و اگر نباشد حرف دیگری می زنند.» آتیلا دلش از این موضوع پر است.«در هر تیمی که می رفتم این مشکل بود. می گفتند به خاطر پدرش به وی بازی می دهند یا با سفارش پدرش به این تیم آمده است.»

دختر کو ندارد نشان از پدر...

در خانواده حجازی آتوسا بسیار معروفتر از آتیلا بود البته در فوتبال.« در این زمینه نمی توان نظری بدهم.» آتوسا می گوید:« شاید اینصورت باشد اما همه ما به خاطر ناصرخان معروف شدیم.» آتیلا هم در این زمینه نظری ندارد و نمی خواهد خود را با خواهرش قیاس کند.

تیم ملی

سعید رمضانی خود را بازیکنی در حد تیم ملی می داند. «با هر مربی که کار کردم، بدون استثنا گفته اند که نمی دانیم چرا تو را به تیم ملی دعوت نمی کنند؟!» به نظر می رسد که رمضانی نیز به خاطر فامیل بودن با حجازی از تیم ملی دور شده است. « تا پیش از آنکه داماد ناصرخان بشوم به تیم ملی دعوت می شدم اما پس از ازدواج جزء شصت نفر منتخب نیز نبودم. دلیلش را نمی دانم اما حتی به تیم بی، سی، دی و الی آخر نیز دعوت نشدم.»

بقیه در صفحه ۶۲

خارج از متن

- ارسلان کوچکترین اعضای خانواده حجازی است که علاوه بر فوتبال علاقه خاصی به کشتی کج دارد.
- تلفن همراه آتیلا در طول مصاحبه ما را همراهی می کرد و او را از پای مصاحبه بلند می کرد و از ساختمان خارج می شد. سعید رمضانی با کنایه به آتیلا گفت: به من می گویند که هیچ وقت خانه نیستی ، اسمم بد دررفته. آتیلا روی من رو هم سفید کرده!
- آتیلا از بد عکسی خودش گفت و گفت که در مصاحبه های قبل زمانی که عکسم را دیدم به خودم امیدوار شدم. (البته از نظر من و همکارانم او شکسته نفسی می کند)
- امیر ارسلان از آنجایی که امسال وارد مدرسه شده بسیار اصرار داشت که دفتر مشقش را نشان دهد . آتوسا گفت که از ذوقش دفترش را به همه نشان می دهد.
- از ارسلان سوال کردیم که اگر بابا با پدربزرگت مسابقه فوتبال بدهند برنده کیست؟ با قاطعیت گفت که حتما بابام می بره.
- آتوسا شیفته جدول حل کردن است. وقتی مجله را به او دادیم اولین صفحه ای را که باز کرد جدول آن بود.

هر کس را بیشتر دوست داری کمتر به او تملق بگو

● موبد

نتیجه خشم دون فابیو

پرتاب گلدان به سمت دیوار

اگر کسی فکر کند که می تواند از فابیو کاپلو سرپیچی کند، بلایی بر سرش می آید که تا عمر دارد آن را فراموش نخواهد کرد. حتی بازیکنان تیم ملی انگلیس هم متوجه این موضوع شده اند.

نشریه اخبار جهان در گزارشی فاش کرده که یکی از بازیکنان تیم ملی این کشور، در جریان اردوی هفته گذشته این تیم به طور پنهانی سرمیز یک پیامک فرستاده و خشم مربی ایتالیایی تیم را برانگیخته است. واکنش دون فابیو به این سرپیچی او از قوانین رایج در اردو پرتاب یک گلدان با عصبانیت به سمت دیوار بوده است!

این اتفاق هنگام اردوی تیم در اوکراین و قبل از مسابقه دو تیم رخ داده است. در این گزارش به اینکه این بازیکن چه کسی بوده اشاره ای نشده است. شخصی که این ماجرا را برای رسانه ها تعریف کرده مدیر برنامه های بازیکن خاطی بوده است.

او ماجرا را این طور تعریف کرده است: «بازیکنان مشغول غذاخوردن ودر دو میز تقسیم شده بودند. مربیان هم سر یک میز دیگر نشسته بودند. ناگهان کاپلو دید که یکی از آنها به طور پنهانی مشغول پیامک زدن است و تلفن همراهش را زیر میز پنهان کرده است. قبل از اینکه دیگران متوجه این موضوع شوند، کاپلو از جایش بلند شده و یک گلدان را به سمت دیوار سالن پرتاب کرده است. او سر بازیکنان داد زده و گفته که فقط یک ساعت به آنها برای غذا خوردن وقت داده و نمی خواسته که در این مدت حواسشان را به چیز دیگری پرت و از تلفنهای همراهشان استفاده کنند.»

همه بازیکنان که از واکنش عصبی او تعجب کرده بودند، سر جایشان خشکشان زده و سکوت کرده اند. بازیکنان تیم ملی انگلیس به قوانین کاپلو عادت دارند. نمایش تیم در اوکراین واقعاً شوک آور بود. همه او را عصبی دیده بودند ولی هرگز کسی از مربی ایتالیایی خشونتی در این حد ندیده بود. بقیه غذا در سکوت کامل صرف شد و حتی همه از اینکه به چهره خشمگین دون فابیو نگاهی بیندازند هم ترس داشتند.

کاپلو کاملاً منظور خود را در مورد اینکه چه کسی در اردو به بقیه دستور می دهد، به آنها فهمانده بود. او بارها گفته که تلفن همراه همه بازیکنان موقع غذا خوردن باید خاموش باشد و از آنها می خواهد که همه این قانون را رعایت کنند و به موقع سر میز حاضر شوند.

بازیکنان باید لباسهای رسمی مخصوص تیم را که فدراسیون در اختیار آنها قرار داده بر تن داشته باشند و کروات را هم فراموش نکنند. در رختکن تیم می توان با آی پاد موزیک گوش کرد ولی صحنه هایی مثل کنسرت گذاشتن و ترانه سرایی با صدای بلند ممنوع است.

در هتل هم هیچ کس حق ندارد با دمپایی لاانگشتی راه برود، برای اینکه دون فابیو تحمل این چنین لباس پوشیدن بازیکنان را ندارد. با اینکه او از روز اولی که هدایت تیم ملی انگلیس را در دست گرفته، هزار بار این قوانین را به آنها دیکته کرده، ولی هنوز سرپیچی از دستورهای سفت و سخت او در اردوی انگلیس رایج است و شاید این پرتاب گلدان یک بار برای همیشه به منزله اتمام حجت کاپلو با ستاره های خودسر تیم ملی انگلیس بوده است.

جالبترین جملات درباره علی دایی

خدادوستش دارد!

درست است که مدتی است از علی دایی هیچ خبری نیست و وی در سکوت مطلق خبری به سر می برد اما وی کماکان اسطوره فوتبال ایران و بهترین گلزن ملی در سطح جهان می باشد. تصمیم گرفتیم پس از مدتی یادی از علی دایی کنیم اما با این تفاوت که برای شما نظرات دیگران را درباره علی دایی آماده کرده ایم.

علی دایی یکی از باکلاس ترین بازیکنان تاریخ بایرن مونیخ است.
(فرانتس بکن‌باوئر، مدیر برگزاری جام جهانی ۲۰۰۶ در آلمان در کنفرانس مطبوعاتی تبلیغاتی‌اش در هتل آزادی تهران)

این آقای دایی هر چقدر هم که گل زده باشه، از دید ما فوتبالیست نیست. چون نمی‌تونه ۲ تا روپایی بزنه.
(بعد از بازی پرسپولیس –صباباتری که بافحاشی ۹۰ دقیقه‌ای تماشاگران پرسپولیس علیه دایی به پایان رسید، او در برنامه ۹۰ حاضر شد و ۲ ساعت تمام علیه علی پروین حرف زد. پروین هم فردای آن روز در گفتگویی این جمله را با چهره‌ای غضبناک علیه دایی بر زبان آورد.)

کمر علی دایی حتما باید می‌شکست، اما نمی‌دانم گشتاور ستون فقرات او چگونه است که بعد از گلی که به ما زد، سالم ماند!
(میلان ماچالا سرمربی تیم ملی کویت در جام ملت‌های آسیا ۱۹۹۶. علی دایی در این مسابقه که بازی رده‌بندی این تورنمنت بود یک گل استثنایی روی سانتر زمینی مهرداد میناوند، با ضربه سر به‌ثمر رساند؛ همان گل معروف با ضربه سر شیرجه‌ای)

ان‌شاءالله گل صد و پنجاهمت را بزنی!
(سیدمحمد خاتمی در مراسم تجلیل از ملی پوشان. علی دایی به تازگی مرز ۱۰۰ گل ملی را رد کرده بود. او در جواب خاتمی گفت نهایتا می توانم ۱۲۰ گل بزنم.)

وقتی می‌خواستم مسابقات مقدماتی جام جهانی ۲۰۰۲ را آغاز کنم، قبل از قرعه‌کشی، هر شب کابوس علی دایی را می‌دیدم. وقتی شنیدم ما با ایران هم گروه نشده‌ایم، با خوشحالی به خانواده‌ام زنگ زدم و گفتم به جام جهانی صعود کردیم.
(بورا میلوتینوویچ، سرمربی مشهور اهل صربستان. او این جمله را در مراسم توپ طلایی در هتل المپیک تهران به زبان آورد.)

هیچ یک از دانشجویان دانشگاه صنعتی شریف به اندازه علی دایی از سرشان استفاده نکرده‌اند.
(تشبیه فوق‌العاده ناصر کرمی نویسنده روزنامه همشهری، در مقاله‌ای درباره دایی)

شما بروید خط دفاعتان را درست کنید، چه کار به علی دایی دارید؟
(ارنست میدن‌دورپ سرمربی آلمانی تراکتورسازی در مصاحبه با روزنامه ایران ورزشی. میدن‌دورپ مشهورترین مربی تاریخ باشگاه آرمینیا بیله‌فلد بود.)

بروید از آقای ضیایی سوال کنید که علی دایی در زمین چه می کرد؟ آقای ضیایی صبا را با یک تاکتیک به زمین می‌فرستاد و دایی در زمین بازیکنان را دور خود جمع می کرد و می گفت کاری که من می گویم را انجام بدهید.
(محمد مایلی کهن، در برنامه بررسی شکست‌های تیم ملی بعد از جام‌جهانی ۲۰۰۶. علی دایی به همین دلیل از مایلی کهن شکایت کرد و شکایتش را به حکمی به سود خود منتهی کرد.)

خدا دوستش دارد.
(جمله غالب طرفداران فوتبال و فوتبالیست‌ها در ایران. در واکنش به موفقیت‌های همیشگی و بی‌پایان علی دایی.)

ضرب‌المثل معروفی در کرواسی داریم با این مضمون که همه گناهانت را می‌بخشم جز موفقیت‌هایت را. فکر می کنم دایی بیشتر از یک بازیکن و ستاره به موفقیت رسیده و این حمله‌هایی که به او می‌شود بی‌دلیل نیست.
(برانکو این جمله را در زمان خروجش از ایران گفت. سفری که دیگر بازگشت نداشت. ساعتی پیش از زمانی که او برای آخرین بار از گیت خروجی فرودگاه مهرآباد گذشت.)

از همه زیباترم

ستاره برزیلی رئال مادرید، چند ماه پس از جدایی از میلان، مقابل تیم سابقش به میدان رفت و با نتیجه ۳ بر ۲ در دیدار خانگی شکست خورد. در آستانه این بازی حساس، خبرنگاران ایتالیایی سوالات جالبی از کاکا درباره همبازیان سابقش پرسیده اند.

زیباترین بازیکن میلان چه کسی بود: خودم.

زشت ترین: گاتوزو.

اگر قرار بود، با یک نفر همبازی شوید، کدام بازیکن را انتخاب می کردید: گاتوزو.

کدام بازیکن استعداد ذاتی در فوتبال داشت: کلارنس سیدورف.

خسیس ترین بازیکن: دیدا چون هیچ وقت در زمان تولدش، چیزی به ما نمی رسید.

پیشنهاد عجیب الونگ

فعالیت های خشایار محسنی مدیر باشگاه دی استرادای اسلواکی، دوباره نام الونگ، هافبک سابق تیم های پرسپولیس و سپاهان را سر زبان ها انداخته است. این بازیکن کامرونی که بعد از یک فصل و نیم درخشش در پرسپولیس به دلیل پارگی رباط صلیبی هرگز موفق به تکرار نمایش قبلی نشد، مورد توجه باشگاه استقلال اهواز قرار گرفته است. استقلال اهواز این بازیکن را در شرایطی می خواهد که برای یک فصل و نیم ۱۱۰ میلیون تومان هزینه او کنند اما خشایار محسنی که به این پول نیازمند است، فقط برای صدور رضایتنامه الونگ ۱۱۰ هزار دلار خواسته و به شفیع زاده گفته است آنها می توانند در ازای حقوق ماهیانه ۵ تا ۶ میلیون تومان الونگ را راضی کنند.

عذرخواهی مارادونا از زنان

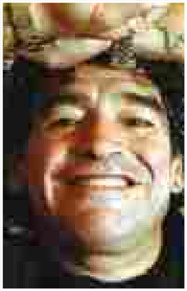

حرف های مربی تیم ملی آرژانتین پس از دیدار با اروگوئه به حدی زشت بود که مارادونا را بر آن داشت که جمعه گذشته از زنان جهان عذرخواهی کند. ولی وی در مورد خبرنگاران ابراز تاسف نکرد. مارادونا در یک مصاحبه تلویزیونی گفت: «درباره کسانی که می گویند من مغرورم متاسف هستم اما باید بگویم یک کلمه از حرف‌هایی که زدم را پس نخواهم گرفت اما من از زنان، مادرم، زنان آرژانتین، زنان اروگوئه و زنان سراسر جهان عذرخواهی می کنم. ولی تنها از آنان عذرخواهی می کنم نه دیگران.»

این مربی ۴۸ ساله در ادامه با انتقاد از کارشناسان فوتبال در آرژانتین گفت: «من برای افرادی که هنوز در این فوتبال کار می کنند و به‌جای آنکه سوالات خود را با منطق مطرح کنند ترجیح می‌دهند به صورت طرف مقابل تف بیندازند ریال متاسف هستم.»

عجیب اما واقعی

از این اتفاقات شاید هر ۱۰۰ سال یک بار پیش بیاید. گلی که می توان آن را یکی از ۱۰ گل عجیب تاریخ فوتبال دانست.

در حالی که دارن بنت فوروارد تیم ساندرلند در موقعیت خوبی برای شلیک به دروازه پپه رینا دروازه‌بان لیورپول قرار داشت، یک توپ فوتبال ساحلی در مقابل دروازه لیورپول پرتاب شد و متعاقب آن شوت بنت روانه دروازه شد و به نظر می رسید آن شوت به سادگی توسط رینا مهار شود. اما توپ بنت به توپ فوتبال ساحلی قرمز رنگی برخورد کرد و کمانه کرد و داخل دروازه شد تا تنها گل بازی به این ترتیب به ثمر برسد.

نکته جالب این بود که توپ توسط یکی از طرفداران خود لیورپول که البته هنوز هویتش کشف نشده پرت شده بود. رافا بنیتز مربی لیورپول پس از بازی گفت: «ما خوب بازی نکردیم ولی خیلی بدشانس بودیم. من این صحنه را ندیدم اما تعجب کردم که خط نگهدار هم واکنشی نشان داد. به هر حال داور گل را پذیرفته بود و کاری نمی‌شد کرد.»

استقبال از شیوه شاغلام

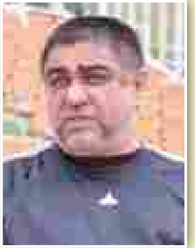

مستند «شیوه شاغلام» ساخته امید عبدالهی در سومین جشنواره بین المللی سینما حقیقت روی پرده رفت و با استقبال فوق العاده‌ای مواجه شد. بسیاری از مردم و اهالی سینما ایستاده و نشسته در حالی که تمام صندلی ها کاملا پر شده بود در گوشه‌های سالن، این فیلم را تماشا کردند. این مستند ۵۲ دقیقه‌ای پرتره‌ای از زندگی و کار غلامحسین پیروانی است. محبوبیت پیروانی بین مردم در لحظات هیجان انگیز این مستند به وضوح مشخص بود به طوریکه تماشاگران پس از برخی جملات و عکس العمل های شاغلام به ابراز احساسات در سالن سینما می پرداختند.

لطفاً با ملایمت تکل بزنید!

سرمربی آرسنال از طبیعت فیزیکی بازی های لیگ برتر انگلستان لذت می برد اما معتقد است که باید از خشونت تکل ها کاسته شده و دقت و ظرافت در آن بکار رود. سرمربی توپچی ها پس از بازی مقابل بیرمنگام سیتی نقطه نظراتی را بیان کرد که بیشتر درباره خطای دردناکی بود که از تکل خشن ریجول بر روی تئو والکات بوجود آمد. خاطره تلخ شکستن پای ادواردو در سال ۲۰۰۸ نیز در برابر همین تیم بیرمنگام سیتی رخ داد. در کنفرانس خبری قبل از بازی سه شنبه شب آرسنال در برابر آزد الکمار هلند، ونگر در گفتگو با رسانه ها گفت: «فکر می کنم لیگ برتر انگلستان به بازیکنان اجازه آزادی عمل بیشتری می دهد و همین عامل، این لیگ را جذاب کرده است. اما شما نیاز دارید تا بازیکنان را مورد حمایت قرار دهید تا سلامت آنان حفظ شود. من توصیه می کنم بازیکنان با ملایمت بیشتری با یکدیگر درگیر شوند بویژه در تکل هایی که بر روی هم انجام می دهند.»

عصبانیت از نوع مرفاوی

پس از سوت پایان بازی استقلال و پاس، صمد مرفاوی که در دو هفته اخیر ۵ امتیاز را مقابل دو تیم قعرنشین از دست داده، با حالتی عصبانی مقابل دوربین تلویزیون حاضر شد و تلافی توقف تیمش را سر جواد خیابانی درآورد.

مرفاوی در پاسخ به سوال کلیشه‌ای « بازی چطوربود؟» گفت:« اول اجازه بدهید من نکته‌ای را بگویم. هفته قبل آقای خیابانی بی‌جهت از من انتقاد کرد و گفت مرفاوی چون تیمش باخته حاضر به مصاحبه نشد. این موضوع اصلا صحت ندارد چراکه به من گفتند ۵ دقیقه دیگر یک نفر را سراغ شما می‌فرستیم تا در مصاحبه شرکت کنید اما هیچ کس نیامد و کسی هم از من برای حضور در مصاحبه دعوت نکرد. جا دارد آقایانی که تریبون صداوسیما را در اختیاردارند کمی بیشتر دقت کنند و از شایعه پراکنی بپرهیزند.»

مرفاوی با این توجیه گزارشگر که گفت حتما سوتفاهم شده بیشتر عصبانی شد و گفت:«اصلا هم سوتفاهم نبود و دراین هفته من هرجا که رفتم مردم می‌پرسند چرا جنبه باخت نداری.»

ثروتمند واقعی کسی است که نه قرض کند و نه تملق کسی را بگوید ● سیمون دوبو آر

اینجا یک خانه استثنایی است

بقیه از صفحه ۵۹

مطالعه نشریات

«فقط جدول!» آتوسا با خنده ادامه می دهد: «نشریات ورزشی را نگاه نمی کنم. ناصرخان باشد شاید روزنامه بخرد و ما نگاهی بیندازیم اما در کل جدول چیز دیگری است! زمانی هم که بازی می کردم اهل مطالعه نشریات ورزشی نبودم.»

اگر فوتبالیست نمی شدم....

«اگر فوتبالیست نمی شدم، مسیر زندگی من عوض می شد. مطمئناً داماد خانواده حجازی هم نمی شدم.» البته سعید در ابتدا قرار نبود فوتبالیست شود. وی یک والیبالیست بود. «به اردوی تیم ملی نوجوانان نیز دعوت شدم اما مربی آن تیم به من گفت که قد و هیکلم به درد والیبال نمی خورد و مرا از تیم خط زد. من هم بسیار ناامید شدم و گفتم دیگر به والیبال فکر نمی کنم. تقدیر این بود که با دلشکستگی از والیبال جدا شوم و به سمت فوتبال بیایم.»

تبلیغ در ماهواره

آتیلا درباره حضور در تبلیغات می گوید: «زمانی که برای اردویی با استقلال به دوبی رفته بودیم، قرار شد دو نفر از بچه های تیم برای تبلیغ با یک شرکت معاملات ملکی همکاری کنند. اما قرعه به نام من و پدر خورد.»

جو استادیوم

شاید جالب است بدانید که آتیلا حجازی علاقه ای به ورزشگاه رفتن ندارد. «آخرین بازی که به ورزشگاه رفتم بازی بین تیم ملی ایران و آلمان بود. از جو ورزشگاه های ایران خوشم نمی آید. محیط جالبی ندارند و بهتر است بازی را در منزل تماشا کنم.»

کار در خانه

سعید رمضانی در حال گفتن این جمله بود که من در خانه کار می کنم اما آتوسا اجازه نداد حرفش تمام شود. «در خانه دست به سیاه و سفید هم نمی زند. حتی نمی داند جای ظرفها و لیوانها کجاست. حرفش را باور نکنید!» البته سعید می گوید که اگر شرایطی پیش بیاید و بتوانم کمکی کنم، دریغ نمی کنم که تا به حال این شرایط پیش نیامده است! نه آشپزی بلدم و نه کار خانه و نه ظرف شستن، شما بگویید که من چه کاری می توانم انجام دهم؟!

آتیلا برخلاف دامادشان بسیار اهل کار در خانه است. سعید می گوید: «عوضش آتیلا! تا دلت بخواهد در خانه کار می کند. مخصوصاً گردگیری و جارو کردن. چون کمی وسواسی است به همین دلیل تا جایی را کثیف می بیند، زود سراغ آنجا می رود تا آنجا را مرتب کند.» آتیلا می گوید: «از کار کردن در خانه هراس ندارم. هر کاری باشد انجام می دهم. مثلاً اگر جایی را ببینم که کثیف باشد، ناراحت می شوم.»

کار و ورزش همسر

سعید رمضانی با اینکه خوش اخلاق و خنده رو است اما بسیار مرد سالار می باشد. نظر وی در زمینه کار بانوان این است: «خانمها وقتی ازدواج می کنند، وظیفه سنگینی بردوششان وجود دارد. به همین دلیل بهتر است که تنها به فکر کار در خانه باشند. ورزش نیز در حد تفریح خوب است اما اینکه بخواهند به صورت حرفه‌ای آنرا ادامه دهند، شرایط زندگی را سخت می کند. البته من این حرف را به خاطر خود خانمها می زنم که شاید مصدوم شوند وگرنه من متحجرانه فکر نمی کنم!» در اینجا بود که دلیل اصلی کناره گیری آتوسا حجازی از فوتبال مشخص شد.

شکستن یک تابو

چرا صحبت کردن از مسائل مالی برای خیلی از مردم تبدیل به یک تابو شده است؟ «نمی دانم، من که واضح و شفاف درباره قراردادم صحبت می کنم. قرارداد من ۲۲۰ میلیون است. البته شرایطی در قرارداد من وجود دارد که باعث افزایش این مبلغ می تواند بشود.» سعید رمضانی برخلاف بسیاری از ورزشکاران از صحبت کردن درباره دستمزد ابایی ندارد. آن زمان که آتوسا فوتسال بازی می کرد، حقوق آنچنانی نداشت. «زمان ما تازه فوتسال راه اندازی شده و درباره مسائل مالی حرفی به میان نمی آمد. البته اواخر ماهی ۱۰۰ هزار تومان به عنوان حقوق به ما پرداخت می کردند.» آتیلا هم با خنده می گوید:

«من که در قید و بند این چیزها نبودم. تازه یک مبلغی هم به باشگاه کمک می کردم تا برای من کارت بازی صادر کنند! آخرین قراردادی که داشتم با استقلال کیش بود که هنوز پول ما را پس از ۵ سال پرداخت نکردند و فکر هم نمی کنم پرداخت کنند.» آتوسا در این لحظه حرف برادرش را قطع کرده و می گوید: «آتیلا خوب پول می گرفت اما خیلی بهتر از آن پولهایش را خرج می کرد.» آتیلا در جواب خواهرش می گوید: «امروز هم هرچه پول دستم بیاید خرج می کنم! اهل پس انداز نیستم. در عوض سعید حسابی پول جمع می کند. حالا نمی دانم این همه پولی را که خرج نکرده، چه شکلی می خواهد خرج کند؟!»

«چرا من را وارد بحث کردید؟» سعید با خنده می گوید: «مجبورم که جواب آتیلا را بدهم. من اگر جای آتیلا بودم و می دانستم که پشتوانه ای به این خوبی دارم، اصلاً دنبال کار کردن و فوتبالیست شدن نمی رفتم! آتیلا خیلی به خودش زحمت می دهد. سختی کشیده است. من به شخصه از صفر شروع کردم و پشتوانه قوی نداشتم. به این دلیل باید روی پای خودم بایستم و برای همین است که در حد معقول خرج می کنم نه اینکه پول جمع کن باشم.» با دست اشاره ای به آتیلا می کند و ادامه می دهد: «من مثل بعضی های ولخرجی نمی کنم. به جایش خرج هم می کنم. البته پولهایم را به باد نخواهم داد.»

پیشنهاد کار در سینما

آتیلا می گوید: «حدود ده سال پیش یک پیشنهاد جالب به من شد. یک کارگردان بسیار مطرح با من تماس گرفت و گفت اگر دوست داری، مبلغی پول به من بده تا یک نقش در فیلمم برایت در نظر بگیرم و وارد این عرصه بشوی! فکر می کردم این اتفاقات فقط در فوتبال است اما پس از این پیشنهاد متوجه شدم که در عالم هنر هم از این نوع کارها زیاد صورت می گیرد.»

شما حق دارید اما

اگر جرأت دارید این مطلب را نخوانید

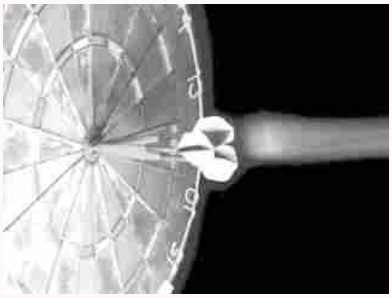

شما حق دارید در مورد چگونگی هدایت زندگی خود تصمیم بگیرید.

البته شما از این حق برخوردارید که ارزشها، باورها، عقاید و عواطف خاص خودتان را داشته باشید و مهم نیست دیگران چه عقیده‌ای دارند و درباره شما چه فکری می‌کنند، ولی حق ندارید به دیگران بگویید مایلید چگونه با شما رفتار شود بلکه حق دارید نظر خودتان را ابراز کنید و اگر سخنی از روی زور شنیدید با صدای بلند بگویید «نه»، اما اگر جرأت گرفتن حق و یا حرف زدن درباره آن را ندارید باید شما را با انواع جرأت‌ورزی آشنا کنم:

۱- برخی از جرأت‌ورزی ما ابراز عقاید است و برخاسته از اعتماد به نفس و خودباوری است و با عبارات ساده‌ای مانند: من می خواهم، من احساس می کنم، من نیاز دارم، شروع می‌شود.

۲- مواردی دیگر، دفاع از حقوق خصوصی است و اگر عقلانی و با فکر همراه باشد بسیار ارزشمند است. مثلاً برای دفاع از حق، در مقابل رئیس خود می خواهید که وقت و زمان خاصی را به شما اختصاص دهد.

۳- بعضی دیگر با «من» و خودخواهانه شروع می‌شود و به پرخاشگری نیز می‌انجامد. مثلاً: به زیردستان خود می گویید که اگر تا فردا این کار را انجام ندهید من چنین و چنان خواهم کرد.

اما اگر به دنبال تکنیک‌های کاربردی جرأت‌ورزی مثبت هستید باید بگویم:

- از ارتباطهای کلامی و غیرکلامی مناسبی استفاده و گفتن کلمه‌ی «نه» را تمرین کنید.
- انتقادپذیر باشید و با صراحت صحبت کنید و از دیگران بازخورد کارهایتان را بخواهید. البته در تمامی این موارد از پرخاشگری بپرهیزید زیرا باعث می‌شود مردم به شما احترام نگذارند و خود هم احساس غرور نمی‌کنید و در غیر این صورت بعدها که به مساله خاصی که رخ داده فکر کنید احساس گناه می‌کنید. ولی در جرأت‌ورزی شما از حق و حقوق خود دفاع کرده و به شخص بی‌احترامی نکرده و آسیبی به کسی نمی‌رسانید و با این کار اعتماد به نفس خود را به نمایش می‌گذارید.

از: اعظم احمدخواه – کارشناس آموزش و پرورش

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

سختکوشی خود را حفظ کنید و تحمل تان را در این روزها بالا ببرید که روزهای پر کار و هیجانی را پیش‌رو دارید. پس نخواهید که ریسک زیادی کنید چون با اینکه می‌دانید کار درستی نمی‌باشد خودتان را توجیه و مجاب به انجام آن می کنید. اما برداشت شما از توصیه‌ای که شنیده‌اید دقیق نبوده است که امیدوارم بتوانید آن را دوباره تجزیه و تحلیل کنید.

مهربانی خود را حفظ کنید و به حرفهای دیگران زود اعتماد نکنید هر چند اگر در شما حس خوشایندی ایجاد کند چرا که لازم است بر احساسات خود تسلط بیشتری داشته باشید. در ضمن رنج گم کردن یک چیز دوست داشتنی را درپی خواهید داشت.

اردیبهشت

تفاوت زندگی خودتان را با دیگران حفظ کنید و بدانید که عاقبت شما ختم به خیر خواهد شد اگر دعای خیر بزرگترها همچنان پشت و پناهتان باشد. خدا را شکر کنید که بالاخره می توانید نگرانی ها را دور بریزید و با ضمیر آرام خود سجاده عشق و نیاز را برپا کنید که این خود فریاد زدن بسیاری از ناگفته‌های شماست.

در ضمن لازم است که تعادلی بین کار و استراحتتان برقرار کنید و بدانید که استراحت هم انضباط خاص خودش را دارد که متاسفانه این موضوع را خیلی جدی نمی گیرید.

دوست نازنینم! اکنون زمان آن رسیده است که بلندپروازی کنید و با اعتماد و توکل بر او قدمهایتان را محکم‌تر از گذشته بردارید، که گل خواهید کاشت!

خرداد

سفره دلتان را برای هر کسی باز نکنید و حرفهای غیرمنطقی دیگران را راحت نپذیرید تا مجبور به انجام ناخواسته‌ها نشوید. ارزشهایتان را مشخص، و چارچوبهای آن را واضح تعیین کنید تا رسم و رسومهای زیاد زندگی دست و پاگیرتان نشود.

دوست خوبم گره‌ای را که می‌شود با دست باز کرد، نخواهید با دندان باز کنید که همیشه فرصت جبران نیست!

در ضمن گاهی اوقات لازم است حرفتان را بخورید تا از دیگران حرف نخورید. اگر خریدی دارید آن را با وسواس بیشتری انجام دهید که احتمال خطای ذهنتان این روزها بسیار است.

تیر

خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که چه باید انجام دهید که خلقتان سر جایش بیاید، پس تردید نکنید و آداب خود را حسابی بجا آورید که به شدت نیاز دارید.

دقت کنید که با دلایل غیرمنطقی و یا حتی منطقی خود، از انجام امور مرسوم اجتماعی طفره نروید که انجام کارهای گروهی گاه از خواب شب هم برای روح واجب‌تر است.

در ضمن برای تنبیه کردن افراد نیز از قهر استفاده نکنید چرا که با این روش اول خودتان را عذاب می‌دهید و بعد هم یک شیوه غلط را جا می‌اندازید، پس به راه‌حل مناسب‌تری فکر کنید و خوشرویی خود را حفظ کنید حتی به قیمت گزاف!

مرداد

مدتی است که علیرغم افکار و ایده‌آلهایتان پیشرفتی نداشته‌اید و نمی‌خواهید در مورداش صحبتی کنید اما کاش حداقل خودتان در این باره قضاوت کنید و این کار را به شکل مطلوبی انجام دهید تا اعتماد دیگران را نسبت به خود از دست ندهید.

در ضمن هیچوقت نخواهید که کارها را همزمان و بدون هیچ خطایی انجام دهید که از کیفیت انجام آن کم می‌شود و ارزش ذهنی هنر و تخصص شما را کاهش می‌دهد.

قولی داده‌اید که در انجام آن تردید دارید، ولی باور کنید که اگر تامل به خرج دهید و کمی بیشتر از عقل کمک بگیرید این کار را نمی کنید.

در ضمن در این روزها امکان خوبی دارید که بتوانید دنیای پیرامون خود را عوض کنید و کشفیات بزرگ و تازه‌ای از روح بلند خود داشته باشید.

شهریور

زیبایی نگاهتان را حفظ کنید و به خاطر سال و فال دنیا، غم و اندوه بیهوده به دلتان راه ندهید و به جای آن سعی کنید غذای روحتان را تامین کنید که کمبود آن باعث بدخلقی و عدم تمرکز و فراموشی می‌شود و این شرایط در وهله اول برای خودتان غیرقابل تحمل است و بعد هم باعث آزار اطرافیان و افزایش میزان خطا در زندگیتان می‌شود.

در ضمن فکرتان شدید مشغول مساله‌ای است که باید برایش برنامه‌ریزی طولانی مدت و معقولی را پیش‌بینی کنید و گنجایش ظرفیت‌تان را هم در نظر بگیرید و بدانید که اگر این دنیا کامی به شما می‌دهد در عوض عمر شما را می گیرد، پس قدر لحظه‌های برگشت‌ناپذیر را بدانید و آنها را به هدر ندهید.

مهر

در این روزها به یکی از آرزوهایتان می‌رسید و می‌توانید شادمانی کنید و این در صورتی است که امیدتان را کاملاً از دست داده بودید. و حالا خواهید دید که ناممکن هم ممکن است!

دوست خوبم! نخواهید در مورد آینده بدانید و کنجکاوی نکنید که هیچ کس نمی‌داند تقدیر برایش چه نوشته اما این را بدانید که با تلاش و عشق می‌شود خیلی چیزها را تغییر داد و به سختی‌های زندگی خندید. در ضمن دقت کنید که نسنجیده به کسی دل نبندید که طاقت و تحمل فاصله و دوری برایتان بسیار سخت خواهد شد.

نکته پایانی این که در مورد پیشنهاد کار خیری که شده پیشقدم شوید تا چرخ روزگار نیز برای شما خوب بچرخد.

آبان

دلتان ار قدرناشناسی و بی‌وفایی و تنهایی گرفته است و می گویید که هرجا روید آسمان همین رنگ است درحالی که شاید این شما هستید که قدرناشناسی کرده‌اید و بی‌وفا شده‌اید و اگر می‌بینید که همین حالا زندگیتان از هم نپاشیده به لطف حضرت دوست و انجام کارهای خیر شماست، پس به او توکل کنید و به دنبال کشف حقیقت باشید.

دوست خوبم! پاکی دلتان را حفظ کنید و با اطرافیان مدارا کنید و اگر هم بدی دیده‌اید به خوبی جواب دهید که از شما غیر از این هم انتظار نمی‌رود و تعهد مسوولیت ساده‌ای نیست. در ضمن بیشتر قناعت کنید و بدانید که موقعیتی که مدتهاست به دنبالش بوده‌اید در این روزها برایتان مهیا می‌شود.

آذر

خوش شانس و خوش روزی هستید و خوب می‌دانید که خداوند هیچ وقت شما را فراموش نکرده است که بیهوده بهانه‌جویی می کنید و به لطف حضرت دوست بی‌توجهی، پس کمی به خود بیایید و عاشقی کنید تا رازهای خود را دریابید. نمی‌دانم چرا فکر می کنید که در مساله پیش آمده و یا به قول خودتان در مشکل پیش آمده اطرافیان مقصراند درحالی که مشکل به آن معنی که در ذهن شما هست وجود ندارد که به دنبال تقصیر کار می گردید و به جای آن بهتر است به دنبال راههای کمک به دیگران باشید.

در ضمن با وجود اینکه سود و یا پول زیادی نیز برای شما پیش‌بینی می‌شود، امیدوارم زیاد روح بلند خودتان را درگیر مادیات نکنید.

دی

حل مساله مورد نظر شما به سرعت و سادگی یک پلک برهم زدن شدنی است اما شما آن را آنقدر بزرگ نموده‌اید که تحمل آن را خارج از طاقت خود می‌پندارید.

اگر میزان لطف خداوند را می‌دانستید اینقدر به خودتان سخت نمی گرفتید، پس تا جایی که امکان دارد فضای مناسبی چه از جهت روحی و چه مادی برای خود مهیا کنید تا بتوانید انرژی از دست رفته را بازگردانید و بدانید که شما به خاطر توجه به والدین سعادت دنیا و آخرت را دارید، پس خودتان را عادلانه ارزیابی کنید و بدانید که عملکرد شما بی‌نظیر بوده. پس ثابت قدم باشید و وفاداری خود را چون گذشته به اثبات برسانید.

بهمن

به راستی که شما در چند قدمی آینده درخشان خود هستید و زمین و زمان و روزگار نیز با شما هماهنگ هستند تا شما را همراهی کنند و بدانید که این موقعیت را از لطف الهی دارید و به این سادگی نصیب هر کسی نمی‌شود، پس مغرور نشوید و گنجایش‌تان را افزایش دهید و حرفهای دلتان را به کسی نگویید، چون شرایط برای بازگو کردن آنها وجود ندارد. در ضمن به تعهدی که کرده‌اید وفادار بمانید و با فراموش کاری آن را توجیه نسازید.

دوست خوبم! نمی‌دانم در آغاز راه هستید و یا در ادامه آن، ولی هرچه هست بدانید که رعایت حرمت بزرگترها برای همگان امری واجب است مواظب باشید!

اسفند

آرام و مهربان و صبور و موقر هستید و البته که پیداست هیاهوی درونتان را خوب پنهان می کنید و اجازه ابراز وجود به آن نمی‌دهید ولی با سوالهایی که پاسخ آنها برایتان آشکار است از روحتان دادخواهی کنید که من توصیه می کنم اجازه دهید وجدانتان پاسخگوی آنها باشد و شما آهسته و پیوسته برای دیدن حقایق ثانیه‌ها را بشمارید البته نه از پشت غبارهای شیشه، بلکه پاک و شفاف به آنچه که پیش رو دارید نگاه کنید و بدانید که نباید کارهای خوبتان را به رخ دیگران بکشید و از ارج معنوی آنها بکاهید.

چند نیش مگس هرگز اسب چابک را از تاختن باز نمی‌دارد

● ولتر

تعبیر خواب

همهٔ اسم‌ها مستعار است

خوابگزار: مصطفی گلیاری

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط شنبه‌ها از ساعت ۱۸ تا ۲۰ با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸ تماس بگیرند و شماره های دیگر را اشغال نکنند.

شیطان مرا ترساند

محسن صبوری، ۱۵ ساله، دانش‌آموز، تهران

خواب دیدم در بیابان بودم. باید مستقیم می‌رفتم و مستقیم برمی‌گشتم. اگر راه را اشتباه می‌رفتم، خیلی خطر داشت. روزی راه را اشتباه رفتم. پر از گرگ و خرس بود. آنها زوزه‌ها و نعره‌های وحشتناکی می کشیدند. دو تا از گرگ‌ها داشتند کسی را می‌خوردند. خدا خدا می کردم که مرا نخورند. هراسان و آهسته از آنجا دور شدم. دری دیدم. جلو در کسی ایستاده بود که بسیار زشت و شبیه شیطان بود. انگار رئیس حیوانات وحشی بود. او فرمان داد مرا بخورند. دو تا از خرس‌ها دهانشان را نیم متر باز کردند. خیلی ترسیدم. با سرعت فرار کردم. با خودم گفتم: دیگه آخر الزمان شده. یا صاحب الزمان مرا نگه‌دار. بعدش بیدار شدم.

تعبیر

به دلیل اهمیتی که این خواب دارد، آن را خارج از نوبت تعبیر می کنم.

چرا نوجوانی چنین خواب وحشتناکی می‌بیند؟ بی گمان او مشکلاتی دارد که کابوسی چنین ترسناک خوابش را آشفته می کند. اگر پدر و مادر و مربیانش برایش فکری نکنند، آیندهٔ خوبی نخواهد داشت. من با او بسیار حرف زدم و زوایای ناخودآگاهش را باز کردم و دانستم به خودش با دیدی منفی نگاه می کند. خود را گناهکار می داند. از آخرت می ترسد و فکر می کند به شکلی بسیار دردناک مجازات خواهد شد درحالی که هنوز نوجوان است و مدت کوتاهی است به سن تکلیف رسیده است. پس چرا تا این حد از رحمت خداوند مهربان ناامید شده است؟ زیرا او را بسیار ترسانده‌اند و خدایی برایش توصیف کرده‌اند که هیچ رحمتی ندارد و تنها کارش ـ نعوذ بالله ـ شکنجه دادن بندگان است. او پدر و مادری سخت گیر دارد که ضمنا سلیقه‌ها و خواسته‌های نوجوانان را نمی شناسند و درکش نمی کنند. این نوجوان پانزده ساله با این که چندان هم اهل مد روز نیست و به قول خودش موهایش را فشن نمی کند و لباس‌های آن چنانی نمی‌پوشد، پدر و مادرش او را بسیار سرزنش می کنند و نمی گذارند شلوار جین (لی) معمولی بپوشد. او در سنی است که میل دارد به تجربه‌های گوناگون دست بزند ولی چون خانواده‌اش بسیار محدودش کرده‌اند، لجباز شده و به قول خودش پدر و مادرش را اذیت می کند به همین دلیل مدام عذاب وجدان می کشد. او با این که نمازش را می‌خواند و واجبات را انجام می‌دهد و زیارت‌ها را می‌خواند و به سخنرانی‌های روحانی‌ها گوش می کند، احساس گناه وجودش را فرا گرفته و مدام بیمناک است بمیرد و به بدنش میخ‌های آتشین فرو کنند و عقرب‌هایی با نیش‌های هزار متری او را نیش بزنند و در رودخانه‌هایی بیفتد که مواد مذاب آتشین دارد و گرگ‌های تیز دندان و خرس‌های درنده او را بخورند. کابوس‌هایی که او می‌بیند، فقط به دلیل نکته‌هایی است که در زندگی او هست و من به برخی از آنها اشاره کردم. باز هشدار می‌دهم که پدر و مادر و مربی‌های او اگر چاره‌ای نیندیشند، آیندهٔ روحی‌اش دردناک خواهد شد. نوجوانی با این سن و سال، همان‌قدر که به تربیت اخلاقی نیاز دارد، به ورزش‌های دلخواه خودش و تفریح و شادی نیاز دارد. باید به سلیقهٔ او احترام بگذارند. پدر و مادرش فراموش نکنند که وقتی که نوجوان بودند، احتمالا پدر و مادر خودشان سلیقهٔ آنها را نمی‌پسندیدند. البته آن روزها با امروز بسیار فرق کرده زیرا چهل پنجاه سال پیش تفریحات و مد و... محدودتر از امروز بود ولی امروز همه چیز آن‌قدر متنوع شده که با گذشته قابل قیاس نیست. بگذریم و به همین که گفتم، بسنده کنم. امیدوارم پدر و مادر چنین نوجوانانی این سخن مولا یمان علی (ع) را آویزهٔ گوش خود کنند که فرمود: فرزندانتان را طبق روش‌ها و سلیقه‌های روز پرورش دهید.

نوزاد چند ماهه

نسرین رباطی، ۲۶ ساله، متأهل، خوزستان

عمهٔ من هشت ماهه باردار است. خواب دیدم خانهٔ مرحوم مادر بزرگم هستیم. آنجا خیلی شلوغ بود. عمه‌ها و خاله‌ها و مادرم هم بودند. انگار کسی به مکه برود. من با بچه‌ام رفتم و خوابیدم. نزدیک ظهر مادرم مرا بیدار کرد و گفت: «وقتی خواب بودی، عمه‌ات را به بیمارستان بردیم و فارغ شد». بچهٔ او را آوردند. پسری چهار پنج ماهه بود. عمه‌ام گفت: «می‌خواهم با بچه‌ام بروم کربلا». و از خواب بیدار شدم.

تعبیر

دوست ندارم این خواب را تعبیر کنم ولی چاره‌ای نیست... مشکلی برای عمهٔ شما پیش خواهد آمد. با افسوس این جنین سالم نیست و... دوستان گرامی بعدا دانستم که نارسایی قلبی داشته و چون متولد شد، درگذشت. خانم نسرین رباطی (مستعار) رؤیای صادق دیده است. اگر این نیرو را تقویت کند می‌تواند آینده را پیش‌بینی کند. عمه خانم هم ناراحت نباشد خداوند امکانات بهتری دراختیارشان خواهد گذاشت. بهتر است بچه‌دار نشوند مگر این که چند پزشک متخصص بارداری را تجویز کنند.

بدهکار است؟

مریم خانزاده، ۵۰ ساله، آذربایجان

شوهر دخترم مرحوم پدر را خواب دیده که گفته پسرم یک میلیون به تو بدهکار است. اما این‌طور نیست. تعبیر خوابم چیست؟

تعبیر

قبول کنید که تعبیر این خواب مشکل است زیرا هم با نامه فرستاده شده هم خواب را کسی دیگر دیده هم توضیحات خواب اصلا کامل نیست بنابراین تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است: شوهر دختر شما مقداری از برادر دختر شما دلگیر است و حس می کند او باید جبران کند ولی خودش نمی‌تواند این را به پسر شما بگوید بنابراین در خواب به مرحوم پدر شما متوسل می‌شود و ناخود آگاهش از ایشان می‌خواهد پادرمیانی کند بنابراین پدر بزرگ خواهر پسر شما به شوهر دختر شما می گوید: پسر مرحوم پدر شما یک میلیون به داماد شما بدهکار است. خودتان را زیاد درگیر این خواب نکنید و به نوه مرحوم پدرتان بگویید با شوهر دخترتان کمی مهربان‌تر باشد.

شکوفه های زندگی

کوثر اسماعیلی

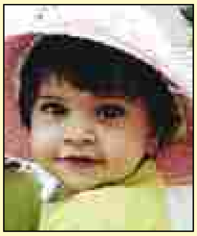

زهرا حسین زاده

علیرضا صدرالدینی

فاطمه حبیبی

امیرحسین سلمانپور

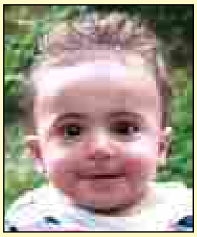

آرمان طرلانی

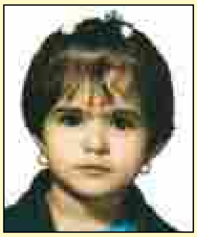

صبا پورکرم وندی

سینا پورکرم وندی

عرفان غفاری

ثنا سینایی

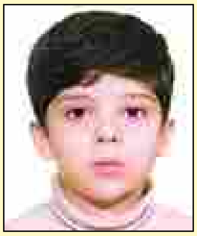

حسین گودرزوند

رضا گودرزوند

محمد بیورند

رضا گودرزوند

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

◆ **غزل عزیزم**، برادرزاده مهربانم، پنجم آبان، روز میلادت است، عموجان با تقدیم هزاران شاخه گل این روز خوب و دوست داشتنی را به شما تبریک می گوید. **مارلیک - عموحسین**

◆ دختر گلم، **غزل جان**، پنجم آبان سالروز تولدت را تبریک می گویم خداوند وجود نازنینت را برای ما همیشه تندرست نگه دارد. **بابا امیر - تهران**

◆ خواهرزاده‌های دوست داشتنی، **نوریه** و **نگین جان**، ماه آبان ماه گرمی و سردی است، ماه دوست داشتنی، ماه تولد شما دو شاخه گل، تولدتان مبارک!

دایی صادق و زن دایی - مارلیک

◆ همسر عزیزم **کابان شهنازی**، زیباترین لحظه من، بودن در کنار توست، تمام لحظه‌های عمرم فدای گل وجودت، تو را به خاطر همه خوبیهایت دوست دارم. **همسرت - بهزاد امامی**

◆ **دنیای عزیزم**، زیبایی‌های مواج آبی دریای عشقم تقدیم به آبی لاجوردی دنیای قشنگت، دوستت دارم. **فریبا شاهین فرد از شهرکرد**

◆ **نعمت جان**، همسر مهربانم، هشتم آبان روز پیوند ماست و روز تولد تنها پسر گلمان احسان عزیز، من این دو مناسبت خوب را به شما همسر عزیز تبریک می گویم.

همسرت نغمه کمال‌وند - ارومیه

◆ **مبیناک جان**، ماه آبان ماه عشق و ماه دوست داشتنی ماست، تولدت مبارک، دوستت دارم. **حسین رنجبر - رفسنجان**

◆ **قدیر عزیز**، امروز برایت می‌سرایم شعر محبت را، برای تو که قلبم به شوق تو تپیدن گرفت، اولین سالگرد ازدواجمان را با تقدیم سبدی از گلهای سپید، به تو تبریک می گویم.

سمیه اسدی از قوچان

◆ **همسر عزیزم**، هنوز موسیقی پاییز در فضا پیداست و درختان برگهای سبزشان را به ارمغان خورشید وجودت طلایی کرده‌اند، تولد پاییزی‌ات مبارک.

همسرت سمیه از خراسان رضوی

◆ خواهر عزیزم، **هماجان**، تو امید و عشق و زندگی را به من هدیه کردی، من تا ابد دوستت دارم، تولد شاخه گلت را به شما و همسرت تبریک می گویم. **تنها برادرت احمدرضا عابدی - ارومیه**

◆ عروس نازنینم! **محترم جان**، درگذشت نابهنگام مادربزرگ عزیزتان که خیلی دوستش داشتی را تسلیت عرض می کنم. ما را در غم خود شریک بدان.

مادرشوهرت فروغ الزمان ضرغامی - مشهد

◆ **محمدجان**، پسر مهربانم، یک ماهی است که از ما دور شده‌ای ۱۰ آبان سالروز ۲۰ سالگی‌ات را جشن می گیریم، تولدت مبارک. **پدر و مادرت احمد - سیمین - قم**

◆ همسر عزیزم، **حبیب جان**، چه زود می گذرد آن روز و شب به یاد ماندنی، روز پیوند ما یازده آبان، به یاد و خاطره آن روز به شما همسر خوبم تبریک می گویم.

همسرت ریحانه خانبانی - اصفهان

◆ عروس خوبمان، **الهام خانم**، موفقیت شما را در آزمون هیئت علمی دانشگاه تبریک گفته آرزوی موفقیت بیشتر و سلامتی برای شما داریم. **حسین شمسایی از مشهد**

◆ **غلامرضا جان**، برادرزاده خوب من، تولد یک سالگیت مبارک، اولین سالگرد میلادت را به پدر و مادرت تبریک می گویم. **عمومحمود حسین‌زاده**

◆ همسر مهربان، **فاطمه جان**، بهترین آهنگ زندگی من، تپش قلب توست و قشنگ‌ترین روزم، اولین روز دیدار تو بود که همیشه در خاطرم هست. **علیرضا میر - زابل**

◆ **سارا جان**، خواهر مهربانم، نهم آبان بیست و چهارمین سالگرد تولدت مبارک، امید است با خانواده محترمتان همیشه تندرست باشید. **دختر عمه‌ات هاله نعمتی - قوچان**

◆ **رامین** و **پدرام جان**، چهارمین سال تولد شما دوقلوهای عزیز و برادرهای دوست داشتنی من را به مادر و پدر خوبم تبریک می گویم. **پروانه میرمعصومی - شیراز**

◆ **حسین جان**، دومین سالگرد ازدواجمان را به تو همسر عزیزم که سرشار از مهر و محبت هستی، تبریک می گویم. از صمیم قلب دوستت دارم. **همسرت معصومه از شوش دانیال**

و ماجرای بدشانسی در توکیو

بقیه از صفحه ۴۱

پیروزی بزرگ

من و امامعلی حبیبی مدالهای طلای خود را به مانند یوکوهاما در تولیدوی ۱۹۶۲ تکرار کردیم. ولی تیم ما قهرمان جهان نشد. پیروزی بزرگ یوکوهاما به سال ۱۹۶۱ پایدار نماند. سازمان ورزش آن زمان دچار تحول و دگرگونی‌های فراوانی شده بود. آقای منوچهر قره‌گوزلو از رهبری فدراسیون کشتی کنار رفت و باز هم حبیب‌الله بلور آمد و بر کشتی کشور سلطه انداخت. بلور در تولیدو به سال ۱۹۶۲ سرپرست فدراسیون کشتی شده بود و خلاصه اینجا هم با هدایت‌های ناقص خود، کشتی ما دچار نقصان و کاستی شد و از مقام قهرمانی جهان به زیر آمدیم.

مبارزه من با شعبان جعفری معدوم

سالهای ۴۲ تا ۱۳۴۵ پس از زنده‌یاد تختی بزرگ، من بازوبند پهلوانی را بر بازو داشتم. روزی در کاخ مرمر پیش روی چشم شاه می‌باید برای مبارزه نهایی با حریف خراسانی مصاف می‌دادم که ناگهان متوجه شدم شعبان جعفری معدوم درحال خواندن گل کشتی است. از این وضع ناراحت شدم و به سوی مخالف جعفری روان شدم و گفتم: آقای جعفری کشتی نگرفته که می‌خواهد مرا با حریف خراسانی دست به دست دهد. بلور گفت به نظر تو چه کسی این کار را باید بکند، من بلافاصله عباس زندی پهلوان و قهرمان جهان را پیشنهاد کردم و زندی بود که دست مرا در دستان جوان خراسانی گذاشت تا من برای آخرین بار به افتخار پهلوانی نائل شوم. ضرباتی که کشتی از امثال جعفری‌ها و چسبیده‌های ورزش خورده یکی دوتا نیست. امروز هم دور و بر کشتی تا بخواهید غریبه‌ها صاحب منصب هستند و من و امثال من باید خانه‌نشین باشیم. این معضل بزرگ چه زمانی رفع خواهد شد؟

پاسخگویی

باید شرایط و وضعیت ورزشکاران برای آنها کاملاً توضیح داده شود و اینکه بدانند چه افتخار بزرگی نصیب‌شان شده و باید به چه نحو از آن استفاده کنند تا نامشان در کنار بزرگان و نام‌آوران این رشته ثبت شود و باید وظیفه هر فرد — چه کشتی گیر، چه مربی و چه مدیران - برای رفتن به مسابقات خارجی و داخلی مشخص شود و خودشان پاسخگوی اعمال خودشان باشند. اگر شرح وظایف هر فرد مشخص نشود، تبعات خوبی نخواهد داشت. متاسفانه نداشتن مدیریت و برنامه‌ریزی مناسب در تیم‌های اعزامی کشتی ایران در خارج کشور، شکست‌های بدی را نصیب کشتی ایران کرده است. البته رفتار صمیمانه مربیان با ورزشکاران می‌تواند موفقیت‌های بزرگی را نصیب تیم‌های ایران کند.

خانه موی ایران
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران - خیابان ولی عصر - جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

اگر شما هم مایل هستید حرف دلتان در مجله خودتان چاپ شود می توانید پیام خود را کلمه به کلمه فقط در فرم اصلی زیر برای ما ارسال کنید و روی پاکت بنویسید مربوط به پیام رایگان البته ***نوشتن نام فامیل در پیام ارسالی شما الزامی است*** و ***به پیام های بدون نام فامیلی ترتیب اثر داده نخواهد شد.***

مشخصات ارسال کننده پیام ....

رگ خواب بعضی آدم‌ها فقط تملق است

● مثل ایرانی

از ناکجا

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

طلای مایع در بدن شماست

پژوهشگران به تازگی دریافته‌اند: چربی انسانی که در طول عمل «لیپوساکشن» از بدن خارج می‌شود در واقع «طلای مایع» است. به این علت که می توان این چربی را به راحتی به سلولهای بنیادی تبدیل کرد. در این تحقیقات معلوم شد، برخی از سلولهای موجود در بافت چربی می توانند بلافاصله مسیر برنامه ریزی مجدد برای رشد سلولهای بنیادی را آغاز کنند.

محققان دانشگاه استانفورد با کشف این روش تاکید کردند که در این سیستم نیازی به پرورش این سلولها در آزمایشگاه برای مدت چندین هفته وجود ندارد. بر اساس نتایج این تحقیقات، سلولهای پوستی که یکی از معمول ترین منابع تولید سلولهای بنیادی هستند، باید قبل از شروع مسیر برنامه ریزی مجدد، ابتدا مدت سه یا چهار هفته پرورش داده شوند.

دانشمندان معتقدند؛ این سلولهای چربی موسوم به سلولهای چربی دار نسبت به سایر سلولها بسیار مستعدتر برای رشد و تغییر شکل هستند. پژوهشگر اصلی این تحقیق خاطر نشان کرد: با وجود این منبع نه تنها ما می توانیم از تعداد بسیار زیادی سلول استفاده کنیم بلکه هم چنین قادر خواهیم بود که این سلولها را به شیوه‌ای موثرتر در پروسه برنامه ریزی مجدد بکار بگیریم. گفتنی است، دانشمندان پیش از این از سلولهای بافت چربی برای بهبود علائم بیماری ام اس در گروه کوچکی از بیماران استفاده کرده‌اند.

……

فواید صبحانه دختران و پسران

پژوهشگران می گویند: هرچند نخوردن صبحانه میزان دقت نوجوانان و جوانان را در سر کلاس درس کاهش می‌دهد، اما از دست دادن این وعده مهم غذایی آثار متفاوتی در دختران و پسران نوجوان ایجاد می کند. محققان دریافتند: پسران هنگامی که وعده غذایی صبحانه را از دست می‌دهند در وضعیت روحی بدتری قرار می گیرند و تاثیر منفی بر حافظه دیداری فضایی آنها می گذارد. اما در مورد دختران این گونه نیست.

هرچند والدین و آموزگاران خوردن صبحانه را برای موفقیت تحصیلی ضروری می‌دانند، اما بررسی بیش از ۵۰ سال تحقیقات در این زمینه نشان داد شواهد در تایید فواید خوردن صبحانه نامشخص است.

محققان برای بررسی تاثیر خوردن صبحانه بر یادگیری در محیط طبیعی دانش آموزان، ۱۰۴ دانش آموز ۱۳ تا ۲۰ ساله مدرسه شبانه روزی را بررسی کردند. نیمی از آنها در اولین روز تحقیق صبحانه استاندارد صرف کردند و نیمی دیگر صبحانه نخوردند. بعد از آن از هر دو گروه چندین آزمون عملکرد ادراکی گرفته شد. آنها همچنین پرسشنامه‌ای که وضعیت روحی آنها را می سنجید پر کردند. یک هفته بعد گروه اول از صبحانه خوردن منع شدند و گروه دوم صبحانه خوردند و آزمونها تکرار شد. این مطالعه نشان داد: خوردن صبحانه هیچ تاثیری در توانایی توجه دانش آموزان نداشت، اما همه دانش آموزان بعد از خوردن صبحانه احساس هشیاری بیشتری می کردند. پسران وضعیت روحی بهتری بعد از خوردن صبحانه پیدا کردند.

آنها همچنین در آزمونهای حافظه دیداری فضایی عملکرد بهتری داشتند. خوردن صبحانه به طرق گوناگون مفید است. صبحانه انرژی و ریزمغذی‌های مورد نیاز برای تولید مواد شیمیایی پیام رسان مغزی موسوم به مواد پیام رسان عصبی را تولید می کند. پروتئین، کربوهیدرات و ترکیب چربی صبحانه نیز تاثیر مثبت بر روحیه فرد می گذارد.

اگر صبحانه در کنار سایر دانش آموزان یا اعضای خانواده صرف شود، این تعامل اجتماعی هشیاری را بالا می‌برد. هشیاری نیز برای انجام موفقیت آمیز وظایف ادراکی ضروری است.

دلایل اصلی ریزش مو

ریزش موها می تواند دلایل بسیاری داشته باشد ولی از مهمترین دلایل این امر، کم خونی، استرس و مصرف داروهای خاص است.

از جمله دلایل ممکن ریزش مو که می توان به آن اشاره کرد عبارتند از:

۱- کم خونی: کمبود آهن و به طبع آن کمبود سلولهای قرمز خون منجر به ریزش مو خواهد شد. زیرا این ارگان برای حفظ سلامت فولیکول مو لازم و ضروری است. مکمل های آهن به همراه ویتامین C که به جذب آهن کمک می کند برای رفع این کمبود موثر است.

۲- داروهای خاص: داروهای ضدافسردگی، داروهای ادرارآور و سایر داروهای درمانی می تواند باعث ریزش مو شود. برای رفع این مشکل می توانید مقدار مصرف دارو را تغییر داده و یا با مشورت پزشک از داروهای جایگزین استفاده کنید.

۳- کم کاری یا پرکاری غده تیروئید: عدم تعادل هورمونی باعث افزایش سطح ماده شیمیایی DHT شده که این ماده فولیکول های مو را تحت تاثیر سوء قرار میدهد. مراجعه به پزشک و تجویز داروی مناسب باعث بازگشت مقدار این هورمون به سطح ایده آل می شود.

۴- رژیم غذایی کم کالری: پیروی از برنامه های رژیمی سنگین و سخت باعث ریزش مو، بروز خستگی، کم آبی بدن می شود. برای رفع این مشکل لازم است که روزانه پروتئین کافی دریافت کنید.

۵- استرس: استرس فوق العاده زیاد و متمادی باعث غیر فعال شدن فولیکول های مو می شود و یا توسط سلولهای سفید خونی مورد حمله قرار می گیرد و بعد از مدتی ریزش مو اتفاق می افتد. برای مقابله با این وضعیت لازم است که وسایل آرامش خود را فراهم کنید. انواع تکنیک های مختلف برای کسب آرامش وجود دارد از قبیل یوگا، مدیتیشن و.. با این کار به مروز زمان مو رشد طبیعی خود را به دست می آورد.

……

نقش دوشها در بیماریهای ریوی!

سر پلاستیکی دوش حمام محلی مطلوب برای باکتریهای خطرناکی است که عامل بروز بیماریهای ریوی است. محققان با تمرکز بر روی سر پلاستیکی دوشهای حمام دریافتند که این سرها محل رشد باکتریهای بیماریزا است. این محققان بررسی و کشف کردند که این دوشها آلوده به سطوح بالایی از باکتری Mycobacteriumavium هستند. به این ترتیب بسیاری از این باکتریها با قطرات آب وارد بدن افراد می شود. این باکتری بیماریزا عامل بروز بیماریهای ریوی به خصوص در افراد با سیستم ایمنی ضعیف است. به گفته این محققان، حضور این باکتری در دوشهای اماکن عمومی تا حدی قابل قبول است اما مشکل مهم در دوشهای خانگی است. این باکتریها روی سر پلاستیکی دوش یک لایه نازک «نوار زیستی ژلاتینی» تشکیل می دهند به طوری که تمرکز این باکتریها روی دوشها ۱۰۰ برابر بیشتر از تمرکز آنها در مدخل کانالهای آب است. این محققان توصیه کرده اند که از دوشهای کاملا فلزی استفاده شود.

……

آسم مادر به نوزاد منتقل می‌شود

محققان کانادایی در پژوهش جدیدی هشدار دادند: مادران بارداری که مبتلا به آسم هستند و آن را درمان نمی کنند، این بیماری را به نوزاد خود انتقال می‌دهند. این یافته حاصل تحقیقات روی بیش از ۸۰۰۰ خانواده است. گروهی از محققان دانشگاه مونترال در کانادا دریافته‌اند که ۳۲/۶ درصد از کودکان از مادرانی متولد می‌شوند که این مادران بیماری آسم خود را در طول مدت بارداری نادیده می گیرند و خودشان هم به بیماری‌های دستگاه تنفسی مبتلا می‌شوند. بعلاوه مشکل آسم را به نوزاد خود منتقل می کنند. محققان در این باره خاطر نشان کردند؛ بیماری آسم کنترل نشده مادر در دوران حاملگی قابل انتقال به نوزاد است و واکنش مهمی در جنین ایجاد می کند که روی رشد ریه‌های جنین تاثیر می گذارد و اساسا احتمال ابتلا به آسم را در نوزاد پس از تولد و در سنین بالاتر افزایش می‌دهد.

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

معجزه قلم؛ لندن –انگلستان، دوشنبه ۱۲ اکتبر: یکی از مسئولین برگزاری مراسم «سوتبی» به تابلویی ارزشمند از سری تابلوهای نقاش معجزه گر «پابلو پیکاسو» نگاه می کند. این مراسم برای نمایش و احتمالا فروش این تابلو برگزار خواهد شد که سبک آن امپرسیونیست و نقاشی مدرن می باشد و این مراسم به طور رسمی در ۴ نوامبر برگزار خواهد شد، قیمت این تابلو حدود ۳/۸ میلیون دلار است.

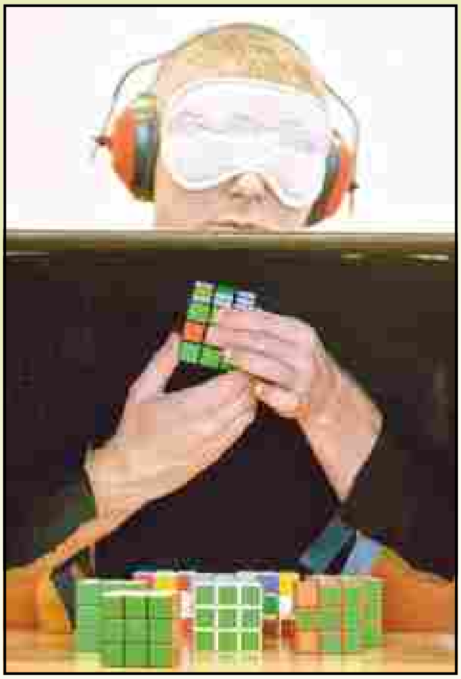

قدت ذهن؛ بوداپست –مجارستان، یکشنبه ۱۸ اکتبر: مسابقه مکعب روبیک از جمله مسابقات پرطرفدار شهر بوداپست است. در این مسابقه که هر ساله برگزار می شود، شرکت کنندگان فرصت دارند تا شکل اولیه ۹ مکعب روبیک را به ذهن بسپارند و سپس با چشمان بسته، به ترتیب آنها را حل کنند. برنده کسی است که تمام ۹ مکعب روبیک ۳ در ۳ را در کمترین زمان حل کند.

مرگ دردناک؛ فورت براگ –کالیفرنیای شمالی، سه شنبه ۲۰ اکتبر: لاشه عظیم یک نهنگ آبی ماده را می بینید که به ساحل افتاده است. طول آن حدود ۲۲ متر است. محققان پس از بازرسی لاشه نهنگ، اظهار داشتند که یک کشتی به این نهنگ نگونبخت برخورد کرده است و موجب مرگ آن شده و آب آن را به ساحل آورده است.

خواب بین دو نیمه!؛ ناتینگهام –انگلستان، شنبه ۱۷ اکتبر: هفته گذشته درپی درگیری پلیس با افراد معترض به منابع آلاینده شهری، مردم به نیروگاههای برقی که از زغال سنگ استفاده می کردند هجوم بردند. این افراد که به تولید بیش از حد گازهای گلخانه‌ای توسط کارخانه‌ها و آلودگی محیط زیست معترض بوند از حصارهای نیروگاه گذشتند و قصد داشتند نیروگاههای زغال سنگی را تعطیل کنند. این جوان هم که ظاهرا از فریاد و اعتراض خسته شده است تا شروعی دیگر در چمن‌ها استراحت می کند!

نقاشی هوایی؛ سونگنام –کره جنوبی، سه شنبه ۲۰ اکتبر: «عقابهای سیاه» نام تیم آروباتیک نیروی هوایی کره جنوبی است که با جتهای T-50 پرواز می کنند. تصویر صحنه‌ای از نمایش هوایی زیبایی است که این تیم در روز افتتاحیه نمایشگاه بین المللی دفاع و هوافضا در فرودگاه ارتش سئول انجام دادند.

صحبت زیر آبی؛ جزیره گیرفوشی –مالدیو، شنبه ۱۷ اکتبر: در تصویر «ابراهیم دیدی» وزیر کشاورزی و رییس جمهور مالدیو را در حال امضای قرارداد می بینید. در این جلسه که در زیر آب برگزار شد، تمامی وزیران در لباس غواصی با یکدیگر ملاقات کردند. هدف از انجام این کار، هشدار برای وضعیت آینده این جزیره در برابر آثار گرم شدن زمین بود. این جزیره توریستی با سواحل زیبا، تنها ۱۰ سانتی متر از سطح دریا بالاتر است و اگر روند گرمایش زمین به همین صورت پیش برود تمامی این جزیره در کمتر از ۱۰۰ سال دیگر به زیر آب خواهد رفت.

Zar Macaron

زر ماکارون

فرآوری شده با آرد سمولینا

بانوی خانه و آشپزخانه